

دیوان قصاید

فرخی سیستانی



دیوان قصاید فرخی سیستانی

نشر موج نور

نقاشی روی جلد مهدی الماسی

فهرست

با کلیک بر روی هر عنوان وارد صفحه مورد نظر می شوید

- برآمد پیلگون ابری ز روی نیلگون دریا..... ۱۶
- نیلگون پرده برکشید هوا..... ۲۰
- دوست دارم کودک سیمین بریجاده لب ۲۳
- تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب ۲۸
- سپیده دم که هوا بر درید پرده شب ۳۱
- چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب..... ۳۵
- باغ دیبا رخ پرند سلب ۴۰
- روژه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب ۴۴
- ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب ۴۷
- ای ملک گیتی، گیتی تراست ۵۱
- ای فعل تو ستوده و گفتار هات راست ۵۶
- گر چون تو به ترکستان ای ترک نگاریست ۵۸

- ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست ۶۲
- من ندانم که عاشقی چه بلاست ۶۵
- ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست ۶۸
- دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست ۷۲
- همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد ۷۵
- یمین دولت شاه زمانه با دل شاد ۸۰
- چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد ۸۴
- ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد ۸۹
- هر روز مرا عشق نگاری به سر آید ۹۱
- هرکه بود از یمین دولت شاد ۹۴
- ای دل من ترا بشارت باد ۹۷
- عاشقانرا خدای صبر دهد ۱۰۰
- ای پسر گردل من کرد همی خواهی شاد ۱۰۳
- ای دل میر اولیا بتو شاد ۱۰۶
- گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود ۱۰۹
- قوی کننده دین محمد مختار ۱۱۳

- بفرخنده فال و بفرخنده اختر ۱۱۷
- هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار ۱۲۱
- مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور ۱۲۵
- بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار ۱۲۷
- فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر ۱۳۷
- ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار ۱۵۲
- ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار ۱۵۷
- ای آنکه همی قصه من پرسی هموار ۱۶۰
- بخندد همی باغ چون روی دلبر ۱۶۳
- سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار ۱۶۸
- پار آن اثر مشک نبوده ست پدیدار ۱۷۲
- شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار ۱۷۵
- عشق خوشست ار مساعدت بود از یار ۱۸۱
- ای زینهارخوار بدین روزگار ۱۸۵
- دل من لاغر کی دارد شاهد کردار ۱۹۱
- دی ز لشکرگه آمد آن دلبر ۱۹۶

- ۲۰۴.....رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر.....
- ۲۰۶.....ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر.....
- ۲۰۹.....مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار.....
- ۲۱۳.....شبی گذاشته‌ام دوش خوش به روی نگار.....
- ۲۱۶.....ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یار.....
- ۲۲۱.....مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار.....
- ۲۲۵.....با من امروز که بوده ست بدین دشت اندر.....
- ۲۳۱.....نبود عاشقی امسال مر مرا در خور.....
- ۲۳۵.....ای از در دیدار پدید آی و پدید آر.....
- ۲۴۱.....ای دل ناشکیب مرده بیار.....
- ۲۴۵.....دوش متواریک به وقت سحر.....
- ۲۵۰.....سروی گر سرو ماه دارد بر سر.....
- ۲۵۳.....مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر.....
- ۲۵۸.....خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر.....
- ۲۶۲.....هر که را مهتریست اندر سر.....
- ۲۶۷.....این هوای خوش و این دشت دلارام نگر.....

- همی نسیم گل آرد به باغ بوی بهار..... ۲۷۰
- کاشکی کردمی از عشق حذر..... ۲۷۳
- بدین خرمی جهان، بدین تازگی بهار..... ۲۷۶
- ز بس پیچ و چین تاب و خم زلف دلبر..... ۲۷۹
- ماه دو هفته من برد مه روزه بسر..... ۲۸۵
- بدین خرمی و خوشی روزگار..... ۲۸۹
- یکروز مانده باز زماه بزرگوار..... ۲۹۲
- تاخم می را بگشاد مه دوشین سر..... ۲۹۶
- ای ترک همی باز شود دل بسرکار..... ۳۰۰
- برفت یار من و من نژند و شیفته وار..... ۳۰۳
- حدیث نوشدن مه شنیده ای به خبر..... ۳۰۷
- غم نادیدن آن ماه دیدار..... ۳۱۰
- شمار روزه همی بر گفت روز شمار..... ۳۱۴
- ای دل ز تو بیزارم واز خصم نه بیزار..... ۳۱۸
- امسال تازه رویتز آمد همی بهار..... ۳۲۲
- پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار..... ۳۲۶

- ۳۲۸.....بالب پر خنده و با شیرین گفتار
- ۳۳۱.....ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر
- ۳۳۴.....بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر
- ۳۳۷.....چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
- ۳۴۲.....چند روزست که از دوست مرا نیست خبر
- ۳۴۵.....دلم در جنبش آمد بار دیگر
- ۳۴۹.....دوش ناگاه بهنگام سحر
- ۳۵۳.....بوستان سبز شد و مرغ در آمد به صفیر
- ۳۵۶.....آن کیست کاتدر آمد بازی کنان ازین در
- ۳۶۰.....برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
- ۳۶۳.....نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
- ۳۶۶.....ای ترک دلفریب دل من نگاهدار
- ۳۶۹.....باری ندانمت که چه خو داری ای پسر
- ۳۷۱.....مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در
- ۳۷۴.....ای غالیه کشیده ترا دست روزگار
- ۳۷۶.....دلم همی نشود بر فراق یار صبور

- کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار..... ۳۸۰
- یاد باد آن شب کان شمسۀ خویان طراز..... ۳۸۳
- سرو ساقی و ماه رودنواز..... ۳۸۷
- آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز..... ۳۹۱
- بر کش ای ترک و بیکسو فکن این جامه جنگ..... ۳۹۴
- خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ..... ۳۹۸
- مرا سلامت روی تو باد ای سرهنگ..... ۴۰۲
- چه فسون ساختند و باز چه رنگ..... ۴۰۶
- همی بنفشه دمد گرد روی آن سرهنگ..... ۴۰۹
- تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده به فال..... ۴۱۲
- عشق نو و یار نوو نوروز و سر سال..... ۴۱۹
- تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال..... ۴۲۲
- بگذرانیدی سپاه از رود هایی کز قیاس..... ۴۲۶
- مجلس بساز ای بهار پدram..... ۴۲۸
- دوش تا اول سپیده بام..... ۴۳۲
- عید عرب گشادبه فرخندگی علم..... ۴۳۵

- گل بخندید و باغ شد پدرام ۴۳۹
- همی روم سوی معشوق با بهار بهم ۴۴۴
- ای شهی کز همه شاهان چو همی در نگرم ۴۴۸
- روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم ۴۵۰
- ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام ۴۵۴
- جشن سده و سال نو و ماه محرم ۴۵۸
- بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام ۴۶۲
- کی نشینیم نگارا من و تو هر دویهم ۴۶۷
- بفزوده ست بر من خطر قیمت سیم ۴۷۰
- بار بر بست مه روزه و بر کند خیم ۴۷۳
- بر بناگوش تو ای پاکتر از در یتیم ۴۷۶
- خداوند ما شاه کشور ستان ۴۷۹
- بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان ۴۸۳
- بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان ۴۸۹
- چه روز افزون و عالی دولتست این دولت سلطان ۴۹۳
- ای شهریار بیقرین ، ای پادشاه پاک دین ۴۹۸

- عید فرخ باد بر شاه جهان ۵۰۱
- بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان ۵۰۵
- جاودان شاد باد شاه جهان ۵۰۹
- ای ندیمان شهریار جهان ۵۱۲
- سوسن داری شکفته برمه روشن ۵۱۶
- گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسه بتان ۵۲۰
- هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان ۵۲۴
- سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان ۵۲۹
- نتوان کردازین بیش صبوری نتوان ۵۳۴
- همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین ۵۳۹
- ای نیمشب گریخته ز رضوان ۵۴۲
- خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان ۵۴۷
- مکن ای دوست بما بدنتوان کرد چنین ۵۵۳
- جشن فریدون خجسته باد و همایون ۵۵۷
- آن کمر باز کن بتا ز میان ۵۶۰
- دی چو دیوانه بر آشفت و به زه کرد کمان ۵۶۳

- همه گره گره است آن دو زلف چین بر چین ۵۶۶
- ای روی نکو! روی سوی من کن و بنشین ۵۷۰
- تا پرنیان سبز بورن کرد بوستان ۵۷۳
- چو زر شدند رزان، از چه؟ از نهیب خزان ۵۷۷
- ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین ۵۸۱
- بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان ۵۸۴
- تیغ بگشاد و دگر باره بی فروخت جهان ۵۸۸
- مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان ۵۹۲
- آمد آن نو بهار تو به شکن ۵۹۵
- گفتم گلست یا سمنست آن رخ و ذقن ۶۰۲
- سیه زلف آن سرو سیمین من ۶۰۴
- اندر آمد به باغ باد خزان ۶۰۷
- بت من آن به دو رخ چون شکفته لاله ستان ۶۱۰
- پیچان درختی نام او نارون ۶۱۳
- دی به سلام آمد نزدیک من ۶۱۷
- چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان ۶۲۱

- ای پسر نیز مرا سنگدل و تندخوان ۶۲۵
- من پار دلی داشتم بسامان ۶۲۷
- بوستانیست روی کودک من ۶۳۰
- باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن ۶۳۳
- مرا دلیست که از چشم بد رسیده به جان ۶۳۶
- با کاروان حله برفتم ز سیستان ۶۴۱
- ای عهد من شکسته بدان زلف پر شکن ۶۴۶
- چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان ۶۴۹
- اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن ۶۵۳
- ای خانه مبارک و باغ بافرین ۶۵۵
- ای بر گذشته از ملکان پایگاه تو ۶۵۸
- سروی شنیده ای که بود ماه بار او ؟ ۶۶۰
- ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه ۶۶۳
- با من به شایهار به سر برد چاشتگاه ۶۶۶
- به فرخی و به شادی و شاهی ایران شاه ۶۶۹
- هر که خواهند دین باشد و جوینده راه ۶۷۲

- زلف مشکین تو زان عارض تابنده چو ماه ۶۷۵
- عروس ماه نیسان را جهان سازد همی حجله ۶۷۸
- بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه ۶۸۱
- عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه ۶۸۵
- زمانه رغم مرا ای به رخ ستیزه ماه ۶۹۰
- به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه ۶۹۳
- ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو به جاه ۶۹۶
- آن سمن عارض من کرد بناگوش سپاه ۶۹۹
- ای صورت بهشتی در صدره بهایی ۷۰۲
- یکی گوهری چون گل بوستانی ۷۰۶
- هنگام گلست ای به دو رخ چون گل خود روی ۷۱۰
- مهرگان آمد و سیمرغ بجنید از جای ۷۱۲
- ای دوست به صدگونه بگردی به زمانی ۷۱۵
- به من باز گردای چوجان و جوانی ۷۱۹
- همی سراپد چنگ آن نگار چنگسرای ۷۲۴
- دل من همی جست پیوسته یاری ۷۲۸

- ای باد بهاری خبر از یار چه داری ۷۳۳
- دل من خواهی و اندوه دل من نیری ۷۳۷
- گر مرا از تو به سه بوسه نباشد نظری ۷۴۱
- ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری ۷۴۴
- دلم مهربان گشت بر مهربانی ۷۴۹
- مرا دلیست گروگان عشق چندین جای ۷۵۳
- دوش همه شب همی گریست به زاری ۷۵۶
- مهرگان رسم عجم داشت به پای ۷۶۰
- هزار منت بر ما فریضه کرد خدای ۷۶۳
- باغیست دلفروز و سراپیست دلگشای ۷۶۶
- ای ترک دگر خیره غم روزه نداری ۷۶۸
- خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی ۷۷۰
- دل من همی داد گفתי گواهی ۷۷۴
- تادل من ز دست من بستدی ۷۷۸
- زنخدانی چون سیم و بر او از شبه خالی ۷۸۰
- ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری ۷۸۳

ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی ۷۸۷

چون موی میان داری چون کوه کمر داری ۷۹۰

برآمد پیلگون ابری ز روی نیلگون دریا

چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
 چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
 چو گردان گردباد تندگردی تیره اندر وا
 بیارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون
 چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
 تو گفתי گرد زنگارست بر آینه چینی
 تو گفתי موی سنجاب است بر پیروزه گون دیبا
 به سان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش
 به یک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
 تو گفתי آسمان دریاست از سبزی و بر رویش
 به پرواز اندر آورده ست ناگه بچگان عنقا
 همی رفت از بر گردون، گهی تاری گهی روشن
 وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

به سان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
 به کردار عبیر بیخته بر صفحه مینا
 چو دودین آتشی، کآبش به روی اندر زنی ناگه
 چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
 هوای روشن از رنگش مغبر گشت و شد تیره
 چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا
 یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی
 امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا
 قوام دین پیغمبر، ملک محمود دین پرور
 ملک فعل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیما
 شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب براید
 ز بیم نه منی گرزش به جابلقا و جابلسا
 دل ترسا همی داند کزو کیشش تبه گردد
 لباس سوکواران زان قبل پوشد همی ترسا
 خلافتش بدسگالان را بدانگونه همی بکشد
 که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما
 دل خارا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری
 که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا
 امید خلق غواصست و دست راد او دریا
 به کام خویش برگیرد گهر غواص از دریا
 گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
 تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا
 گر اسکندر چنو بودی به ملک و لشکر و بازو
 نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا

جهان را برترین جایست زیر پایه تختش
چنانچون برترین برجست مر خورشید را جوزا
صفات قصر او بشنید حورا یکره و زان پس
خیال قصر او ببند به خلد اندر همی حورا
زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز
دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا
چو مدحش خواند نتوانی، چه گویا و چه ناگویا
چو رویش دید نتوانی، چه بینا و چه نابینا
بیابد، هر که اندیشد ز گنجش، برترین قسمت
خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا
ز خشم و قوتش جایی که اندیشد دل بخرد
ز جود و همتش جایی که اندیشد دل دانا
نه آتش را بود گرمی، نه آهن را بود قوت
نه دریا را بود رادی، نه گردون را بود بالا
ز خشمش تلختر چیزی نباشد در جهان هرگز
ز تلخی خشم او نشگفت اگر الوا شود حلوا
دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهنکش
از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر
ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا
به هر می خوردنی چندان به ما بر زر تو در پاشی
که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بر ما
امیرا! خسروا! شاها! همانا عهد کردهستی
که گنجی را بر افشانی چو بر کف برنهی صہبا

تو از دیدار ماح همچنان شادان شوی شاها
 که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا
 طواف زایران بینم به گرد قصر تو دایم
 همانا قصر تو کعبه‌ست و گرد قصر تو بطحا
 ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
 که پیش تو جبین بر خاک نهاده‌ست چون مولا
 هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند
 بر آن کو آفرین تو به یک لفظی کند املا
 ز شاهان همه گیتی ثناگفتن ترا شاید
 که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا
 همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
 چو بر دیبای فیروزه فشانده لؤلؤ لالا
 گهی چون آینه چینی نماید ماه دو هفته
 گهی چون مهره سیمین نماید زهره زهرا
 عدیل شادکامی باش و جفت ملکت باقی
 قرین کامگاری باش و یار دولت برنا
 میان مجلس شادی، می روشن ستان دایم
 گه از دست بت خلخ، گه از دست بت یغما

نیلگون پرده برکشید هوا

باغ بنوشت مفرش دیبا
 آبدان گشت نیلگون رخسار
 و آسمان گشت سیمگون سیما
 چون بلور شکسته، بسته شود
 گر براندازی آب را به هوا
 لوح یاقوت زرد گشت به باغ
 بر درختان صحیفه مینا
 بینوا گشت باغ مینا رنگ
 تا درو زاغ برگرفت نوا
 مطرب بینوا نوا نزند
 اندر آن مجلسی که نیست نوا
 گر نه عاشق شدهست برگ درخت
 از چه رخ زردگشت و پشت دو تا
 باد را کیمیای سوده که داد
 که ازو زر ساو گشت گیا
 گر گیا زرد گشت پاک مدار
 بس بود سرخ روی خواجه ما
 خواجه سید اسعد آنکه ازوست
 هر چه سعدست زیر هفت سما
 آنکه با رای او یکیست قدر
 آنکه با امر او یکیست قضا
 زیر تدبیر محکمش آفاق

زیر اعلام همتش دنیا
 تا به دریا رسید باد سخاش
 در شکسته‌ست زایش دریا
 کل جودست دست او دایم
 وان دگر جودها همه اجزا
 هرکه امروز کرد خدمت او
 خدمت او ملک کند فردا
 هر که خالی شد از عنایت او
 عالم او را دهد عنان عنا
 زایران را سرای او حرمت
 مسند او منا و صدر صفا
 هر که تنها شود ز خدمت او
 از همه چیزها شود تنها
 جز بدو سازوار نیست مدیح
 جز بدو آبدار نیست ثنا
 آفرین خدای باد بر او
 کآفرین را بلند کرد بنا
 بابها گشت صدر و بالش ازو
 که ثنا زو گرفت فرو بها
 او کند فرق نیک را از بد
 او شناسد صواب را ز خطا
 خاطر من مگر به مدحت او
 ندهد بر مدیح خلق رضا
 گرچه دورم به تن ز خدمت او

نکنم بی بهانه رسم رها
 هر زمان مدحتی فرستم نو
 ای رساننده زود باش هلا
 او سزاوارتر به مدح و ثناست
 جهد کن تا رسد سزا به سزا
 ای ستوده خوی ستوده سخن
 ای بلند اختر بلند عطا
 گر به خدمت نیامدم بر تو
 عذرکی تازه رخ نمود مرا
 تا ز درگاه تو جدا گشتم
 هر زمانی مرا غمیست جدا
 فرقت پرده تو گشت مرا
 پرده ای بر دو دیده بینا
 من به مدح و دعا ز دستم چنگ
 گر بسنده کنی به مدح و دعا
 تا نمازست مایه مؤمن
 تا صلیبست قبله ترسا
 شادمان باش و بختیار و عزیز
 جاودان، کامران و کامروا

دوست دارم کودک سیمین بریجاده لب

هر کجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب
 خاصه باروی سپید و پاک چون تابنده روز
 خاصه باموی سیاه و تیره چون تاریک شب
 هر که را زینگونه باشد ماهرویی مشکموی
 نیست معذور از بیاساید زمانی از طرب
 تا ستاده ست از دو چشمش بر نباید داشت چشم
 تانشسته ست از دو لعلش بر نشاید داشت لب
 گر مرا زین کودک بت روی دادستی خدای
 بر لب او بوسه ها میدادمی دادن عجب
 ای خوشا زین پیشتر کاندر سرایم زین صفت
 کودکان بودند سیمین سینه و زرین سلب
 با سرینهای سپید و گرد چون تل سمن
 با میانهای نزار و زار چون تار قصب
 از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید
 وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب
 گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست
 دل پرست از آفرین خسرو خسرونسب
 پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت
 سر فراز تاجداران عجم و آن عرب
 خسروان را گر نسب نیکوترین چیزی بود
 هم نسب دارد ملک زاده بملک و هم حسب
 ای قرین آورده اندر فضل بر خوی ملک

ای هزینه کرده ملک و مال برنام و نسب
پیش از این هر شاهی و هر خسروی فرزند را
از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب
بهمن آنگه روستم را چند گه شاگرد شد
تا خصالش بیخلل گشت و فعالش منتخب
همچنان کیخسرو واسفندیار گرد را
رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
تو هم از خردی بدانستی همه فرهنگها
ناکشیده ذل شاگردی ونادیده تعب
تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر
زان همی باشی جواهر، زین همی باری ذهب
در هنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری
فضلهای خویشان را هم تو بودستی سبب
هم خداوند سخایی هم خداوند سخن
هم خداوند حسامی هم خداوند حسب
جز ملک محمود را، هر خسروی را خسروی
هیچ خسرو رانیايد زین که من گفتم غضب
پادشاهی چون تونی از پادشاهان جهان
پادشاهی را به تست ای پادشه زاده نسب
فرشاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست
من چه دانم کردن ار پیداستی خار از رطب
عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج
خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق

گردن گردنکشانرا نرم گردان چون عصب
 نامه فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر
 منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب
 خانه بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب
 گنجهای مغربی از دست تو گردد خرب
 و بر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو
 فرد گرداند ز خانان تا که چین از فرب
 همچنان چون طبع تو بر راد مردی شیفته است
 تیغ تو بر کشتن و خون ریختن دارد سغب
 اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند
 و آسمان از بر همی خواند برایشان «اقترب»
 چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه
 بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلپ
 گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ
 درقها چون کاغذ آماج سلطان بر نقب
 سیل خون اندر میان نشان رفته و برخاسته
 بر سر خون همچنان بیجاده گنبدها حجب
 تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلیله
 آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهب
 چون همای رایت تو روی بنماید ز دور
 زان دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب
 نامجویانشان بجای نام بپسندند ننگ
 پیشدستانشان همی پیشی کنند اندر هرب
 رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری بود

هیبت تو بادو ایشان کاه و آن صحرا خشب
 جامه نادوخته پوشد هم از روز نخست
 هر کسی کو را گرفت از هیبت تیغ توتب
 ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او
 از محمد بازگردد بازگشت از دین رب
 دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند
 بر تو یک یک راز گیتی بر گرفتن «قدوجب»
 از قیاس نام تو مرید سکالان ترا
 گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب
 گرد بوجهل آنکسی گردد که ندیشد ز جهل
 بولهب را بر خود آن خواند که پیسنند لهب
 گر کسی گوید: من و تو، آسمان گوید بدو
 تو چو او باشی، اگر باشد روا که همچو حب
 من یقین دانم همی گر چه رجب را فضلهاست
 یکشب ازماه مبارک به که سی روز از رجب
 ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید
 دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذنب
 زانکه زین پس تو بزخم هندی و تاب کمند
 کرد خواهی گردن هر بدسکالی را ادب
 بدسکال تو زه پیراهن از بیم مسد
 باز نشناسد همی در گردن خویش از کنب
 تا چو بنویسی بصورت هر یکی چون هم بوند
 شیر و شیر و دیر و دیر و زیر و حب و حب
 تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح

تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب
شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا
پادشا باش ای جواد و در جواد بی ریب
دشمنان و حاسدان و بدسکالان ترا
مرگ اندر بیکسی و زندگانی در تعب

تا بردی از دل و از چشم من آرام و خواب

گه ز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب
 عشق تو باچار چیزم یار دارد هشت چیز
 مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
 با رخ زر و زریر و با دلم گرم و زحیر
 با دو چشمم آب و خون و با تتم رنج و عذاب
 وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد
 هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب
 راحت و آرام روح ورامش و تسکین دل
 نزهت و دیدار چشم و زینت و فرشباب
 در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من
 خواب و صبر و روح و خونم را بر افتاد انقلاب
 رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح
 عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
 این تتم از هجر تو چون برگ بید اندر خزان
 این دلم در عشق تو چون توی اندر ماهتاب
 روی تو بستر و بر بود و بیفکند و ببرد
 چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب
 خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل
 نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
 چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز
 هر یکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب
 چشم تو بی خواب و سهر و روی تو بی سیم و گل

جعد تویی چین و پیچ و زلف تویی بند و تاب
 تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی
 از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
 میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
 کایزد او را چند چیز نیک داد از چند باب
 از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض
 از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
 با هنر دست سخی و با شرف روی نکو
 با خرد خوی نکو با سخن فصل الخطاب
 هر گز او در چار وقت از چار چیز اندر نماند
 عجز هرگز پیش یک نهمت نگشت او راحجاب
 وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو
 وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب
 هشت چیز از او برد از هشت مایه هشت چیز
 سال و ماه این هشت چیزش را همینست اکتساب
 حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا
 روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب
 رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر
 خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب
 در دیار گوزگانان اندرین عهد قریب
 چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
 مسجد آدینه و عالی منار میمنه
 سد رود شور بار و جوی آب نوسراب
 از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان

کشت کرد اندر بیابان، آب راند اندر سراب
 دولت و اقبال او بی حیل و بی رنج و ذل
 بوستان و سبزه کرد از سوخته دشتی خراب
 هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز
 هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب
 تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
 دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب
 حزم او را با امان و عزم او را با ظفر
 لفظ او را با قرآن و حفظ او را با کتاب
 جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد
 تیغ او را از غلاف و تیر او را از قراب
 اصل رادی و بزرگی را دو چیز اندر دو چیز
 دست او را در عنان و پای او را در رکاب
 تابه فروردین زمین از لاله بر پوشد ردا
 تا به دی ماه آسمان از ابر بر بندد نقاب
 تا چو شهریور درآید باز گردد عندهلیب
 تا چو فروردین درآید پشت بنماید غراب
 شادمان باد او ز ایزد بر گناه او را عفو
 دشمنش را بر نکوتر طاعت ایزد عقاب
 چارچیزش را مبادا جاودانه چار چیز
 این دعا تشگفت اگر گردد بساعت مستجاب
 مدت او را کران و لشکر او را عدد
 ملک او را زوال و نعمت او را حساب

سپیده دم که هوا بر درید پرده شب

بر آمد از سرکه روز با ردای قصب
 سپید روز سپه روی داده بود به چین
 شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
 چنان سیاه وشی اندکی سپید بروی
 چو زنگی که بخنده گشاده باشد لب
 همی فروشد شمامه ای ز مشک سیاه
 همی بر آمد شمعی ز عنبر اشهب
 ز بهر بدرقه باشب همی شدند بهم
 ستارگان که هوای شبستان مذهب
 همی شد از پس شب با ستارگان پروین
 چو هفت کوکب سیمین بر آهنین زبرب
 ستاره در شب تاری بدیع تر باشد
 اگر ستاره هوا دار شب بود چه عجب
 سپیده جامه برد جامه کز نمایش بود ؟
 سپید صورت او همچو صورت مشوب ؟
 چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید
 ز چشم دیده نهان شد در آسمان کوکب
 یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر
 کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
 ستاره نی که یکی شاخ ملک و میوه دل
 ستاره نی که یکی پشت نسل و روی نسب
 یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را

لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب
 بوقتی آمد کز باختر سپیده بام
 همی بر آمد و شب بود در جناح هرب
 چو بر شکسته سواری همی گریخت سحر
 سپیده در دم او چون مبارزی معجب
 ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم
 که او امیر هنر باشد و امام ادب
 چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود
 بتیغ در فکند در هزار شهر شغب
 چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب
 جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب
 ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان
 چو روز، درگه مولود او، ولایت شب
 خدای در خور هر کس دهد هر آنچه دهد
 در این حدیث یقینند مردمان اغلب
 خجسته باد برین خسرو، این خجسته پسر
 سپید باد برو جاودانه روی حسب
 امیر در خور خود یافت این پسر ز خدای
 چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب
 امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود
 هزارگونه هنر هر یک از دگر اصوب
 بخامه بر جگر دوستان چکانید آب
 بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
 بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا

بتیغ بر دل دشمن نهاد قفل کرب
 بخامه کرد ولی را امید زیر مراد
 بتیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب
 بخامه زیر ولی گسترد مفرش ناز
 بتیغ پیش عدو باز کرد گنج کرب
 زهی بملک و مروت سر ملوک عجم
 زهی بچود و سخا سید ملوک عرب
 هر آن زمین که رد و تیغ برکشی ز نیام
 چنان بسوزد کز خاک او نروید حب
 ترا بمردی و آزادی میان سپاه
 هزار نام بدیعت و صد هزار لقب
 بتیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند
 به تیر بیله ز سیمرخ بفکنی مخلب
 عدو برزم تو بر مرکبی سوار شود
 که چار مرد بود دست و پای آن مرکب
 از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود
 مخالفان ترا تهنیت کنند به تب
 ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند
 بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
 نه زانکه ترسی از ولیک از کریمی خویش
 به خشنودی چه کنی چون چنین کنی بغضب
 کسی که قصد تو کرد از جهان سخاوت تو
 ز نام کنیت و از نام ملک و نام خطب
 سخا نمایی و مردی کنی و داد دهی

جز این سه چیز نداری درین جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان
میان ماه صیام و میاه ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
نصیب دشمن توزین جهان عنا و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز
کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب
چو باغ پر شکفه مجلس تو خرم باد
بروی غالیه زلفان یاسمین غنغب

چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب

گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
 چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا
 نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب
 ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود
 نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب
 بکشت باد خزان شمع باغرا و رواست
 اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
 همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی
 حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب
 مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
 که همچو آدم عربان همی شود ز ثیاب
 برآمد از سر کهسارها طلایه ابر
 چو جوقهای حواصل که برکشی بطناب
 کنون کز ابر چو پر حواصلست هوا
 چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
 بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه
 نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
 از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی
 از آن نبید که برده ست گونه از عناب
 از آن نبید که چون برفتند بجام بلور
 گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوا نزنند بلبل خجسته بسست
 نوا زننده ما دست مطرب و مضراب
 بیانگ چنگ و بیانگ رباب کرد همی
 هزارستان با بلبل خجسته خطاب
 چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب
 هزارستان بگشاد رودهای رباب
 بهار تازه همی خورد پیش ازین شب و روز
 ز دست باغ به جام گل شکفته شراب
 چو مست گشت برو خواب چیر گشت و بخفت
 ز بسکه خورد بباغ شکفته باده ناب
 خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد
 بدان نیت که کند خانه بهار خراب
 بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید
 بدست دشمن و خانه شده خراب و بیاب
 سپاه او بهزیمت نهاده روی از بیم
 شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب
 بگشته گونه برگ درخت سبز از غم
 بگشته گونه و لرزنده گشته چون سیماب
 چه گفت؟ گفت مرا گر طلب کند روزی
 برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب
 نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 چراغ اهل هدی شمسه اولوالالباب
 بکام آرزوی دشمنان بدست خزان
 مرا فرو نگذارد چنین به رنج و عذاب

خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش
 چنانکه بد کنشان بر صراط روز حساب
 بنیک و بدش از ایزد همه خلاق را
 امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
 که باشد آنکه مر او را خلاف کرد و نکرد
 بفال بد ز بر مسکنش نعیب غراب
 بدست اوست همه علم حیدر کرار
 بنزد اوست همه عدل عمر خطاب
 ایا بزمگه آزاده تر ز صد حاتم
 ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
 زمانه امر ترا خادمیست از خدام
 فلک سرای ترا حاجیست از حجاب
 فلک چو غیبه جوشن ستاره زان دارد
 که بی درنگ برو گرز برزنی بشتاب
 همی برون جهد از آسمان ستاره بشب
 ز بیم تیرت و برقول من دلیل، شهاب
 در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا
 چو او بجند خصمان تو شوند مصاب
 هزار بار بدست تو آن مبارک تیغ
 ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
 بسا تن که چو قارون فرو شود به زمین
 بدانگهی که تو شمشیر بر کشی ز قراب
 ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر
 چنان طبد که طبد گوی گرد بر طباط

زیوز تو برمد بر شیخ بلند پلنگ
 ز باز تو بهر اسد میان ابر عقاب
 ایا طریقی خرد باز دیده از هر روی
 ایا فنون هنر بر رسیده از هر باب
 شرف کند ز تو علم و بنازد از تو ادب
 از آنکه مایه علمی و قبله آداب
 مخوان کتاب سیرز آنکه خوب سیرت تو
 به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
 خدا یگانا شاهنشها خداوندا
 یکی حدیث نبوش از رهی به رای صواب
 ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کند
 سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
 بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا
 فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب
 سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد
 چو کوه روی میان من و نیاز حجاب
 چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم
 بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب
 مرا تفضل تو آب داد و راه نمود
 بیوستانی خوشتر ز روزگار شباب
 همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم
 مکان سیر کواکب به حکم اسطرلاب
 جهان بکام تو دارد و رهنمون تو باد
 محول الاحوال و مسبب الاسباب

خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو
دل برادر شاد و دل عدوت کباب
چنان که هرگز تا بوده ای نتافته ای
بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب
ز طاعت یزدان و محبت سلطان
ز مصحف قرآن و زیارت محراب

باغ دیبا رخ پرند سلب

لعبگر گشت و لعبه‌اش عجب
 گه دهد آب را ز گل خلعت
 گاهی از آب لاله را مرکب
 گه بهشتی شود پر از حورا
 گه سپهری شود پر از کوکب
 بیرم سبز بر فکنده بلند
 شاخ او کرده بسدین مشجب
 بوستان گشت چون ستبرق سبز
 آسمان گشت چون کبود قصب
 حسد آید همی ز بس گلها
 آسمان را ز بوستان هر شب
 آب همرنگ صندل سوده‌ست
 خاک همبوی عنبر اشهب
 سبزه گشت از در سماع و شراب
 روز گشت از در نشاط و طرب
 هر گلی را به شاخ گلبن بر
 زند باقیست با هزار شغب
 بلبلان گویا خطیبانند
 بر درختان همی‌کنند خطب
 باز بر ما وزید باد شمال
 آن شمال خجسته بی مرکب

بوستان شکفته پنداری
 دارد از خلعت امیر سلب
 میر یوسف برادر سلطان
 ناصر علم و دستگیر ادب
 جود را عنصرت وقت نشاط
 عفو را گوهرست گاه غضب
 خشم او برتنابدی دریا
 گر برو حلم نیستی اغلب
 وقت فخر و شرف سخاوت و جود
 به دل و دست او کنند نسب
 از کف او چنان هراسد بخل
 که تن آسان تندرست از تب
 زانکه همرنگ روی دشمن اوست
 نهد در خزانه هیچ ذهب
 خواسته بدهد و نخواهد شکر
 این صوابست و آن دگر اصوب
 ای ترا مردمی، شریعت و کیش
 ای ترا جود، ملت و مذهب
 زر چو کاهست و دست راد تو باد
 پیشگاه خزانه تو مهیب
 خلق را برتر از پرستش تو
 نیست چیزی پس از پرستش رب
 هر که را دستگاه خدمت تست
 بس عجب نیست گر بود معجب

با همه مهتران یکیست به کسب
 هر که را خدمت بود مکسب
 از پی خدمت مبارک تو
 مهتران کھتری کنند طلب
 مر ترا معجزاتهای قویست
 زیر شمشیر تیز و زیر قصب
 روز هیچا که برکشی ز نیام
 خنجرى چون زبانه‌ای ز لھب،
 شناسد ز بس تبد مریخ
 که حمل برج اوست یا عقرب
 هر کجا جنگ ساختی، بر خون
 بتوان راند زورق و زیزب
 هر که با تو به جنگ گشت دچار
 با ظفر نزد او یکیست هرب
 دشمنت هر کجا نگاه کند
 یا نهان جای اوست یا مهرب
 مسکن دشمن تو بود و بود
 هر زمینی کز او نروید حب
 ای به آزادگی و نیکخویی
 نه عجم چون تو دیده و نه عرب
 آنچه تو کرده‌ای به اندک سال
 اندر اخبار خوانده نیست و هب
 بازگیری به تیغ روز شکار
 گرگ را شاخ و شیر را مقلب

باز کردی به تیغ وقت شکار
 پیل را ناب و استخوان و عصب
 جز تو نگرفت کرگ را به کمند
 ای ترا میر کرگگیر لقب
 بس مبارز که زیر گرز تو کرد
 پشت چون پشت مردم احذب
 کشتن شیر شَرزهُ تبت
 چشم زخم تو شاه بود سبب
 تا بود «سیستان» برابر «بست»
 تا بود «کش» برابر «نخشب»
 تا به بحر اندرست وال و نهنگ
 تا به گردون برست راس و ذنب
 شادمانه زی و تن آسان باش
 به عدو بازدار رنج و تعب
 سال امسال تو ز پار اجود
 روز امروز تو ز دی اطیب
 می ستان از کف بتان چگل
 لاله رخسار و یاسمین غبغب
 آنکه زلفش چو خوشهٔ عنبست
 لبش از رنگ همچو آب عنب
 دایم از مطربان خویش به بزم
 غزل شاعران خویش طلب
 شاعرانت چو رودکی و شهید
 مطربانت چو سرکش و سرکب

روزه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب

عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
 قوم را گفتم چونید شمایان به نبید
 همه گفتند صوابست صوابست صواب
 چه توان کرد اگر روزه زما روی بتافت
 نتوان گفت مر او راکه ز ما روی متاب
 چه شود گر برود گو برو و نیک خرام
 رفتن او برهاند همگانرا ز عذاب
 روزه آزادی تن جوید او را چکنم
 چو اسیران نتوان بست مر او را بطناب
 عید بر ما می آسوده همی عرض کند
 روزه مارا چو بخیلان بترحم دهد آب
 گر همه روی جهان زرد شد از زحمت او
 شکر الله که کنم سرخ رخ از باده ناب
 گوشه میکده از باده کنون بینی مست
 مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب
 مغزمان روزه پیوسته تبه کرد و بسوخت
 ما و این عید گرامی بسماع و می ناب
 بسر چنگ همی بر کشد ابریشم چنگ
 بو که بازیرهمی راست کند رود و رباب
 هر دو چون ساخته گردند بر میر شوند
 وز بر میر بیایند بر ما بشتاب
 میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین

لشکر آرای شه شرق و خداوند رقاب
 آنکه صد فضل فزون دارد و هرگز بیکی
 خویشان را نستودست و نکردست اعجاب
 خویشان را چه ستاید چو ستوده ست بفضل
 چه نیازست سیه موی جوانرا بخضاب
 از همه شاهان او را بهم آمد بجهان
 شرف درس هنر با شرف درس کتاب
 هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران
 سخنش را بتکلف نتواند داد جواب
 گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو
 تا سخنها شنوی پاکتر از در خوشاب
 سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس
 همچنان باشد چون گرد بنزدیک سحاب
 گر سخن گوید آب سخن ما برود
 بشود نور ستاره چو برآید مهتاب
 در رسیده است بعلم و برسیده بسخن
 پیش بینیش به اندیشه زود اندر یاب
 هر که گوید ملک عالم معلوم شود
 کاندین لفظ مخاطب را با اوست خطاب
 گر سزاوار هوا کام هوا یابد و بس
 آنچه او یابد مخلوق ندیده ست بخواب
 هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و نیست
 بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب
 چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت

آن بزرگی که همی یافت بمردی سهراب
 بر باید برضای ملک از چنگ ملوک
 ملک دیرینه چو مرغ زده از چنگ عقاب
 همه خواهند که باشند چنو و نبوند
 نیست ممکن که شود هرگز چون باز غراب
 نیکبختا که ملک ناصر دین بد کز وی
 پسران خاست چنین پیشرو اندر هر باب
 بچنین بار خدایان و بچونین خلفان
 نام او زنده بود دایم تا روز حساب
 تا همی زیر فلک خانه آباد بود
 مکنادا فلک برشده این خانه خراب
 دولت میر قوی باد و تن میر قوی
 بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
 شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت
 وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب

همی دوید به گردون بر آفتاب طلب
 خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم
 نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
 چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید
 نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
 فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد
 به روی روشن او چشم تیره چون شب
 چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی
 گذار کرد بدین درهمی دو روز و دو شب
 ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل
 ز عشق هرکه خجل شد ازو مدار عجب
 بر آسمان شب دوشین نماز شام پگاه
 فرو کشید بر آن روی او کبود قصب
 برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود
 حلال کرد به ما بر حرام کرده رب
 اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست
 ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب
 بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام
 همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
 نماز شام همه نیکوان به عید شدند
 طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب

بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی
 چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
 ز دور هر که مر او را بدید پیر و جوان
 به خوبتر لقبی گفت سیدا مرحب
 به عید رفت به یک نام و بازگشت ز عید
 نهاده خلق مر او را هزارگونه لقب
 هوا هزار فزونست و مر مرا دو هواست
 و زان دو دور ندانم شدن به هیچ سبب
 هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی
 هوای خدمت آن خواجه بزرگ نسب
 جلیل، عبدالرزاق احمد آنکه برش
 ز جان عزیزترند اهل علم و اهل ادب
 امید خدمت آن خواجه پشت راست کند
 بر آن کسی که مر او را زمانه کرد احذب
 کمینه مرغی کز باغ او به دشت شود
 ز چنگ باز به منقار بر کشد مخلب
 به روز معركة با دشمن خدای، علی
 به ذوالفقار نکرد آنچه او کند به قصب
 گهی که علم افادت کند سجود کند
 ز بس فصاحت او، پیش او، روان وهب
 ستارگان همه خوانند نام او که بوند
 به زیر مرکب او بر کواکب مثقب
 چنانکه ماه همی آرزو کند که بود
 مر اسب او را آرایش لگام و یلب

ز بیم جودش بخل از جهان هزیمت کرد
 هزیمتی را افسون زنده گشت هرب
 عطا فزون کند آنگه کزو شوی نومید
 گناه بیش کند عفو، چون گرفت غضب
 بزرگوار عطا‌های او خطیبانند
 همی‌کنند و بر هر کجا رسند خطب
 گذر نیابد بر بحر جود او خورشید
 اگر زمانه بدو اندر افکند زبرب
 ایا سپهر برین مرکب ترا میدان
 چنانکه نجم زحل هست مر ترا مرکب
 مخالفان ترا بر سپهر تا بزیند
 برون نیاید هرگز ستاره‌شان ز ذنب
 اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ
 به وقت بار، عتا بر دهد به جای عنب
 بدان زمین که بداندیش تو گذشته بود
 عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
 کلاه داری و دل داری و نسب داری
 بدین سه چیز بود فخر مهتران اغلب
 بر آسمان برینی به قدر وین نه عجب
 عجیتر آنکه بدین قدر نیستی معجب
 تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نه شگفت
 از آنکه زایش بحرست عنبر اشهب
 اگر به نخشب باد سخاوت تو وزد
 مکان زر بشود خار به بر که نخشب

چنانکه گر به حلب مجلس تو یاد کنند
سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع
بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
همیشه تا نبود خانه زحل میزان
چنان کجا نبود برج مشتری عقرب
جهان به کام تو باد و فلک مطیع تو باد
موافق از تو به راحت عدو ز تو به کرب
خجسته بادت عید و چو عید باد مدام
همیشه روز و شب تو ز یکدگر اطیب

ای ملک گیتی، گیتی تراست

حکم تو بر هر چه تو خواهی رواست
 در خور تو وز در کردار تست
 هر چه درین گیتی مدح و تناست
 نام تو محمود بحق کرده‌اند
 نام چنین باید با فعل راست
 طاعت تو دینست آن را که او
 معتقد و پاکدل و پارساست
 هر که ترا عصیان آرد پدید
 کافر گردد اگر از اولیاست
 از پی کم کردن بدمذهبان
 در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست
 سال و مه اندر سفری خضروار
 خوابگاه و جای تو مهد صباست
 ایزد کام تو به حاصل کناد
 ما رهیان را شب و روز این دعاست
 تا سر آنان چو گیا بدروی
 کایشان گویند جهان چون گیاست
 ای ملکی کز تو به هر کشوری
 بهره بی دینان گرم و عناست
 گرد سپاه تو، کجا بگذرد
 چشم مسلمانان را توتیاست

هر که وفادار تو باشد بطبع
 هر چه امیدست مر او را رواست
 وانکه دو تا باشد با تو به دل
 تا دل فرزندان با او دو تاست
 گر چه حریصی تو به جنگ ملوک
 و ر چه ترا پیشه همیشه و غاست
 تیغ تو روی ملکان دیده نیست
 طاقت پیکار تو ای شه کراست
 هر که بنگریزد و شوخی کند
 مستحق هر بدی و هر بلاست
 میری از بهر تو گم کرده راه
 و ر چه به هر گوشه ری رهنماست
 جز در تو راه گریزش نیست
 آمدن او نه به کام و هواست
 نعمت ایزد را شاکر نبود
 گفت چنین نعمت زیبا مراست
 کافر نعمت شد و نسیاس گشت
 کافر نعمت را شدت جزاست
 ایزد بگماشت ترا تا به تو
 نعمت او کم شد و دولت بکاست
 هیچ کسی را ز تو بد نامده‌ست
 کو نه بدان و به بتر زان سزاست
 حصن خدایست شها حصن تو
 حصن تو دور از قدر و از قضاست

بسته ایزد بود از فعل خویش
 هر که به بند تو ملک مبتلاست
 ملک ری از قرمطیان بستدی
 میل تو اکنون به منا و صفاست
 آنچه به ری کردی هرگز که کرد
 یا به تمنا که توانست خواست
 لافزنانی را کردی به دست
 کایشان گفتند جهان زان ماست
 شیر ندارد دل و بازوی ما
 کوشش ما بر دل بازو گواست
 روز مصاف و گه ناموس و ننگ
 هر یکی از ما چو یکی ازدهاست
 هر که به ما قصد کند پیش ما
 زود جهد گر که عمد یا خطاست
 از بن دندان بکند، هر که هست
 آنچه بدان اندر ما را رضاست
 اینهمه گفتند ولیکن کنون
 گفته و ناگفته ایشان هباست
 حاجب تو چون به در ری رسید
 هیچ کس از جای نیارست خاست
 همچو زنانشان بگرفتی همه
 اشتلم ایشان اکنون کجاست
 آنکه سقط گفت همی بر ملا
 اکنون از خون جگر او ملاست

دار فرو بردی باری دویست
 گفتی کاین در خور خوی شماست
 هر که از ایشان به هوی کار کرد
 بر سر چوبی خشک اندر هواست
 بسکه ببینند و بگویند کاین
 دار فلان مهتر و بهمان کیاست،
 این را خانه به فلان معدنست
 وان را اقطاع فلان روستاست
 هیچ شهی با تو نیارد چخید
 گر چه که با لشکر بی منتهاست
 تهنیت آوردن نزدیک تو
 از قبل مملکت ری خطاست
 تهنیت گیتی گویم ترا
 زانکه همه گیتی چون ری تراست
 گر چه نخواهد دل تو آن تست
 هر چه بر از خاک و فرود از سماست
 دانه و از رای تو آگه شدم
 کاین ز توانگر دلی و از سخاست
 هیچ ملک نیست در ایام تو
 کان ملکی نز تو مرا و اعطاست
 خانه بیدینان گیری همه
 راست خوی تو چو خوی انبیاست
 تو چو سلیمانی و ری چون سبا
 حاجب تو آصف بن بر خیاست

نی نی این لفظ نیاید درست
معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تختی ز سبا برگرفت
تو ملکی کاو را صد چون سیاست
معجزه دولت تست او و باز
دولت تو معجزه مصطفاست
دولت و اقبال و بقای تو باد
چندان کاین چرخ فلک را بقاست
گم باد از روی زمین آن کسی
کو را مهر تو ز روی ریاست

ای فعل تو ستوده و گفتارهاست راست

دایم ترا بفضل و بازادگی هواست
 از کوشش تو شاه، بهر جای هیبتست
 وز بخشش تو میر بهر خانه یی نواست
 فضل ترا همی نبود منتهی پدید
 آنرا که از شماره برون شد چه منتهاست
 چوگان زدی بشادی با بندگان خویش
 چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا سزااست
 گوی ترا ستاره نیایش کندهمی
 گوید که قدر و منزلت و مرتبت تراست
 من خواهمی که چون تو بمیدان شتابمی
 کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست
 گر اختیار مابود آنجای جای ماست
 آنجایگاه بودن ما نه بدست ماست
 گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر
 گوی به از ستاره، بجز مر ترا کراست
 این جاه و این شرف ز تو گوی ترا فزود
 تو آگهی که این سخن بنده است راست
 پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر
 پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست
 گویی بخدمت تو بدین جایگه رسید
 گو را بر آسمان سخن افتاد و نام خاست
 گرماکه بندگان تو باشیم بگذریم

از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
 آنکس که بنده تو شد ای شاه بنده نیست
 آنکس که بنده تو شد ای شاه پادشاست
 ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش
 امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
 مهمان تو به خوان تو برحق گمان برد
 گوید که از خدای مرا این شرف عطاست
 چون بنگرد بزرگی ببند بدست چپ
 چون بنگرد سعادت ببند بدست راست
 تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است
 تا این زمین باز کشیده نه چون سماست
 اندر جهان تو باش او پدر میزبان خلق
 کاین عادت از ملوک جهان خاصه شماست

گر چون تو به ترکستان ای ترک نگاریست

هر روز به ترکستان عیدی و بهاریست
 و چون تو به چین کرده ز نقاشان نقشیست
 نقاش بلا نقش کن و فتنه نگاریست
 آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینیست
 باریک میان تو چو از کتان تار نیست
 روی تو مرا روز و شب اندوهگساریست
 شاید که پس از انده، اندوهگساریست
 بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته‌ست
 در هر دلی از دیدن آن دو گل خاریست
 تو بار خدای همه خوبان خماری
 و ز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
 از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه‌ست
 هر روز مرا با تو دگرگونه شمار نیست
 سه بوسه مرا بر تو وظیفه‌ست ولیکن
 آگاه نبی کز پس هر بوسه کناریست
 ای من رهی آن رخ گلگون، که تو گویی
 در بزم امیر الامرا تازه نگاریست
 یوسف پسر ناصر دین آنکه مرا او را
 بر گردن هر زایرش از منت باریست
 از بخشش او در کف هر زایر گنجیست
 و ز هیبت او در دل هر حاسد ماریست

در بزم، درمباری و دینارفشانست
 در رزم، مبارز شکر و شیر شکارست
 در چاکرداری و سخا سخت ستوده‌ست
 او سخت سخی مهتری و چاکردارست
 بر درگه او بودن هر روزی فخرست
 بی خدمت او رفتن هر گامی عارست
 ای بارخدایی که ز دریای کف تو
 دریای محیط ارجه بزرگست کنارست
 جیحون بر یک دست تو انباشته چاهست
 سیحون بر دست دگرت خشک شیارست
 چتر سیه و رایت تو سایه فکنده‌ست
 در هند به هر جای که حصنی و حصارست
 از تیر تو درباره هر حصنی راهست
 وز خشت تو اندر بر هر کوهی غارست
 شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را
 از آهن و از روی بر آورده جدارست
 از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن
 هر چشم یکی چشمه و هر مویی مارست
 بدخواه تو چون ناژ ببیند بهراسد
 پندارد کان از پی او ساخته دارست
 ور خارینی بیند در دشت بترسد
 گوید مگر آن خار ز خیل تو سوارست
 ور ذره به چشم آیدش آسیمه بماند
 گوید مگر آن از تک اسب تو غبارست

در هر سخنی زان تو علمی و سخایست
 در هر نکتی زان تو حلمی و وقاریست
 کوهی که بر او زلزله قادر نشد او را
 از حلم تو یکی ذره سکونی و قراراست
 ای نیزه تو همچو درختی که مر او را
 در هر گرهی از دل بدخواه تو باریست
 هنگام خزانست و خزان را به رز اندر
 نونو ز بتی زرین هر جای بهاریست
 بنموده همه راز دل خویش جهان را
 چون ساده‌دلان هر چه به باغ اندر ناریست
 بر دست حنا بسته نهد پای به هر گام
 هر کس که تماشاگاه او زیر چناریست
 رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
 غم را مگر اندر دل رز راهگذاراست
 هر برگی ازو گونه رخسار نژندیست
 هر شاخی ازو صورت انگشت نزاریست
 نرگس ملکی گشت همانا که مر او را
 در باغ ز هرشاخ دگرگونه نزاریست
 آن آمدن ابر گسسته نگر از دور
 گویی ز کلنگان پراکنده قطاریست
 ای آنکه مرا درگه تو خوشتر جایبست
 وی آنکه مرا خدمت تو برتر کاریست
 تا در بر هر پستی پیوسته بلندبست
 تا در پس هر لیلی آینده نهاریست

با دولت فرخنده همی باش همه سال
کاین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست
بگزار حق مهرمه ای شه که مه مهر
نزدیک تو از بخت تو پیغام گزاراست

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست

آن وعده های خوش که همی کرده ای کجاست
 با من همه حدیث وفا داشتی عجب
 آگه نبوده ام که ترا پیشه جز وفاست
 دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان
 و ندر جهان ز من دل من دیدن تو خواست
 چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان
 تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
 گفתי ترا زمن نرسد غم نه این غمست
 گفתי ترا جفا ننمایم نه این جفاست
 با اینهمه جفا که دلم را نموده ای
 دل بر تو شیفته ست ندانم چنین چراست
 صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر
 کو را بکدخدای جهان از جهان هواست
 خواجه بزرگ شمس کفای احمد حسن
 کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست
 آن معطیی که روز و شب از بهر نام نیک
 در پوزش مروت و در دادن عطاست
 از فضلهای صاحب سید سخا یکیست
 هر چند برترین همه فضلهای سخاست
 اندر همه جهان بر خلق همه جهان
 این فضل و این مروت و این نعمت آشناست

ای خواجگان دولت سلطان بهر نماز
 او را دعا کنید که او در خور دعاست
 با دشمنان دولت او دشمنی کنید
 از بهر آنکه دولت او دولت شماست
 تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان
 شور و بلا ز جای نیارد بپای خاست
 آنجا که اوست راحت و آرام عالمست
 وانجا که نیست او همه شور و همه بلاست
 اندر سلامتش همه کس را سلامتست
 واندر بقاش دولت اسلام را بقاست
 هر چند کس بسر نشود پیش هیچکس
 پیشش بسر شوید و مگویید کاین خطاست
 گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود
 او را کنید خدمت نیکو که او سزاست
 او را شما بچشم وزارت نگه کنید
 او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
 گر چه بود وزارت او حشمت بزرگ
 این حشمت وزارت او حشمت خداست
 او را چنانکه اوست ندانم همی ستود
 از چند سال باز دل من دراین عناست
 در فضل و در کفایت او چون رسد سخن
 این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
 فرخ پی است بر ملک و بر همه جهان
 وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست

شور جهان بحشمت خواجه فرونشست
 در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
 بر ملک و خاندان ملک مشفقى نمود
 گر مشفقى نمود مر او را ملک رواست
 آنرا که او همی بود اندر هوای شاه
 این نعمت و کرامت و این نیکویی جزاست
 دایم صلاح خواجه هوای ملک بود
 کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست
 با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست
 با دشمنان او همه ساله دلش دو تاست
 بر چشم دشمنانش چون نوک سوزنست
 در چشم دوستانش چون سوده توتیاست
 تا این سمای بر شده باشد بر از زمین
 تا این زمین پست شده زیر این سماست
 بادا فرود همت تو بر شده سپهر
 چونانکه دون رفعت نصر تواش بناست
 دایم ترا وزارت و شه را شهنشهی
 پیوسته باد کاین دو همی آرزوی ماست

من ندانم که عاشقی چه بلاست

هر بلایی که هست عاشق راست
 زرد و خمیده گشتم از غم عشق
 دو رخ لعلفام و قامت راست
 کاشکی دل نبودیم که مرا
 اینهمه درد و سختی از دل خاست
 دل بود جای عشق و چون دل شد
 عشق را نیز جایگاه کجاست
 دل من چون رعیتیست مطیع
 عشق چون پادشاه کامرواست
 برد و برد هر چه ببند و دید
 کند و کرد هر چه خواهد و خواست
 وای آن کو به دام عشق آویخت
 خنک آن کو ز دام عشق رهاست
 عشق بر من در عنا بگشاد
 عشق سر تا به سر عذاب و عناست
 در جهان سخت تر ز آتش عشق
 خشم فرزند سیدالوزراست
 میر ابوالفتح کز فتوت و فضل
 در جهان بی شبیه و بی همتاست
 صفتش: مهر گشاده کفست
 لقبش: خواجه بزرگ عطاست

به سخا نامورتر از دریاست
 گرچه او را کمینه فضل سخاست
 دست او هست ابر و دریا دل
 ابر شاگرد و نایبش دریاست
 بخشش او طبیعی و گهریست
 بخشش دیگران به روی و ریاست
 راد مرد و کریم و بی خللست
 راد و یکخوی و یکدل و یکتاست
 نیکویی را ثواب هفتادست
 از خدا و بر این رسول گواست
 اندکست این ز فضل او هر چند
 کس نگفته‌ست کاند کیش جراست
 آن خواجه غریبتر که ازو
 خدمتی را هزار گونه جزاست
 اثر نعمت و عنایت او
 بر همه کس چو بنگری پیداست
 ادبا را شریک دولت کرد
 دولت خواجه دولت ادب‌است
 شعرا را رفیق نعمت کرد
 نعمت خواجه نعمت شعراست
 هر تنی زیر بار منت اوست
 هر زبانی به شکر او گویاست
 او ز جود و ز فضل تنها نیست
 در همانند خویشتن تنهاست

طبع او چون هواست روشن و پاک
 روشن و پاک بی بهانه هواست
 هر که با او به دشمنی کوشد
 روز او از قیاس بی فرداست
 تیغ او بر سر مخالف او
 از خدای جهان نبسته قضاست
 دشمن او ازو به جان نرهد
 و هر همه پروریده عنقا است
 گر چه آبش سیدان بودند
 او به هر فضل سید آب است
 دست او را مکن قیاس به ابر
 که روا نیست این قیاس و خطاست
 گر چه گیتی ز ابر تازه شود
 اندرو بیم صاعقه ست و بلاست
 تا هوا را گشادگی و خوشیست
 تا زمین را فراخی و پهن است
 شادمان باد و یافته ز خدای
 هر چه او را مراد و کام و هواست
 مهرگانش خجسته باد چنان
 کو خجسته پی و خجسته لقاست
 کاندین مهرگان فرخ پی
 زو مرا نیم موزه نیم قیاست

ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست

از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست
 مشک با زلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش
 سرو با قد بلندش نه بلندست و نه راست
 همه نازیدن آن ماه به دیدار منست
 همه کوشیدن آن ترک به مهر و به وفاست
 او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخنست
 مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
 روی او را من از ایزد به دعا خواسته‌ام
 آنچنان روی ز ایزد به دعا باید خواست
 دل من خواست همی بر کف او دادم دل
 و بر به جای دل، جان خواهد، بدهم که سزاست
 اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید
 کاین قضایبست بر این سر که ندانم چه قضاست
 مردمان گویند این دل شده کیست براو
 که ز من دل شده این انده و اندیشه مراست
 در دلم هیچ کسی دست نیابد به بدی
 تا درو مدحت فرزند وزیرالوزراست
 خواجه سید حجاج علی بن الفضل
 آنکه از بار خدایان جهان بی‌همتاست
 روز و شب درگه او خانه اهل هنرست
 سال و مه مجلس او مسکن و جای ادب است
 به سخا مرده صد ساله همی زنده کند

این سخا معجز عیسی ست همانا نه سخاست
 همچو بر شاخ درختان اثر باد بهار
 اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
 همچو ما همه از نعمت او بهره‌وریم
 پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست
 مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو
 وین دو چیزست که او را به جهان کام و هواست
 سال و مه در طلب نعمت و ناز خدمست
 روز و شب در سخن زائر و تدبیر عطاست
 همه نازیدنش از دیدن زوار بود
 وامق است او به مثل گوئی و زائر عذر است
 کهتری را بر او خدمت جاه و کرمست
 خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
 خدمت فرخ او باید ورزید امروز
 هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست
 مرد را خدمت یکروزه آن بارخدای
 گر چه مسرف بود و مفرط، صد ساله نواست
 مهتران سپهی عاشق مهر و درمند
 بس درمهای درستست و بر این قول گواست
 دل خواهه‌ست که هرگز نگراید به درم
 دل خواهه نه دلستی که همانا دریاست
 از پی عرض نگهداشتن و جاه عریض
 خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست
 چونکه داور بود او داور بی غل و غشست

چونکه حاکم بود او حاکم بی‌روی و ریاست
 ضعفا را به همه حالی یارست و خدای
 یار آنست به هر وقت که یار ضعفاست
 هم ز بهر ضعفا مال خداوند بسا
 بپذیرفت و بیفزود و برآورد و بکاست
 نامه‌ای کرد سوی خواجه سید که به فضل
 شغل آن کار کفایت کن، کان کار تراست
 هم دل خلق نگه دارد و هم مال امیر
 کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست
 رمضان آمد و دیوان مؤونت برداشت
 خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست
 مردمان اکنون دانند که چون باید خفت
 مردمان اکنون دانند که چون باید خاست
 لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق
 روز تا روز به نیکی ز دگرگونه دعاست
 گر کسی گوید کافیتر و کاملتر ازو
 هیچ مهتر بود، این لفظ چنان دان که خطاست
 در جهان با نظر او نه بلا ماند و نه غم
 نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست
 از حلیمی چو زمینست و به رادی چو فلک
 از تمامی چو جهانست و به پاکی چو هواست
 تا فلکها را دورست و بروجست و نجوم
 تا کواکب را سیرست و فروغست و ضیاست
 تا به سال اندر سه ماه بود فصل ربیع

نه مه دیگر صیفست و خریفست و شتاست
مجلس و پیشگاه از طلعت او فرد مباد
که ازو پیشگاه و مجلس با فر و بهاست
شادمان باد و نصیبش ز جهان نعمت و ناز
نعمت و نازی کان را نه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقاست

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست

سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست
 با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
 سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
 نه به اندازه کند کار و نگویم که مکن
 چکنم پس که مرا جان و جهان در بر اوست
 از همه خلق دل من سوی او دارد میل
 بیهده نیست پس آن کبر که اندر سر اوست
 سرو را ماند کورده گل سوری بار
 بینی آن سرو که خندان گل سوری بر اوست
 مادرش گفت پسر زایم، سرو و مه زاد
 پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست
 آن رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو
 خواجه دیده‌ست همانا که رهش بر در اوست
 خواجه سید بوبکر حصیری که خدای
 هر چه داده‌ست بدو، در خور او، وز در اوست
 مهتر محتشمانست به حشمت نه به زاد
 از همه محتشمان هر که بود کهنتر اوست
 هر که از چاکری و خدمت او رنج برد
 رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست
 چاکری کردن او در شرف از میری به
 ور نه چون چشم همه میران بر چاکر اوست

دشمنی کردن با مرد چنو بیخردیست
 خرد دشمن او در سخن مضمر اوست
 دشمن خواجه به بال و پر مغرور مباد
 که هلاک و اجل مورچه بال و پر اوست
 هر مخالف که بدو قصد کند نیست شود
 ورمثل سعد فلکها همه از اختر اوست
 آتشی دان تو خلافتش را در سوزش و تف
 که مثل چرخ اثیر از تف خاکستر اوست
 مهر فرزندی بر خواجه فکندهست جهان
 زانکه چون مادر انده خور و انده بر اوست
 دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهدگیست
 که جهان مادر او نیست که مادندر اوست
 کس در این گیتی با دشمن او دوست مباد
 کارزدهایست جهان دشمن خواجه خور اوست
 او کریمست عطا بخش و کریمی که مدام
 روزی خلق بدان دست ولی پرور اوست
 دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ
 که مه زود رو اندر طلب معبر اوست
 نتوان گفت که دریای دمان را دگرست
 نتوان گفت که درهای دگر جز در اوست
 از کریمی دل او سیر شود هرگز نه
 این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست
 دست او همچو درختیست که چشم همه خلق
 به بهار و به خزان بر گل و برگ و بر اوست

بر تن هیچ کس از هیچ ستمگر نبود
 آن ستم، کز کف بخشنده او بر زر اوست
 گر به کف گیرد ساغر به خروش آید زر
 آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست
 هرچه در گیتی از معنی خواهندگی ست
 نام او با صلت نیکو در دفتر اوست
 این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست
 ای خنک آن کس کو را خوی پیغمبر اوست
 سببی باید تا فخر توان کرد بدان
 رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست
 مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه
 مخبری در خور منظر به جهان مخبر اوست
 همه خوبی و نکویی بود او را ز خدای
 وین رهی را که ستایشگر و مدحتگر اوست
 عید او فرخ و او شاد به فرخنده بتی
 که گه استاده می اندر کف و گه در بر اوست

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد

جهان چون ملکش آبادان و چون بختش جوان باشد
چنان باشد جهان همواره تا شاه اندران باشد
ازیرا کو فرشته ست و فرشته در چنان باشد
بهار از عارض خوبش همانا نسبتی دارد
که ایدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد
بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید
که خوب آید چنان چون مهر یکدل دوستان باشد
گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودکان شیر خواره بهرمان باشد
کنون کوه و بیابانرا نبات از عودتر باشد
کنون شاخ درختانرا لباس از پرنیان باشد
کنون بلبل بشاخ سرو بر تو راه خوان گردد
چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد
سحر گاهان هزار آوار ز گلین ناله برگیرد
چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد
درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
هر آنچ اندر دل پر خون او راز نهان باشد
خجسته باد بر شاه، این بهار و خرم و دایم
همه آن باد کو را جان و دل زان شادمان باشد
شه لشکر شکن محمود کشور گیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین زانکس
 کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد
 تنی کز طاعت اوسر پییچد خیره سر باشد
 سری کز خدمتش بی بهره باشد بر سنان باشد
 همه شاهان بزرگی زوهمی جویند و او زایزد
 ازین باشدکه دایم بر هواها کامران باشد
 بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانرا
 اگر نر بهر آن بوید که دریا را کران باشد
 همانا دست گوهر بار او جانست و رادی تن
 بلی رادی باو زنده ست و تن زنده بجان باشد
 اگر بر چیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی
 نبینی هیچ دیناری کزو بی صد نشان باشد
 چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد
 که خورشید درخشان برچهارم آسمان باشد
 گران کوه از گران حلمش پدید آمد و گر نامد
 چرا مانده حلم گران سنگش گران باشد
 بنازد گوهر پولاد برهر گوهر و زیبد
 بدان مفخر که از پولاد رمحش را سنان باشد
 ولی چون روی او ببند فزون سازد خدا عمرش
 و گر چه زین جهان تا آن جهانش یکزمان باشد
 عدو چون تیغ او ببند بجان او را زبان آید
 اگر چه چشمه حیوان عدو را در دهان باشد
 خدنگش تیز رو پیکی که از رفتن نیاساید
 ولیکن منزلش تاباشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
 بسوزد آن دلی کآتش مر او را در میان باشد
 دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش
 نبینی کآتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد
 دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
 ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زیان باشد
 نباید جست جز مهرش کسی را کش خرد باشد
 نباید خواند جز مدحش کسی را کش زبان باشد
 اگر چه شاعر بسیار دان آسان سخن گوید
 جز اندر مدحت او آن سخنها ناروان باشد
 سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد
 گل آن بوینده تر باشد که اندر بوستان باشد
 مدیحش گوهرست و طبع مداحان مر آنرا کان
 گرامی گوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد
 ندیده ست اندر اخبار ملوک او را قرین هرگز
 کسی کو را حدیث از خسروان باستان باشد
 نه هر کس کو بملک اندر مکین باشد ملک باشد
 نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد
 ملک باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
 ملک باید که اندر یزمگه گوهر فشان باشد
 ملک با راستی باید ملک با داد و دین باید
 ملک باید که اندر هر طریقی نکته دان باشد
 ملک دین ورز باید چون نظام الدین که همواره
 ز بهر دین، بجنگ، اندر دل هندوستان باشد

ملک باید که چون محمود باشد تا گه دعوی
 همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد
 شکار گرگ کس کردست جز محمود لاوالله
 جز اورا با چنان کوهی کرا زور و توان باشد
 چگونه هول حیوانی چو بالاور ژیان پیلی
 کجا پیلی ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد
 نه با دست و برفتن همسر باد سبک باشد
 نه پیلست و ببالا همبر پیل دمان باشد
 بکردار درخت سوخته شاخی به بینی بر
 سیاه و سخت چونانچون دل نامهربان باشد
 به سیلی ماند ار مرسیل را یشک و سرو باشد
 به کوهی ماند ار مرکوه را جان و روان باشد
 ز دشمن کین کشد گر دشمنش چرخ برین باشد
 بخصم اندر رسد گر خصم او باد وزان باشد
 بتن بر پوست چون بینی ورا بر گستوان باشد
 که دید آن جانور کورا بتن برگستوان باشد
 چه دانه گفت آن شه را که اندر صید گه اورا
 کمینه صید کرگ وحشی و شیر ژیان باشد
 بیکروز اندرون سی کرگ بگرفت ویکایک را
 بزیر زین کشید، این در کدامین داستان باشد
 غلامانرا به کرگان بر نشاند و کس جز او دارد
 غلامانی کشان کرگان وحشی زیر ران باشد
 شه نندا و رام و رای و گور از بیم شمشیرش
 بر آن راپند کاندرا گورشان خوشتر مکان باشد

شهان هند را از تیغ او آن رستخیز آید
 که فردا بر خدیو مصر و بر قومش همان باشد
 ز جنگ رام و جنگ رای و نندا نام کی جوید
 کسی کز جنگها او را کمینه جنگ خان باشد
 چنانچون میزبان باشد همیشه خلق را جودش
 همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد
 حصاری کاندرا آن مر خصم او را مسکنی دیدی
 بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد
 عجب دارم از آنکس کونه محمودی بودزیرا
 که محمود آن کسی باشد که از محمودیان باشد
 هر آنکس کو نه محمودیست مذمومی بود بیشک
 که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد
 همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
 ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد
 همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
 امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد
 همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
 یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد

به فال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
 بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای
 حصارهای قوی بر گشاده لاد از لاد
 هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان
 دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
 گذاره کرده بیابانهای بی فرجام
 سپه گذاشته از آبهای بی فرزند
 گذشته با بنه زانجا که مایه گیرد ابر
 رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
 ز ملک و ملکت چندین امیر یافته بهر
 ز گنج بتکده سومنات یافته داد
 کنون دو چشم نهاده‌ست روز و شب گویی
 به فتحنامه خسرو خلیفه بغداد
 خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی
 گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد
 خبر ندارد کامسال شهریار جهان
 بنای کفر فکنده‌ست و کنده از بنیاد
 بقاش باد که از تیغ او و بازوی اوست
 بنای کفر خراب و بنای دین آباد
 ز بهر قوت دین با ولایت پرویز
 هزار بار به تن رنجکستر از فرهاد

ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد
 همی ندانم کان تن تنست یا پولاد
 برابر یکی از معجزات موسی بود
 در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
 شه عجم را چون معجزه کرامت‌هاست
 پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
 من از کرامت او یک حدیث یاد کنم
 چنانکه بر دل تو دیرها بماند یاد
 به سومات شد امسال و سومات بکند
 در این مراد بیمود منزلی هشتاد
 به ره ز دریا بگذشت و آب دریا را
 چو آب جیحون بیقدر کرد و جسرگشاد
 در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت
 بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
 نه منزلی بود آنجا به منزلی معروف
 نه رهبری بود آنجا به رهبری استاد
 بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت
 کزین ره آید فردا بدین سپه بیداد
 چنان نمود ملک را که ره ز دست چپست
 برفت سوی چپ و گفت هر چه بادا باد
 در این تفکر مقدار یک دو میل براند
 ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
 ز دست راست یکی روشن پدید آمد
 چنانکه هرکس از آن روشنی نشانی داد

همه بیابان زان روشنایی آگه شد
 چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد
 برفت بر دم آن روشنی و از پی آن
 به جستجوی سواران جلد بفرستاد
 به جهد و حيله در آن روشنی همی‌رسید
 سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
 ملک همی‌شد و آن روشنائی اندر پیش
 که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد
 سرای پرده و جای سپه پدید آمد
 دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
 کرامتی نبود بیش ازین و سلطان را
 چنین کرامت باشد نه هفت، خود هفتاد
 همه کرامت از ایزد همی‌رسید به وی
 بدان زمان که کم از بیست ساله بود به زاد
 مگو مگوی که چون کیقباد یا چو جم‌ست
 حدیث او دگرست از حدیث جم و قباد
 چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن
 خطا بود که تخلص کنی همای به خاد
 همیشه تا نبود نسترن چون سیسنبر
 چنانکه تا نبود شنبلیله چون شمشاد
 همیشه تا که گل آبگون ز لاله لعل
 پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
 یمین دولت محمود شهریار جهان
 به شهریاری و رادی و خسروی بزباد

سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع
چنانکه مادر دخترپرست با داماد
بهار تازه برو فرخجسته باد و بی او
زمانه را و جهان را بهار تازه مباد

چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد

با دولت پاینده و با بخت جوان باد
 تا بود ملک شهرده و شهرستان بود
 همواره چنان شهرده و شهرستان باد
 چونانکه ازو عالمی از بد به امانند
 جان و تن او از همه بدها به امان باد
 شاهان جهان را ز نهیبش تن و جان نیست
 جان و تن شاهانش فدای تن و جان باد
 آن کز تن او هرگز کم خواهد مویی
 در حسرت و اندیشه چنان ایلک و خان باد
 تا خواسته با قارون در خاک نهانست
 بدخواه و بداندیشش در خاک نهان باد
 آن را که به کین جستن او تیر و کمان خواست
 بیرون شدش از گیتی با تیر و کمان باد
 در کینه او کینه گزاران جهان را
 آنجا که همه سود بجویند زیان باد
 وان کس که نباشد به جهانداری او شاد
 مقهور و نگونسار و نزنند دو جهان باد
 دستش به رسانیدن ارزاق ضمان شد
 بختش به همه خوبی و نیکیش ضمان باد
 هر کار که کرده‌ست ستوده‌ست چو نامش
 هر کار کزین پس بکند نیز چنان باد
 آنجا که نهد روی به غزو و بجز از غزو

با دولت و با لشکر انبوه و گران باد
 از دولت او هر چه گمان بود یقین شد
 از دولت خصم آنچه یقین بود گمان باد
 وان کس که زبان کرد به بد گفتن او تیز
 در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد
 اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن
 بدگوی بداندیش که خاکش به دهان باد
 دلشاد میاد آنکه بدو شاد نباشد
 وانکس که بدو شاد بود شاد روان باد
 در خانه بدخواه به نفرینش نو نو
 هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد
 وانکس که هزیمت شد ازین خسرو و جان برد
 چون از غم جان رسته شد، اندر غم نان باد
 تا در تن و بازوی کسی زور و توانست
 اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد
 چونانکه کران نیست شمار هنرش را
 شاهیش بی اندازه و بیحد و کران باد
 هر شاه که یکروز میان بسته به شاهی
 در خدمت فرخنده او بسته میان باد
 امروز جهاندار و خداوند جهان اوست
 همواره جهاندار و خداوند جهان باد
 از مشرق تا مغرب رایش به همه جای
 گه شاه برانگیز و گهی شاه نشان باد
 هر ماه به شهری علم شاهی شاهان

زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد
 تا پادشهان صدرگه آریند او را
 بر گاه شهی مسکن و در صدر مکان باد
 از هیبت او روز بداندیش چو شب شد
 نوروز مخالف هم ازینگونه خزان باد
 آن تیغ و سنان را که بدو حرب کند شاه
 چرخ و فلک و دولت منصور فسان باد
 هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار
 درد و فرع و ناله و فریاد و فغان باد
 آراستن دین همه زان تیغ و سنانست
 برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
 وان را که نخواهد که در این خانه بود ملک
 اندر همه ملک نه خان باد و نه مان باد
 جنگش همه با کافر و با دشمن دینست
 شغلش همه با رامش و آرامش جان باد
 در دولت و در مرتبت و مملکت او را
 چندانکه بخواهد ز خداوند زمان باد
 هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد
 بر دولت آینده او تازه نشان باد
 ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون
 شوال به از فرخ و میمون رمضان باد
 او را همه آن باد که او خواهد دایم
 وان چیز که بدخواهان خواهند جز آن باد

خسرو می خواست هم از بامداد
 خلق بمی خوردن اوگشت شاد
 خرمی و شادی از می بود
 خرمی و شادی را داد داد
 ماه درخشنده قدح پیش برد
 سرو خرامنده بپای ایستاد
 با طرب و خرمی و فال نیک
 شاه قدح بستد و برکف نهاد
 شادی و می خوردن شه را سزد
 شاد خور ای شه که میت نوش باد
 از تو به می خوردن یابند زر
 وز تو به هشیاری یابند داد
 خلق بیکباره ز تو شاکرند
 زان دل بخشنده وزان دست راد
 شیر دلی و پسر شیر دل
 خسروی و خسرو خسرو نژاد
 هر شه کورا خلفی چون تو ماند
 نام و نشان بجهان ماند یاد
 چون تو که باشد بجهان اندرون
 چون تو ملکزاده زمادر نژاد
 سیر نگرده می از تو دو چشم
 خلق ندیدست ملک زین نهاد
 روز مبارک شود آنرا که او
 از تو ملک یاد کند بامداد

تا تو بشاهی ننشستی شها
خرمی از تو بجهان ایستاد
جز تو ملک بر نشیند به ملک
جز تو ملک بودن با دست باد
دیدن تو در دل هر بنده ای
از طرب و شادی صد در گشاد
شاد زیادی زتن و جان خویش
وانکه بتو شاد، بشادی زیاد
بر در تو صد ملک و صد وزیر
به ز منوچهر و به از کیقباد

ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد

دل سلطان همه سال از خوی تو شادان باد
 با علی خیزد هر کز تو بیاموزد علم
 با عمر خیزد هر کز تو بیاموزد داد
 زانکه استاد تو اندر همه کاری پدرست
 چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد
 کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو
 کار ویران شده خویش نکردست آباد
 خوی نیکوی تو بر ما در اندوه بیست
 در اندوه بیست و در شادی بگشاد
 مرا باری از بخشش پیوسته تو
 شناسند همی خانه ز کرخ بغداد
 لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی
 مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد
 همه نیکویی دارم بکف از دو کف تو
 بس نکویی که مرا بود از آن دو کف راد
 روی آن جاه و بزرگی که ز تو یافته ام
 زان قبا خواهم کردن که مرا خواهی داد
 من قبای تو نه از بی ادبی خواسته ام
 وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد
 نه همی گویم چیزی کن کان خلق نکرد
 نه همی گویم رسمی نه کان کس ننهاد
 پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان

دل و جانم را کرده ست بدینمعنی شاد
تو همان کن که پدر کرد که مداحانرا
آنچه داده ست مرآت را بیزرگی بدهاد

هر روز مرا عشق نگاری به سر آید

در باز کند ناگه و گستاخ درآید
 و در در به دو سه قفل گرانسنگ ببندم
 ره جوید و چون مورچه از خاک برآید
 و شب کنم از خانه به جای دگر آیم
 او شب کند از خانه به جای دگر آید
 جورم ز دل خویشست از عشق چه نالم
 عشق ارچه درازست هم آخر به سرآید
 دل عاشق آنست که بی عشق نباشد
 ای وای دلی کو ز پی عشق برآید
 گر عاشق عشقست و غم عشق مر او راست
 آخر نه غم عشق مر او را به سر آید
 دل چون سپری گردد اندوه ندارم
 گر کوه احد برفتد و بر جگر آید
 نی غلطست این ز همه چیزی دل به
 گر دل به سر آید چه خلل در بصر آید
 دل خواهد و دل داند و دل شاد بپاید
 گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید
 شاه ملکان میرمحمد که مر او را
 هر ساعتی از فضل درختی به بر آید
 نشگفت هنر زان گهر ویژه که او راست
 چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید

گر سایهٔ دستش به حجر برفتد از دور
 چون جانوران جنبش اندر حجر آید
 با طالع او دولت و فیروزی یارست
 از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
 بیداد نباشد سزد ار سر بفرازد
 هر شاه که او را چو محمد پسر آید
 این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن
 بر جان و دل دشمن او کارگر آید
 ناید ز شهان صد یک از آن کاید از آن شاه
 ناید ز سها صد یک از آن کز قمر آید
 ای وای سپاهی که به جنگ ملک آید
 ای وای درختی که به زیر تبر آید
 آن همت و آن دولت و آن رای که او راست
 او را که خلاف آرد و با او که برآید
 با یوز رود کس به طلب کردن آهو؟
 آنجای که غریدن شیران نر آید
 گویی نشنیده‌ست و نداند که حذر چیست
 او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
 جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان
 هر روز به خدمت ملکی نامور آید
 جاه و خطرست ایدر و مرد خردومند
 صد حيله کند تا بر جاه و خطر آید
 درگاه ملک جای شهانست و شهان را
 زان در شرف افزایش و زان در بطر آید

دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت
هر روزه به دو وقت مر او را به در آید
دولت که بود کو به در شاه نیاید
هرکس به دو پای آید، دولت به سر آید
از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح
هر روز بدان درگاه چندین نفر آید
مداح بر او پوید زیرا که ز مدحش
الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم
آری چو سخن نیک بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست
چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه
هر روز به خدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرمی و شادی بیند
چندانکه در ایام بهاری مطر آید

هرکه بود از یمین دولت شاد

دل به مهر جمال ملت داد
 هرکه او حق نعمتش بشناخت
 میر ما را نوید خدمت داد
 طاعت آن ملک به جا آورد
 هر که او دل بر این امیر نهاد
 وقت رفتن ملک به میر سپرد
 لشکر خویش و بنده و آزاد
 گفت بر تخت مملکت بنشین
 تا به تو نام من بماند یاد
 هر چه ویران شد از تغافل من
 جهد کن تا مگر کنی آباد
 اینت نیکو وصیت و فرمان
 ایزد آن شاه را بیامرزاد
 اگر آن شاه جاودانه نزیست
 این خداوند جاودانه زیاد
 گل بخندد ز یاد این بر سنگ
 آب گردد ز درد آن پولاد
 انده او دل گشاده بیست
 رامش میر بسته‌ها بگشاد
 شمع داریم و شمع پیش نهیم
 گر بکشت آن چراغ ما را باد

گر برفت آن ملک، به ما بگذاشت
 پادشاهی کریم و پاکنژاد
 سخت خوب آید این دو بیت مرا
 که شنیدم ز شاعری استاد:
 «پادشاهی گذشت پاکنژاد
 پادشاهی نشست فرخزاد»
 «بر گذشته همه جهان غمگین
 وز نشسته همه جهان دلشاد»
 «گر چراغی ز ما گرفت جهان
 باز شمع می به پیش ما بنهاد»
 ای خداوند خسروان جهان
 ای جهان را به جای جم و قباد
 ملک با رای تو قرار گرفت
 بخت در پیش تو به پا استاد
 کارهای جهان به کام تو گشت
 گفتگوی تو در جهان افتاد
 نه شگفت از ز فر دولت تو
 روید از شوره پیش تو شمشاد
 تا به شاهی نشستی از پی تو
 هفت کشور همی شود هفتاد
 خلق را قبله گشت خانه تو
 همچو زین پیش خانه نوشاد
 پدر پیشبین تو به تو شاه
 بس قوی کرد ملک را بنیاد

ملک چون کشت گشت و تو باران
این جهان چون عروس و تو داماد
چاکراند بر در تو کنون
برتر از طوس نوذر و کشواد
از پی تهنیت خلیفه به تو
بفرستد کس، ار بنفرستاد
ای امیری که در زمانه تو
نیست شد نام ز فتی و بیداد
کف به رادی گشاده، چشم به مهر
دست دادت خدای با کف راد
زائر از تو به خرمی و طرب
درم از تو به ناله و فریاد
تخت شاهی و پادشاهی و ملک
بر تو و بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامکار باش که تو
پدر دیگری به رسم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرخ باد
آفرین باد بر مه خرداد

ای دل من ترا بشارت باد

که ترا من به دوست خواهم داد
 تو بدو شادمانه‌ای به جهان
 شاد باد آنکه تو بدویی شاد
 تا نگویی که مرا مفرست
 که کسی دل به دوست نفرستاد
 دوست از من ترا همی طلبد
 رو بر دوست هر چه باداباد
 دست و پایش ببوس و مسکن کن
 زیر آن زلفکان چون شمشاد
 تا ز بیداد چشم او برهی
 از لب لعل او بیابی داد
 زلف او حاجب لبست و لبش
 نپسندد به هیچ کس بیداد
 خاصه بر تو که تو فزون ز عدد
 آفرینهای خواجه داری یاد
 خواجه سید ستوده هنر
 خواجه پاکطیع پاکنژاد
 عبد رزاق احمد حسن آنک
 هیچ مادر چو او کریم نژاد
 آنکه کافتر و سختر ازو

بر بساط زمین قدم ننهاد
 خوی او خوب و روی چون خو خوب
 دل او راد و دست چون دل راد
 کافیان جهان همی خوانند
 از دل پاک خواجه را استاد
 بسته‌هایی گشاده گشت بدو
 که ندانست روزگار گشاد
 از وزیران چو او یکی ننشست
 بر بساط جم و بساط قباد
 فیلسوفی به سر نداند برد
 سخنی را که او نهد بنیاد
 به سخن گفتن آن ستوده سخن
 نرم گرداند آهن و پولاد
 راد مردان بدو روند همی
 کو رسد راد مرد را فریاد
 زو تواند به پایگاه رسید
 هر که از پایگاه خویش افتاد
 بس کسا کو به فر دولت او
 کار ویران خویش کرد آباد
 خانه او بهشت شد که درو
 غمگنان را ز غم کنند آزاد
 نزد آن خواجه خادمانش را
 هست پاداش خدمتی هفتاد
 هیچ شه را چنین وزیر نبود

هیچ مادر چنو کریم نژاد
 جمع شد نزد او هزار هنر
 که به شادی هزار سال زیاد
 پدر و مادر سخاوت و جود
 هر دو خوانند خواجه را داماد
 پیش دو دست او سجود کنند
 چون مغان پیش آذر خرداد
 هر که او معدن کریمی جست
 به در کاخ او فرو استاد
 آفتاب کرام خواهد کرد
 لقب او خلیفه بغداد
 تا به مرداد گرم گردد آب
 تا به دی ماه سرد گردد باد
 تا به وقت خزان چو دشت شود
 باغهای چو بتکده نوشاد
 با دل شاد باد چو شیرین
 دشمنش مستمند چون فرهاد
 روزگارش خجسته باد و بر او
 مهرگان فرخ و همایون باد

عاشقانرا خدای صبر دهداد

هیچکسرا بلای عشق مباد
 با همه بیدلان برابر گشت
 هر که اندر بلای عشق افتاد
 هر که را عشق نیست انده نیست
 دل بعشق از چه روی باید داد
 عشق بر من در نشاط بیست
 عشق بر من در بلا بگشاد
 وای عشقا چه آفتی که ز تو
 هیچ عاشق همی نیابد داد
 با بلاهای تو و با غم تو
 تن ز که باید و دل از پولاد
 دل من بستدی چه دانه کرد
 هم بخواجه برم ز دست تو داد
 از قدم تابسر همی تن من
 دل شود چون ز خواجه آرم یاد

مهتر پاک خوی پاک سیر
 خواجه سید عمیدا، زیاد
 خواجه بوبکر کز نوازش او
 کار ویران من شدست آباد
 آنکه بی خدمتی وبی سببی
 هست با من بجان شیرین راد
 راد مردی و نیکنامی را
 او نهاده ست در جهان بنیاد
 رادی مهتران ز روی ریاست
 وان خواجه ز گوهر وز نژاد
 خرد و مردمیش روز افزون
 فضل و آزادگیش مادر زاد
 هر که او تیز هوش تر ز ادب
 خواند او را مقدم و استاد
 همچو نو باوه بر نهاد بچشم
 نامه او خلیفه بغداد
 با دبیران خویش گفت که کس
 مرسخن را چنین نهد بنلاد
 خواجه بوبکر بود گوی ادب
 ایزد او را بقا و عمر دهداد
 لقب او سپهر آداب است
 وین لقب صاحب جلیل نهاد
 ای نمودار معجزات مسیح
 ای سزاوار پیشگاه قباد

تا من از درگه تو دور شدم
 بی تکلف همی نگردم شاد
 آنچه بی تو برین دلست از غم
 نه همانا که بود بر فرهاد
 دور کردی مرا از خدمت خویش
 چون شمن را ز لعبت نو شاد
 همه امید من تویی در غم
 تو رسیدی همی مرا فریاد
 داد و نیکویی از تو دارم چشم
 چون ز تو جور بینم و بیداد
 شاد گردان مرا بدیدن خویش
 تا دل من شود ز رنج آزاد
 تا نباشد بهیچ عقد و شمار
 هفت چون هفده هشت چون هشتاد
 تا بوقت بهار و وقت خزان
 گل بروید ز آذر و خرداد
 یک غم دشمنان تو صد باد
 شادی و عز تو یکی هفتاد
 بد سگال تو و مخالف تو
 خسر جنگجوی با داماد
 عید نوروز بنده دیدن تست
 عید نوروز بر تو فرخ باد

ای پسر گردل من کرد همی خواهی شاد

از پس باده مرا بوسه همی باید داد
 نقل با باده بود باده دهی نقل بده
 دیر گاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد
 چند گاهیست که از باده و از بوسه مرا
 نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
 وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی
 گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
 گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه
 تو مرا از دگران برده ای ای حور نژاد
 از کران آمدی و دل بر بودی ز میان
 هیچکس را نفثاد آنچه مرا با تو فتاد
 چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل
 دل چرا دادم خیره بفسون تو بیاد
 دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من
 خواجه سیدابوبکر که دلشاد زیاد
 خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل

در جهان از پس بوبکر چنو مرد نژاد
 در آن علم که بر بست علی بر علما
 او گشاده ست و جز او کس نتوانست گشاد
 گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند
 با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد
 اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل
 زان ترا نکته برون آید پیش از هفتاد
 سخنانش را بر دیده همی نقش کنند
 به پسندان همه بصره و آن بغداد
 او کند بر همه احرار دل سلطان گرم
 او رسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد
 من یقینم که در این پنجه سال ایچ کسی
 در خور نامه او نامه بکس نفرستاد
 بر بساط ملک شرق از و فاضل تر
 کس بنشست و کسی نیز نخواهد استاد
 پیش سلطان جهان از همه بایی که بود
 سخن آنست که او گوید و باقی همه باد
 ملک مشرق سلطان جهاندار بدو
 همچنان نازد پیوسته که کسری به قباد
 همه در کوشش آن باشد دایم که کند
 کار ویران کسان را بر سلطان آباد
 ملک پرویز یچنگ آرد هر کس که زند
 چنگ در خواجه ما، ورچه بود چون فرهاد
 ای مبارک سخنی کز سخن طرفه تو

راد مردان را برسنگ بروید شمشاد
 اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم
 همه بر دست و زبان تو شد از بند آزاد
 کار هر کس بطرازی و بسازی چو نگار
 چه بکردار نکوی و چه بدان دو کف راد
 تو کسانی را استاده ای آنگه که زبیم
 بر ایشان زن و فرزند نیارست استاد
 وقت کردار چنینی و چو آشفته شوی
 ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد
 خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس
 کار و کردار تو را بر دین باشد بنیاد
 مرد بیدین را از هیبت تو هوش برود
 گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
 جاودان زی و همین رسم و همین عادت دار
 خانه قرمطیانرا بفکن لاد از لاد
 تو تن آسای بشادی و ز ترکان بدیع
 کاخ تو همچو بهشت است و بهار نوشاد
 تا همی خلق جهان را بجهان عید بود
 هرگز عیدی که بود بی تو خداوند مباد

ای دل میر اولیا بتو شاد

خلعت میر بر تو فرخ باد
 روی دیوان او مزین گشت
 تا ترا خلعت وزارت داد
 لاجرم کار او کنی بنظام
 لاجرم گنج او کنی آباد
 خواست تا تو بدو ره آموزی
 شغل او را قوی کنی بنیاد
 بس گره کش زمانه سخت بیست
 رای و تدبیر تو زهم بگشاد
 خسته باد آن دلی و آن جگری
 که بشادی تو نباشد شاد
 که سزاوارتر به خلعت میر
 از تو ای مهتر بزرگ نژاد
 آنکه زاد ای بزرگوار ترا
 از پی رادی و بزرگی زاد
 از بزرگی ز خلق فرد تویی

وین چنین فرد آمدست آزاد
تا نباشد چو ارغوان نسرين
تا نباشد چو نسترين شمشاد
دیرزی وانکه عز تو طلبید
همچو تو شاد باد و دیر زیاد

از باغ باد بوی گل آورد بامداد
وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد
گفتا من آدمم تو بیا تا بروی من
آزادگان ز خواجه بنیکی کنند یاد
خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه جود
خواجه بزرگ ابوعلی آن بی بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او
صد شاه و خسروست چو کسری و کیقباد
این شهریار تا ابد الدهر زنده باد
وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بیغمند همه مردمان بدو
چندانکه ممکنست بشادی همی زیاد
رادست شاه و خواجه همان راه برگرفت
با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد
کاندر جهان بفضل ز مادر جنو نژاد
از عدل و داد به چه شناسی درینجهان
آراسته ست مجلس خواجه بعدل و داد

شرم و تواضعست مرا و را ز حد بدر
آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همی نشاند و شاهان ترک را
آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید
آنکس که پای خویش بدین خانه در نهاد
جاوید شاد باد و تن آسان و تندرست
آن مهتر کریم خصال ملک نژاد
این نوبهار خرم و این روزگار خوش
بر خسرو جهان و بر او بر خجسته باد
بدخواه اونژند و سر افکنده و خجل
چون کل که از سرش بریاید عمامه باد

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود

چون شب تاری همی از روز روشنتر شود
 روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
 روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
 روشنی بر آسمان زین آتش جشن سدهست
 کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود
 آتشی کردهست خواجه کز فراوان معجزات
 هر زمان گیرد نهادهی، هر زمان دیگر شود
 گاه گوهرپاش گردد، گاه گوهرگون شود
 گاه گوهریار گردد، گاه گوهربر شود
 گاه چون زرین درخت اندر هوا سر بر کشد
 گاه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود
 گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند
 گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود
 گاه چون خونخوارگان خفتان به خون اندر کشد
 گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود
 گاه بر سان یکی یاقوتگون گوهرشود
 گاه بکردار یکی بیجادهگون مجمر شود

گاه چون دیوار برهون گرد گردد سربسر
 گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
 گاه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
 گاه دودش گرد او چون برگ نیلوفر شود
 گاه فروغش بر زمین چون لاله نعلبان شود
 گاه شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
 سیم زر اندود گردد هر چه زو گیرد فروغ
 زر سیم اندود گردد هر چه زو اخگر شود
 گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود
 گاه چون بر هم نهاده تاج بر گوهر شود
 جادویی آغاز کرده ست آتش از چه رو
 گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود
 گاه چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود
 گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
 گاه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون
 گاه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
 گاه معصفر پوش گردد گاه طبرخون تن شود
 گاه دیباباف گردد گاه طرایفگر شود
 گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد
 گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود
 نسبتی دارد ز خشم خواجه این آتش مگر
 کز نقش خارا همی در کوه خاکستر شود
 صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن
 آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود

جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود
 بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود
 بر امید آنکه صاحب بر نهد روزی به سر
 زر سرخ اندر دل خارا همی افسر شود
 از پی آن تا ببرد حلق بدخواهان او
 آهن اندر کان، بی آهنگر همی خنجر شود
 ز آرزوی مخاطب او، ناتراشیده درخت
 هر زمان اندر میان بوستان منبر شود
 تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
 نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
 مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
 هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
 کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
 ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود
 مهتر دینست، وز دین گشتنش در عهد نیست
 هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود
 نام آن لشکر به گیتی گم شود کز بهر جنگ
 چاکری از چاکرائش پیش آن لشکر شود
 گر به رادی و هنر پیغمبری یابد کسی
 صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود
 ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
 هر چه قانون شمارست اندر آن دفتر شود
 دست رادش را به دریا کی توان مانند کرد
 که همی دریا به پیش دست او فرغر شود

دست او ابرست و دریا را مدد باشد ز ابر
 نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
 آنکه اندر ژرف دریا راه برد روز و شب
 بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود،
 گر زمانی خدمت صاحب کند، بی بیم غرق
 گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود
 تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
 زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود
 ای خجسته بی وزیر از فر تو ایوان ملک
 بس نماند تا به خاور خسرو خاور شود
 روم و چین صافی کند، یاران او در روم و چین
 نابیی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

قوی کننده دین محمد مختار

یمین دولت محمود قاهر کفار
 چو بازگشت به پیروزی از در قنوج
 مظفر وظفر و فتح بر یمین و یسار
 هنوز راپتش از گرد راه چون نسرين
 هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
 هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش
 ز عکس تیغش خیره ستاره سیار
 ز بهر ریختن خون دشمنان خدای
 ز بهر قوت دین محمد مختار
 رهی بیش خود اندر گرفت و گرم براند
 بزیر رایت منصور لشکر جرار
 رهی چگونه رهی، چون شب فراق دراز
 چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
 نشیبهاش چو جنگالهای شیر درشت
 فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار
 بشب سرشته و آغشته خاک او از نم
 بروز تیره و تاری هوای او ز بخار
 چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
 چو شاخ رنگ درختان او تهی از بار
 میان بیشه او گم شدی علامت پیل
 گیاه منزل او بستدی سلیح سوار

برفت گرم و بدستور گفت کز پی من
 تو لشکر و بنه را رهنمای باش و بیار
 چو من بجنگ سوی آن سپه سپاه کشم
 تو آن سپه را همچون سپاه شاه انگار
 ببرد پنج یک از لشکر و بلشکر گفت
 که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار
 نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت
 محمد عربی با جماعت احرار
 هنوز میر خراسان براه بود که بود
 طلایه دار بر آورده زان سپاه دمار
 کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او
 مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار
 ملک برفت و علامت بدان سپاه نمود
 بدان زمان که بسیج نهار کرد نهار
 درین کرانه فرود آمد و کرانه نکرد
 ز مکر کردن نندای ریمن مکار
 شب اندر آمدونند اسپاهرا برداشت
 برفت و پیش چنین شه، شدن نباشد عار
 همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح
 چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار
 شب سپاه مر او را تمام یاری داد
 خنک کسی که مر او را تمام باشد یار
 چو راست روی شب تیره برگفت و برفت
 ز دست روز درخشنده رایت شب تار

بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک
 ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
 برفت بردمشان یک دو منزل و همه را
 بکشت و دشمن دینرا بکشت باید زار
 خیارگان صفت پیل آن سپه بگرفت
 نفاگانرا پی کرد و خسته کرد و نزار
 فرو گرفت ز بالای بار پیلانشان
 به درج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار
 تبارک الله از آن خسروی که در هنرش
 زبان خلق همی بازماند از گفتار
 بغزو کوشد و شاهان همه بجستن کام
 بجنگ یاز دو شاهان همه بجام عقار
 چو روز روی بدو کرد، روی کرد بغزو
 چه کینه دارد با عالم همه اشرار
 ایا شجاعت را نوک نیزه تو پناه
 ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
 بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها
 چنان بتان که ز لاهور برگرفتی پار
 ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند
 مخالفان هدی اندر آن بلاد و دیار
 بتان زرین بشکستی و بیالودی
 بنام ایزد از آن زرها زدی دینار
 کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج
 زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار

بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند
 در بهشت برین پیش تو بروز شمار
 خدایگانا مدح تو چون توانم گفت
 که برترست ز گفتار من ترا کردار
 شنیده ام که فرامرز رستم اندر سند
 بکشت مارو بدان فخر کرد پیش تبار
 از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند
 هزار تیر برو بیش برده بود بکار
 تو پادشاه یکی کرگ کشتی اندر هند
 چنین دلیری نیکو ترست از آن صدبار
 همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد
 ستاره تا بد هر شب ز گنبد دوار
 نماز شام پدید آید آفتاب از دور
 چو زرگون سپری گشته گرد از پرگار
 عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده
 امیر باش و جهانرا چنانکه خواهی دار
 کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه
 گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار
 دو چیز دار برای دو تن نهاده مقیم
 ز بهر ناصح تخت وز بهر حاسد دار
 بفال نیک تراماه روزه روی نمود
 تو دیر باش و چنین روزه صد هزار بدار

بفرخنده فال و بفرخنده اختر

به نو باغ بنشست شاه مظفر
 بروز مبارک، ببخت همایون
 به عزم موافق، به رای منور
 بیباغی خرامید خسرو که او را
 بهار و بهشتست مولا و چاکر
 بیباغی کزو ملک رازیب و زینت
 بیباغی کزو بلخ را عز و مفخر
 بیباغی درختان او عود و صندل
 بیباغی ریاحین او بسدتر
 بیباغی چو پیوستن مهر خرم
 بیباغی چو رخساره و دست دلبر
 بیباغی که دل گوید: ای تن درین چم
 بیباغی که تن گوید: ای دل درین جر
 بیباغی درو سایه شاخ طوبی
 بیباغی درو چشمه آب کوثر
 بیباغی کز آب و گلش بازیابی
 نسیم گلاب و دم مشک اذفر
 بهشت اندر و بازیابی به آبان
 بهار اندرو باز بینی به آذر
 ز سرو بریده چو زلف بریده
 ز شکل مدور چو چرخ مدور
 بهشتست این باغ سلطان اعظم

دلیل آنکه رضوانش بنشسته بر در
 دری را از مهر خوانده ست مشرق
 دری را از و ماه خوانده ست خاور
 درو مسکن ماهرویان مجلس
 درو خانه شیرگیران لشکر
 درو صید را چند جای ستوده
 درو بزم را چند جای مشهر
 کجا جای بزمست گل‌های بیحد
 کجا جای صیدست مرغان بیمر
 روان گرد بر گرد اسپر غمی را
 تذروان آموخته ماده و نر
 ز خر گاه چون بر گشاده جنانی
 دری باز کرده بیایانش اندر
 همه باغ پرسندس و پر صنعت
 چو لفظ مطابق چو شعر مکرر
 یکی کاخ شاهانه اندر میانش
 سر کنگره بر کران دو پیکر
 بکاخ اندرون صفه های مزین
 در صفه ها ساخته سوی منظر
 یکی همچو دیبای چینی منقش
 یکی همچو ارتنگ مانی مصور
 نگاریده بر چند جابر، مصور
 شه شرق را اندر آن کاخ، پیکر
 بیکجای در رزم و در دست زوبین

بیکجای در بزم در دست ساغر
 وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی
 یکی رود و آب اندر و همچو شکر
 برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان
 بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر
 نه چرخست و اجزای او چون ستاره
 نه ابرست و آوای او همچو تندر
 اگر بگذرد بر سرش مرغ، موجش
 بیالاید اندر هوا مرغ را پر
 بدینسان بباغ اندرون باز بینی
 یکی ژرف دریا مر او را برابر
 روان اندرو کشتی و خیره مانده
 ز پهنای او دیده آشناور
 زمینش بکردار بیشینه (?) کرده
 کران تا کرانش بکردار مرم
 بدو اندرون ماهیان چون عروسان
 بگوش اندرون پر گهر حلقه زر
 دکانی برآورده پهلوی دریا
 بدان تا در آن می خورد شاه صفدر
 یمین دول شاه محمود غازی
 امین ملل خسرو بنده پرور
 شه خوب صورت، شه خوش سیرت
 شه خوب منظر، شه خوب مخبر
 بمردی فزاینده عز مؤمن

بشمشیر کاهنده کفر کافر
 ز بهر قوی کردن دین ایزد
 همی گردد اندر جهان چون سکندر
 زهی بزم را ابر دینار قطره
 زهی رزم را خسرو و رزم گستر
 تو آنی که هرج از تو گویم بمردی
 نبوشنده از من کند جمله باور
 نشان تو نایافته شهریارا
 نه ماهیست در بحر و نه مرغ دربر
 مزور بود جز ترا نام شاهی
 چو جز مر ترا نام مردی مزور
 بهندوستان آنچه تو پار کردی
 بر اهل سلاسل نکرده ست حیدر
 تهی کردی از پیل هندوستان را
 ز بس تاختن بردی آنجا زاید
 ز دو پادشا بستندی بر دو منزل
 بیک تاختن هفتصد پیل منکر
 همی تا بیزم اندرون نیک یابی
 گل تازه را، باز ناکرده از بر
 خدایت معین با دو دولت مساعد
 جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
 خوشا کاخ و باغا که داری بشادی
 در آن کاخ می خور، وزان باغ بر خور

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار

یمن باشد بر یمن و یسر باشد بر یسار
 تیغشان باشد چو آتش روز و شب بد خواه سوز
 اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار
 از عجایب خیمه شان باشد چو دریا وقت موج
 وز غنایم خانه شان چون کشتی آکنده ز بار
 شاخ کرگانشان بود میخ طویله در سفر
 چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در شکار
 بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل
 بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار
 کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک
 وز شکسته دست بت بردست «بت رویان» سوار
 از سر بت بند مصحف ها همی زرین کنند
 وز دو چشم بت دو گوش نیکوانرا گوشوار
 تیغ ایشان دست یابد با اجل در یک بدن
 اسبشان بازی کند با شیر دریک مرغزار
 هر که چون محمود پستی دارد اندر روز جنگ
 چون سر لشکر مقدم باشد اندر کار زار
 لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
 او بتیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار
 من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ

پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار
 مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
 پشت لشکر اوست در هیجا بحق کردگار
 پیش ایزد روز محشر خسته بر خیزد ز خاک
 هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار
 نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او
 وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار
 هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد
 خادمان خویشرا، وینرا عجب کاری مدار
 آنچه کرده ست از کرم با بندگان امروز او
 با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار
 هر یکی را در خور خدمت ثیابی دادخوب
 خلعتی کو را بزرگی بود بود و فخر تار
 زنده گردانید یکسر نام خویش و نام فخر
 نیست گردانید یک یک نام ننگ و نام عار
 جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
 کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار
 از رضای او نتابند و مر او را روز جنگ
 یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار
 وقت فتح از بخشش نیکو بودشان ملک و مال
 وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار
 بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان
 خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار
 پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شود

باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
 از نوازشهای سلطان دل پر از لهُو و طرب
 وز کرامتهای سلطان تن پر از رنگ و نگار
 بر میانشان حلقه بند کمرها شمس زر
 زیر ران با ساز زرین مرکبان راهوار
 از تفاخر وز بزرگی و زکرامت بر زمین
 زیر نعل مرکبانشان مشک برخیزد غبار
 زینهمه بهتر مر ایشان راهمی حاصل شود
 چیست آن، خوشنودی شاه و رضای کردگار
 با چنین نیکو کرامت ها که می بینند باز
 بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار
 وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
 نعمتی کو را بر آن کرده ست یزدان کامگار
 نعمتش پاینده بادو دولتش پیوسته باد
 دولت او بیکران و نعمت او بی کنار
 بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
 شاد باش ای پادشاه حقشناس حقگزار
 راست پنداری خزینه خسروان امروز شاه
 بر رسولان عرضه کرد و بر سپه پاشید خوار
 کز در میدان او تا گوشه ایوان او
 مرکب سیمین ستامست و بت سیمین عذار
 هر نو آیین مرکبی زان کشوری کرده پریش
 هر بتی زان صد بت زرین شکسته در بهار
 آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ

وین بخوبی شمسه ایوان خسرو روز بار
 آن برزم اندر نبشته پیش او دشت نبرد
 وین بزم اندر گرفته پیش او جام عقار
 از فراوان دیدن هرای زر امروز گشت
 دیده اندر چشم هر بیننده ای زر عیار
 کی بود کردار ایشان همبر کردار او
 کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار
 ای یمین دولت عالی و ملت را امین
 دولت از تو با سکون و ملت از تو با قرار
 عزم تو کشور گشا و خشم تو بدخواه سوز
 رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار
 موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی
 از پی آن تا زشمشیر تو خواهد زینهار
 یک سوار از خیل تو، وز دشمنان پنجاه خیل
 یک پیاده از تو وز گردنکشان پانصد سوار
 هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال
 هم شجاعت راجلالی هم شریعت را شعار
 تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
 تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار
 تا ز دیبا بفکند نوروز بر صحرا بساط
 تا ز دریا بر کشد خورشید بر گردون یخار
 دیر باش و دیر زی و کام جوی و کام باب
 شاه باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور

میان عاشق و معشوق بنگر
 نگه کن تا چه باید هر دوانرا
 وزین دو کز تو پرسیدم بمگذر
 چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل؟
 چه خواهد عاشق از معشوق دلبر؟
 چه دانی دوستی را حد و غایت؟
 مقدر باشد آن یا نامقدر؟
 چه باشد علت کردار معشوق؟
 بجای عاشقی معشوق پرور
 مرا زینگونه فکرتهاست بسیار
 اگر دانی سخنهاگو ازین در
 مرا و را گفتم: ای پرسنده! احسنت
 نکو پرسیدی و زیبا و درخور
 پرسیدی ز حد و غایت عشق
 جوابی جزم خواهی و مفسر
 می آن گویم که دانم، ورنه دانم
 مرا از جمله جهال مشمر
 که داند عشق را هرگز نهایت
 سؤالی مشکل آوردی و منکر

بر من عشق را غایت بجایست
 که کس کردنش نتواند مقرر
 چنان باید که نکند هیچ عاشق
 حدیث حاسد معشوق باور
 بوقت خلوت اندر پیش معشوق
 چو کهر باشد اندر پیش مهتر
 مسخر گشته معشوق باشد
 و گر چه عالمش باشد مسخر
 ز بهر دوستی بالای معشوق
 پرستند سایه سرو و صنوبر
 ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق
 نباشد ساعتی بی سنبل تر

بهار تازه دمید ای بروی رشک بهار

بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار
 همی بروی تو ماند بهار دیبا روی
 همه سلامت روی تو و بقای بهار
 بهار اگر نه ز یک مادرست باتو، چرا
 چو روی تست بخوشی و رنگ و بوی و نگار
 بهار تازه اگر داری بنفشه و گل
 ترا دو زلف بنفشه ست و هر دو رخ گلزار
 رخ تو باغ منست و تو باغبان منی
 مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار
 غریب موی که مشک اندر و گرفته وطن
 غریب روی که ماه اندر و گرفته قرار
 همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
 دلم ز تافتنش تافته شود هموار
 مگر که غالیه میمالی اندرو گه گاه
 وگر نه از چه چنان تافته ست و غالیه بار
 نداد هرگز کس مشک را به غالیه بوی
 مده تو نیز، ترا مشک و غالیه بچه کار
 ترا ببوی و بپیرایه هیچ حاجت نیست
 چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار
 یمین دولت ابوالقاسم بن ناصر دین
 امین ملت محمود شاه شیر شکار

فراشته بهنر نام خویش و نام پدر
 گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
 بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوک
 بوقت حمله فراوان دریده صف سوار
 هزار شهر تهی کرده از هزار ملک
 هزار شاه پراکنده از هزار حصار
 همیشه عادت او بر کشیدن اسلام
 همیشه همت او پست کردن کفار
 ز خوی خویش هر روز شادمانه شوی
 هزار بار روان محمد مختار
 بزرگواری را رسمهای اوست جمال
 چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار
 ایا به رزمگه اندر چو بیر شور انگیز
 ایا به رزمگه اندر چو ابر گوهر بار
 عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد
 بلند همت تو بر سپهر دایره وار
 شجاعت تو همی بسترد ز دفترها
 حدیث رستم دستان و نام سام سوار
 بسا کسا که مر او را نبود جیب درست
 ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
 حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو
 محدثان را بفروخت ای ملک بازار
 کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی
 کجا رسد بر کردارهای تو گفتار

تو آن شهی که ترا هر کجا روی شب و روز
 همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
 همیشه کار تو غزوست و پیشه تو جهاد
 ازین دو چیز کنی یاد، خفته گر بیدار
 گواه این که سوی گنگ روی آوری
 بی غزای بداندیش فرقه کفار
 طریقه‌اش چو برم آبهای سیل از گل
 نباتهایش چو دندانهای اره ز خار
 چه خارهایی کاندر سرینهای ستور
 فرو شدی چو ببرگ اندر آهنین مسمار
 بگونه شل افغانیان دو پره و تیز
 چو دسته بسته بهم تیرهای بی سو فار
 چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سر تیز
 که دیده خار بدین صورت و بدین کردار
 اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی
 ز سوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
 گذاره کرد سپه را ز ده دوازده رود
 بمرکبان بیابان نورد کوه گذار
 چه رود هایی هر یک چنان کجا افتد
 گه گذشتن ازو هر دو بازوی طیار
 بدان ره اندر، معروف شهرهایی بود
 تهی ز مردم و انباشته زمال تجار
 زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم
 که خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار

چنانکه مرد بهر در که بر نهادهی دست
 گشاده گشتی و تیری گشادی آرش وار
 همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید
 نه آب گنگ، که دریای ناپدید کنار
 نه بر کناره مر اورا پدید بود گذر
 نه در میانه مر اورا پدید بود سنار
 چو چرخ بر سر گردابهاش گشته زمین
 چو پشته بر سر مردابهاش زاده بخار
 ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج
 ازو کهنه درختی مه از مهینه چنار
 بد از کناره او لوره ای و زیر گلی
 که تا پیالان پیل اندرو شدی ستوار
 هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر
 ز آب گنگ همانا گذشته نیست دو بار
 خدایگان جهان خسرو ملوک زمان
 که روشنست بدو چشم عز و چشم فخار
 ز آب گنگ سپه راییک زمان بگذاشت
 بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
 گذشتنی که نیالوده بود ز آب درو
 ستور زینی زین و ستور باری بار
 خبر شنید که پیش از پی تو شار از گنگ
 گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
 بجاشگاه ملک با کمر کشان سرای
 برفت بردم آن جنگجوی کینه گزار

میان بیشه براه اندرون حصارى بود
 گرفته هر شهى از جنگ آن حصار فرار
 دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد
 سلیح داد سپه را و شد پىای حصار
 بیکزمان در و دیوار آن حصار قوی
 چو حله کرد و مر آن حله را ز خون آهار
 وز آن حصار سوی شار روی کردو برفت
 سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار
 بیک شبانروز از پای قلعه سربل
 برود راحت شد تازیان بیک هنجار
 پیش راه وی اندر پدیدشد رودی
 هلال زورق و خور لنگرو ستاره سنار
 چه صعب رودی، دریا نهاد و طوفان سیل
 چه منکر آبی، پیل افکن و سوار اویار
 چو کوه کوه درو موجهای تند روش
 چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
 کشیده صف ز لب رود تا بدامن کوه
 سپاه شار بمانند آهنین دیوار
 چوکوه روی، مصافی کشیده بر لب رود
 دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار
 تروچال سپه را بشب گذاشته بود
 به پیل از آب و از آنسو گرفته راه گذار
 نموده هیبت پیلان آهنین دندان
 گشاده بازوی مرغان آهنین منقار

سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید
 صف سپاه عدو دید باسکون و قرار
 زریذگان سرایی چو ژاله بر سر آب
 بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار
 بنیزه هر یک ازیشان ستوده غزنین
 بتیغ هر یک ازیشان بسنده بلغار
 دلاورانی ز اشکال رستم دستان
 مبارزانی ز اقران بیژن جرار
 وزین کرانه کمان برگرفت و اندر شد
 میان آب روان با سلیح وزین افزار
 بسر کشان سپه گفت هر که روز شمار
 ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
 بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم
 که هم بدست شما قهرشان کند قهار
 همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر
 فرو شدند بدان رود نا دهنده گذار
 چو قوم موسی عمران ز رود نیل، از آب
 بر آمدند همه بی گزند و بی آزار
 ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند
 بتیر تار زیود و بنیزه بود از تار
 چو زین کرانه شه شرق دست برد بتیر
 بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار
 شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملک
 میان بیشه گشن اندرون خزید چو مار

بفر دولت او پشت آن سپاه قوی
 شکسته گشت و ازین دولت این شگفت مدار
 درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر
 بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار
 ملک ز پنج یک آنجا نصیب یافته بود
 دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
 دو دختر و دو زنش را فرو کشید از پیل
 بخون لشکر او کرد خاکرا غنچار
 چو شار را بزد و مال و پیل ازو بستد
 کز آنچه زو بستد شاد باد و برخوردار
 ز جنگ شار سپه را بچنگ رای کشید
 ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
 بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ
 چه آبهای تا گنگ رفته از کهسار
 چو آب سیلی گر ژاله برگرفتی مرد
 چو آب جویی گر پیل برگرفتی بار
 خبر دهنده خبرداد رای را که ملک
 سوی تو آمده راه گریختن بر دار
 هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود
 که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
 هزار پیل ژیان پیش کرد و از پس کرد
 ولایتی چو بهشتی و باره ای چو بهار
 چگونه جایی، جایی چو بوستان ارم
 چگونه شهری، شهری چو بتکده فرخار

چو شهر شهر بدی اندرو سرای سرای
 چو کاخ کاخ بدی اندر و بهار بهار
 سرایهای چو ار تنگ مانوی پر نقش
 بهارهای چو دیبای خسروی بنگار
 چو شهریار زمانه به باری اندر شد
 خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار
 بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را
 به آتش و به تبر کرد با زمین هموار
 سرایهاش چو کوزه شکسته کرد از خاک
 بهار هاش چو نار کفیده کرد از نار
 بسوخت شهر و سوی خیمه بازگشت از خشم
 چو نره شیری گم کرده زیر پنجه شکار
 خبر دهی ببر خسرو آمدو گفتا
 که تیز گشت یکی جنگ صعب را بازار
 بر این کرانه ما خیل رای پیدا شد
 همی کشید صفی همچو آهنین دیوار
 چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است
 بزیر رایتشان سی و شش هزار سوار
 علامتست در آن لشکر اندر و بر او
 پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار
 قویست قلبیگه لشکرش به نهصد پیل
 چگونه پیلان، پیلان نامدار خیابار
 همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل
 بلند کوه بدندها کنند شیار

خدایگان زمانه چو این خبر بشنید
 چه گفت، گفت همیخواستم من این پیکار
 همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس
 همانکه قصه شهنامه خواندی هموار
 خدایگان! غزوی بزرگت آمد پیش
 ترا فریضه ترست این ز غزو کردن بار
 همی روی که جهان را تهی کنی ز بدان
 ز مفسدان نگذاری تو در جهان دیار
 برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد
 بتیغ تیز ز دشمن بر آر زود دمار
 مده اما نشان زین بیش و روزگار میر
 که ازدها شود از روزگار یابد مار
 خزاین ملکان جمله در خزاین تست
 سلیح شاهان در قلعه های تست انبار
 سپاه دین، سپه ایزدست و بر سپهش
 پس از محمد مرسل تویی سپهسالار
 عدوی تو، عدوی ایزدست و دشمن دین
 سپاه ایزد را بر عدوی دین بگمار
 فریضه باشد بر هر موحدی که کند
 بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
 اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیک
 مراد خویش بر آری ز دشمن غدار
 چه کار بود که تو سوی او نهادی روی
 که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار

چه وقت بودو کی آنگه که لشکر تو نبود
 چنین که هست کنون، همچو آهنین دیوار
 بعرضگاه تو لشکر چنانکه یار نبود
 هزار و هفتصدو اند پیل بد شمار
 بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد
 که کس ندانست آنرا همی شمار و کنار
 ز دست آن ملکان درهمی ربودی ملک
 که داشت هر یک همچون علی تکین دو هزار
 علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر
 گرفت گیرش و درمرغزار کرده بدار
 خدای داند کاین پیش تو همی گویم
 تنم ز شرم همی گردد ای امیر نزار
 ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم
 چنان بودکه کنم یاد با نبی اشعار
 همیشه تا که بود در جهان عزیز دم
 چنانکه هست گرامی و پر بها دینار
 خدایگان جهان باش و ز جهان برخور
 بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
 بدولت و سپه و ملک خویش کام روا
 ز نعمت و ز تن و جان خویش بر خوردار
 بزی تودر طرب و عیش و شادکامی و لهو
 عدو زید بغم و درد و انده و تیمار
 خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز
 تو شاد خوار و بداندیش خوار و انده خوار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
 فسانه کهن و کارنامه به دروغ
 به کار ناید رو در دروغ رنج مبر
 حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد
 ز بس شنیدن گشته ست خلق را از بر
 شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود
 چو صبر گردد تلخ، ارچه خوش بود چو شکر
 اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد
 حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
 یمین دولت محمود شهریار جهان
 خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
 شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست
 که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر
 گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون
 گهی سپه برد از باختر سوی خاور
 ز کارنامه او گر دو داستان خوانی
 به خنده یاد کنی کارهای اسکندر
 بلی سکندر سرتاسر جهان را گشت
 سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
 ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست

ملک، رضای خدا و رضای پیغمبر
 و گر تو گویی در شانش آیتست رواست
 نیم من این را منکر که باشد آن منکر
 به وقت آنکه سکندر همی امارت کرد
 نبد نبوت را بر نهاده قفل به در
 به وقت شاه جهان گر پیمبری بودی
 دویست آیت بودی به شان شاه اندر
 همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده‌ست
 که دل به شغل سفر بست و دوست داشت سفر
 اگر سکندر با شاه یک سفر کردی
 ز اسب تازی زود آمدی فرود به خر
 درازتر سفر او بدان رهی بوده‌ست
 که ده ز ده نگسته‌ست و کردار از کردار
 ملک سپاه به راهی برد که دیو درو
 شمیمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
 چنین سفر که شه امسال کرد، در همه عمر
 خدای داند کو را نیامده‌ست به سر
 گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز
 به سومنات برد لشکر و چنین لشکر
 نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد
 نه لشکری که مر آن را کسی بداند مر
 شمار لختی از آن برتر از شمار حصی
 عداد برخی از آن برتر از عداد مطر
 به لشکر گشن و بیکران نظر چه کنی

تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
 رهی که دیو درو گم شدی به وقت زوال
 چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر
 درازتر ز غم مستمند سوخته دل
 کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
 به صد پی اندر، ده جای ریگ چون سرمه
 به ده پی اندر، صد جای سنگ چون نشتر
 چو چشم شوخ همه چشمه‌های او بی آب
 چو قول سفله همه کشتهای او بی بر
 هوای او دژم و باد او چو دود جحیم
 زمین او سیه و خاک او چو خاکستر
 همه درخت و میان درخت خار گشن
 نه خار بلکه سنان خلدنه و خنجر
 نه مرد را سر آن کاندر آن نهادی پی
 نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر
 همی ز جوشن برکند غیبه جوشن
 همی ز مغفر بگسست رفر مغفر
 سوار با سر اندر شدی بدو و ازو
 برون شدی همه تن چون هزار پای به سر
 هزار خار شکسته درو و خسته ازو
 به چند جای سر و روی و پشت و پهلوی و بر
 کمرکشان سیه را جدا جدا هر روز
 کمر برهنه به منزل شدی ز حلیه زر
 چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود

ستاکهای درخت از پشیزه‌های کمر
 گهی گیاهی پیش آمدی چو نوک خدنگ
 گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
 در آن بیابان منزلگهی عجایب بود
 که گر بگویم کس را نیابد آن باور
 بگونه شب، روزی بر آمد از سر کوه
 که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر
 نماز پیشین انگشت خویش را بر دست
 همی‌ندیدم من، این عجایبست و عبر
 عجیتر آنکه ملک را چنین همی‌گفتند
 که اندرین ره مار دو سر بود بیمر
 ترا بزرگ سپاهیست وین دراز رهیست
 همه سراسر پر خار و مار و لوره و جر
 به شب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار
 همی‌کشد به نفس خفته تا بر آید خور
 چو خور بر آید و گرمی به مرد خفته رسد
 سبک نگردد زان خواب تا گه محشر
 خدایگان جهان زان سخن نیندیشید
 سپه براند به یاری ایزد داور
 بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد
 گذاره کرد به توفیق خالق اکبر
 پیادگان را یک یک بخواند و اشتر داد
 به توشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
 جمازه‌ها را در بادیه دمامد کرد

به آب کرد همه ریگ آن بیابان تر
 بساخت از پی پی پس ماندگان و گمشدگان
 میان بادیه‌ها حوضهای چون کوثر
 همه سپه را زان بادیه برون آورد
 شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر
 بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ
 خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر
 نخست لدروه کز روی برج و باره آن
 چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
 حصار او قوی و باره حصار قوی
 حصاریان همه بر سان شیر شرز نه
 مبارزانی همدست و لشکری همپشت
 درنگ پیشه به فر و شتابکار به کر
 نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست
 دلیر گشته و اندر دلیری استمگر
 چو چیکودر که چه صندوقهای گوهر یافت
 به کوهپایه او شهریار شیر شکر
 چو کوه البرز، آن کوه کاندرو سیمرخ
 گرفت مسکن و با زال شد سخن گستر
 چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن
 ستارگان را گویی فرود اوست مقر
 مبارزانی بر تیغ او به تیغ گذاشت
 که هر یکی را صد بنده بود چون عنتر
 چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم

به نهر واله همی کرد بر شهان مفخر
 بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ
 رسیده کنگره کاخها به دو پیکر
 به دخل نیک و به تربت خوش و به آب تمام
 به کشتمند و به باغ و به بوستان برور
 دویست پیل دمان پیش و ده هزار سوار
 نود هزار پیاده مبارز و صفدر
 همیشه رای بهیم اندرو مقیم بدی
 نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر
 چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود
 چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر
 چگونه حوضی چونانکه هر چه بندیشم
 همی ندانم گفتن صفاتش اندر خور
 ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان
 ز مالهای فراوان برو پدید اثر
 فرات پهنا حوضی به صد هزار عمل
 هزار بتکده خرد گرد حوضی اندر
 بزرگ بتکده ای پیش و در میانش بتی
 به حسن ماه ولیکن به قامت عرعر
 دگر چو دیولواره که همچو دیو سپید
 پدید بود سر افراشته میان گذر
 درو درختان چون گوز هندی و پویل
 که هر درخت به سالی دهد مکرر بر
 یکی حصار قوی بر کران شهر و درو

ز بتیرستان گرد آمده یکی معشر
 بکشت مردم و بتخانه‌ها بکند و بسوخت
 چنانکه بتکده داری و تانیسر
 نرست ازو به ره اندر مگر کسی که بماند
 نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر
 نهفتگان را ناجسته زان قبل بگذاشت
 که شغل داشت جز آن، آن شه فریشته فر
 کسی که بتکده سومنات خواهد کند
 به جستگان نکند روزگار خویش هدر
 ملک همی به تبه کردن منات شتافت
 شتاب او هم ازین روی بوده بود مگر
 منات و لات و عزى در مکه سه بت بودند
 ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر
 همه جهان همی آن هر سه بت پرستیدند
 جز آن کسی که بدو بود از خدای نظر
 دو زان بیمبر بشکست و هر دو را آن روز
 فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر
 منات را ز میان کافران بدزدیدند
 به کشوری دگر انداختند از آن کشور
 به جایگاهی کز روزگار آدم باز
 بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر
 ز بهر آن بت، بتخانه‌ای بنا کردند
 به صد هزار تماثیل و صد هزار صور
 به کار بردند از هر سویی تقرب را

چو تخته سنگ بر آن خانه، تخته تخته زر
 به بتکده در، بت را خزینه‌ای کردند
 در آن خزینه به صندوقهای پیل، گهر
 گهر خریدند او را به شهرها چندان
 که سیر گشت ز گوهر فروش، گوهر خر
 برابر سر بت کله‌ای فروهشتند
 نگار کار به یاقوت و بافته به درر
 ز زر بخته یکی جرد ساختند او را
 چو کوه آتش و گوهر پرو به جای شرر
 خراج مملکتی تاج و افسرش بوده‌ست
 کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر
 پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب
 لقب که دید که نام اندرو بود مضر
 خبر فکندند اندر جهان که از دریا
 بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
 مدبر همه خلقت و کردگار جهان
 ضیادنده شمسست و نوربخش قمر
 به علم این بود اندر جهان صلاح و فساد
 به حکم این رود اندر جهان قضا و قدر
 گروه دیگر گفتند، نی که این بت را
 بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
 کسی نیاورد این را بدین مقام که این
 ز آسمان به خودی خود آمده‌ست ایدر
 بدین بگوید روز و بدان بگوید شب

بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر
 چو این ز دریا سر بر زد و به خشک آمد
 سجود کردند این را همه نبات و شجر
 به شیر خویش مر او را بشست گاو و کنون
 بدین تقرب خوانند گاو را مادر
 ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
 به قول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
 فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی
 به آب گنگ و به شیر و به زعفران و شکر
 ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی
 دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر
 از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگست
 به سومات بدانجایگاه زلت و شر
 گه گرفتن خور صد هزار کودک و مرد
 بدو شدند فریادخواه و پوشگر
 ز کافران که شدند به سومات به حج
 همی گسسته نگشتی به ره نفر ز نفر
 خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان
 چه بپهده سخنست این که خاکشان بر سر
 خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
 ز جای برکنند آن شهریار دین پرور
 بدان نیت که مر او را به مکه باز برد
 بکند و اینک با ما همی برد همبر
 چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت

به دست خویش به بتخانه در فکند آذر
 برهمنان را چندانکه دید سر ببرید
 بریده به، سر آن کز هدی بتابد سر
 ز خون کشته کز آن بتکده به دریا راند
 چو سرخ لاله شد، آبی چو سبز سیسنبهر
 ز بتپرستان چندان بکشت و چندان بست
 که کشته بود و گرفته ز خانیان به کتر
 خدای داند کآنجا چه مایه مردم بود
 همه در آرزوی جنگ و جنگ را از در
 میان بتکده استاده و سلیح به جنگ
 چو روز جنگ میان مصاف، رستم زر
 خدنگ ترکی بر روی و سر همی خوردند
 همی نیامد بر رویشان پدید غیر
 به جنگ جلدی کردند، لیکن آخر کار
 به تیر سلطان بردند عمر خویش به سر
 خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود
 همیشه این دو همی خواست ز ایزد داور
 یکی که جایگه حج هندوان بکند
 دگر که حج کند و بوسه بر دهد به حجر
 یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد
 دگر به عون خدای بزرگ کرده شمر
 خراب کردن بتخانه خردکار نبود
 بدانچه کرده بیابد ملک ثواب و ثمر
 چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد

گرفت راه به در باز رفتگان دگر
 خمی ز گردش دریا به ره پیش آمد
 گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
 نبود رهبر کان خلق را بجستی راه
 نبود ممکن کان آب را کنند عبر
 سوی درازا یک ماه راه ویران بود
 رهی به صعبی و زشتی در آن دیار سمر
 ز سوی پنهان چندانکه کشتی دو سه روز
 همی رود، چو رود مرغ گرسنه سوی خور
 درون دریا مد آمدی به روز دو بار
 چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
 چو مد باز شدی بر کرانش صیادان
 فرو شدند و کردند از میانه حذر
 ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد
 براند و گفت که این مایه آب را چه خطر
 امید خویش به ایزد فکند و پیش سپاه
 فکند باره فرخنده پی به آب اندر
 به فال نیک شه پر دل آب را بگذاشت
 روان شدند همه از پی شه آن لشکر
 برآمدند بر آن پی ز آب آن دریا
 چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغر
 نه آنکه هیچ کسی را به تن رسید آسیب
 نه آنکه هیچ کسی را به جان رسید ضرر
 دو روز و دو شب از آنجا همی سپاه گذشت

که مد نیامد و نگذشت آتش از میز
 جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا
 بر از دویست هزار اسب و اشتر و استر
 بدین طریق ز یزدان چنین کرامت یافت
 تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر
 جز اینکه گفتم، چندین غزات دیگر کرد
 به بازگشتن سوی مقام عز و مقر
 حصار کنده را از بهیم خالی کرد
 بهیم را به جهان آن حصار بود مفر
 قوی حصاری بر تیغ نامدار کهی
 میان دشتی سیراب ناشده ز مطر
 میان سنگ، یکی کنده، کنده گرد حصار
 نه زان عمل که بود کار کرده‌های بشر
 نه راه یافته خصم اندر آن حصار به جهد
 نه زان حصار فروود آمدی یکی به خبر
 وز آن حصار به منصوره روی کرد و براند
 بر آن شماره کجا رند حیدر از خیر
 خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید
 دوان گذشت و به جوی اندر افتاد و به جر
 به آب شور و بیابان پرگزند افتاد
 بماندش خانه ویران ز طارم و ز طزر
 خفیف را سیه و پیل و مال چندان بود
 که بیش از آن نبود در هوا همانا ذر
 نداشت طاقت سلطان، ز پیش او بگریخت

چنان که زو بگریزند صد هزار دگر
 نگاه کن که بدین یک سفر که کرد، چه کرد
 خدایگان جهان شهریار شیرشکر
 جهان بگشت و اعادی بگشت و گنج بیافت
 بنای کفر بیفکند، اینت فتح و ظفر
 زهی مظفر فیروزبخت دولتیار
 که گوی برده‌ای از خسروان به فضل و هنر
 ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی
 شهان غافل سرمست را همی چه خبر
 تو بر کناره دریاى شور خیمه زدی
 شهان شراب زده بر کناره‌های شمر
 تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه
 شهان دیگر عود و مثلث و عنبر
 به وقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند
 تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر
 تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو
 به سومنات رود گاه و گه به کالنجر
 خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی
 ببر سپاه گشن سوی روم و سوی خزر
 به سند و هند کسی نیست مانده، کان ارزد
 کز آن تو شود آنجا به جنگ یک چاکر
 خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم
 مگر کنی پس از این قصد خانه قیصر
 سپه کشیدی زین روی تا لب دریا

به جایگاهی کز آدمی نبود اثر
 به ما نمودی آن چیزها که یاد کنیم
 گمان بریم که این در فسانه بود مگر
 زمین بماند برین روی و آب پیش آمد
 بهیچروی ازین آب نیست روی گذر
 اگر نه دریا پیش آمدی به راه ترا
 کنون گذشته بدی از قمار و از بربر
 ایا به مردی و پیروزی از ملوک پدید
 چنان که بود به هنگام مصطفی حیدر
 شنیده ام که همیشه چنین بود دریا
 که بر دو منزل از آواش گوش گردد کر
 همی نماید هیبت، همی فزاید شور
 همی بر آید موجش برابر محور
 سه بار با تو به دریای بیکرانه شدم
 نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
 نخست روز که دریا ترا بدید، بدید
 که پیش قدر تو چون ناقصست و چون ابتر
 به مال با تو نتاند شد، ار بخواهد، جفت
 به قدر با تو نیارد زد، ار بخواهد، بر
 چو گرد خویش نگه گرد، مار و ماهی دید
 به گرد تو مه تابان و زهره اُزهر
 ز تو خلایق را خرمی و شادی بود
 وزو همه خطر جان و بیم غرق و غر
 چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید

چو آبگینه شد آب اندرو ز شرم و حجر
 ز آب دریا گفتی همی به گوش آمد
 که شهریارا دریا تویی و من فرغر
 همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا
 نداشت هیچ کس این قدر و منزلت ز بشر
 بزرگوارا کاری که آمد از پدرت
 به دولت پدر تو نبود هیچ پدر
 به ملکداری تا بود بود و وقت شدن
 بماند ازو به جهان چون تو یادگار بسر
 همیشه تا نبود جان جو جسم و عقل جو چهل
 همیشه تا نبود دین جو کفر و نفع جو ضر
 همیشه تا علوی را نسب بود به علی
 همیشه تا عمری را شرف بود به عمر
 خدایگانی جز مر ترا همی نسزد
 خدایگان جهان باش و از جهان بر خور
 جهان و مال جهان سربسر خنیده تست
 به شهریاری و فیروزی از خنیده بچر

ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار

ای ز بهر نام نیکو دین و دولت را بکار
 ای یمین دولت و ملک و ولایت را شکوه
 ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
 نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
 پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار
 جهد تو از بهر خلقت و تو از بهر خدای
 مهربان بر مردمان زاهد و پرهیزگار
 عابدان را از غلامان تو رشک آید همی
 از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
 از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود
 کارشان تسبیح و روزه ست و حدیث کردگار
 گر گرامی تر کسی زان تو اندر راه دین
 چشم را لختی بخوابد برکشی او را بدار
 گیتی از بد مذهبان خالی شد و آسوده گشت
 تا تو رسم سنگ و دار آوردی اندر مرغزار
 در همه کاری ترا صبر و قرارست ای ملک
 چون بکار دین رسیدی بیقراری بقرار
 چون به اقصای جهان از ملحدان یا بی خبر
 حیل ساز تا کنی بر چوب خشک او را سوار
 شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت

همچوما از دولت تو بهره ور شد روزگار
 عاشقی بر غزو کردن، فتنه ای بر نام و ننگ
 این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار
 تو بشب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش
 تو بجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار
 جز ترا از خسروان پیوسته هر روزی که دید
 مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار
 از شتاب ورد خواندن زود برخیزی ز خواب
 وز پی انصاف دادن، دیر بنشینی بیار
 با که کرد از شهریاران و بزرگان جهان
 آن کرامتها که ایزد با تو کرد، ای شهریار!
 لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
 صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار
 هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
 گو ز «دولت نامه» بر خواند همی بیتی هزار
 آنکه او با خاتم پیغمبران بود از نسب
 خواستی حقا که بودی با تو ای شاه از تبار
 آنکه اندر خدمت تو تا بشب روزی گذاشت
 مژده باد او را که تا حشر ایمنست از ننگ و عار
 بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه
 بس کسا کز خدمت تو گشت با یمن و یسار
 آنچه تو بخشی بکس، یخشید نتواند فلک
 زین قدر خان آگه است ای خسرو دینار بار
 بردباری بردباری، مهربانی مهربان

حق شناسی حق شناسی، حقگزاری حقگزار

خشم و پیکار تو باشد با اعدای بیکران

بر و کردار تو باشد با موالی بیشمار

هرکه را تو خصم خواندی، روز خواندش روز کور

هر که را تو دوست خواندی بخت خواندش بختیار

دوستان را چون قدر خان را، کنی شاد و عزیز

دشمنان را همچو ایلک را کنی، غمگین و خوار

کس مبادا کو کند با تو خداوند خلاف

کز خلافت ریگ خاکستر شود در جویبار

بیم تو بیدار دارد بد سکاالانرا بشب

همچو کاندل خواب دارد کودکان را کو کنار

بر فروزی و بتابی و بتازی از نشاط

چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار

خوشر آید مغفر بر خون بچشمت روز جنگ

زانکه جام باده گلگون بچشم باده خوار

رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر

چون بوقت به شدن بالین بیماران ز نار

گه سپاهی را بدیوار حصار برکنی

گه فرود آری شهی رابسته از برج حصار

از همه شاهان تو دانی بستن اندر روز جنگ

جنگجویان و بد اندیشان قطار اندر قطار

هر که را از جنگجویان در قطار آری کنی

ز آهن پیچیده و از خام گاو او را مهار

بس جهانانرا که تو بر او تبه کردی جهان

بس دلیران را که از سرشان بر آوردی دمار
 چونکه لختی جنگراماند شکار، از حرص جنگ
 چون بیاسایی ز جنگ، آید ترا رای شکار
 تا شکار شیر بینی کم گرایی سوی رنگ
 آن شکار اختیارست این شکار اضطرار
 سر فرود آری بتیغ از کرگ چون بار از درخت
 پنجه بریایی بتیر از شیر، چون برگ از چنار
 شیر تا بر کنگره کاخت سر نخچیر دید
 از غم و از رشک خون گرید بروزی چند بار
 چشم شیر از خون گریستن سرخ باشد روز و شب
 هر که چشم شیر دید، این آید او را استوار
 تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی
 کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار
 چون گه صید تو باشد سر سوی غزنین نهند
 تا مگر سرشان بری بر کنگره کاخت بکار
 گر چه جان خوش باشد و شیرین، ز تن برند جان
 پیش تیر آیند شادان گشته و گستاخ وار
 هر که را در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ
 روز صید از شرم چون شاخی بود خشک و نزار
 ای بهر بایی دو دست تو سخی تر ز آسمان
 ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار
 آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
 آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار
 تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند

روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار
 طاعت تو چون نمازست و هر آنکس کز نماز
 سر بیکسو تافت، او ار کرد باید سنگسار
 تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
 تا به اندوه و بشادی خوش بود دیدار یار
 تا تن شیران شود در عشق بت رویان اسیر
 تادل شاهان بود بر ناز خویان بردبار
 بر جهان فرمان تو ران و بر زمین خسرو تو باش
 از مهان طاعت تو خواه و از شهان گیتی تو دار
 کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو سوز
 مرگ دشمن تو شو و هم نعمت دشمن تو خوار
 بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران
 بر مراد دل تو باش از تاجداران کامگار
 بر خور از بخت جوان و بر خور از ملک جهان
 بر خور از عمر دراز و بر خور از روی نگار
 باده خور بر روی آن کز بهر او خواهی جهان
 می ستان از دست آن کز عشق او داری خمار
 دست او در دست گیر و روی او بر روی نه
 بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار
 گنگ باد آن کس که اندر طعن تو گوید سخن
 کور باد آن کس که اندر عرض تو جوید عوار

ای ز کار آمده و روی نهاده بشکار

تیغ و تیر تو همی سیر نگردند ز کار
 گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد
 گاه تیر تو بر آرد ز بر شیر دمار
 هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز
 ملک بر خصم تبه بیشه بر شیر حصار
 وای آن خصم که در رزم بدو گویی گیر
 وای آن شیر که در صید بدو گویی دار
 روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر
 روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
 من درین صید گه آن دیدم از تو ملکا
 که صفت کردن آن گشت بمن بردشوار
 هر چه در صحرا درنده و دام و دد بود
 همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
 گرد ایشان پره ای بستی تا تند عقاب
 زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار
 وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
 هر که را گفتی بر دیده برم تیر بکار
 در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه
 باز گسترده در دامن کهشان بقطار
 چون درختان کشن بودند از دور و بتیر
 بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار

بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود
 شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
 در زمانی همه دشت ز خون دد و دام
 لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
 نه کرانست مر آن را که تو کردی بقیاس
 نه کنارست مر آنرا که تو کردی بشمار
 ظن برم من که چنین بود همانا دشمن
 کشته و پیش تو افکنده سرو جانی خوار
 خواهی من که بجایستی بهرام امروز
 تا بدیدی و پیاموختی از شاه شکار
 شاد باش ای ملک بار خدایان که گرفت
 دولت و همت و شادی و شهی بر تو قرار
 تو بکردار چنین قادر و ما در همه وقت
 پیش کردار تو درمانده بعجز از گفتار
 نام تو نام همه شاهان بستر و ببر
 شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار
 مر ترا بار خدایا به لقب نیست نیاز
 نام تو برتر و بهتر ز لقب سیصد بار
 هر کجا گویی محمود، بدانند که کیست
 از فراوانی کردار و بلندی آثار
 به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد
 وین سخن نزد همه خلق عیانست و چهار
 نام تو در خور تو، خوی تو اندر خور نام
 اینت نامی و خوی ساخته معنی دار

هر جهاننداری کو را بلقب باشد فخر
 هیچ شک نیست کز آن فخر ترا باشد عار
 مرد باید که مسلمان بود و پاک بود
 چه بکار آید چندین سخنان بیکار
 ای بهر جای ترا سروری و پیشروی
 وی بهر کار ترا دسترس و دست گذار
 شهریارانرا فخری چه بیزم و چه برزم
 پادشاهان را نازی چه بتاج و چه ببار
 فرخت باد برون آمدن از خانه به صید
 شاد بادی به دل از صید و ز تن برخوردار
 شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست
 شادمانه بتو آنکس که ترا باشد یار
 سال و ماهش برخ از شادی رویت گل سرخ
 روز و شب بر رخس از رامش عشقت گلنار
 عهد بسته دل او با تو به مهر و به وفا
 شرط کرده تن او با تو به بوس و به کنار
 گاه در موکب شاهانه تو جوشن پوش
 گاه در مجلس فرخنده تو باده گسار
 هر که از شادی تو شاد نباشد به جهان
 یک زمان دور مباد از غم و از ناله زار
 مجلس افروز بتو باغ تو امروز شها
 مجلس نو کن و نو گیر و می نوش گوار
 تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند
 پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

ای آنکه همی قصه من پرسی هموار

گویی که چگونه ست بر شاه ترا کار
چیزیکه همی دانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی دانی کردار
ور گویی گفتار ببايد ز پی شکر
آری ز پی شکر به کار آید گفتار
کاریست مرا نیکو و حالیت مرا خوب
با لهُو و طرب جفتم و با کام و هوا یار
از فضل خداوند و خداوندی سلطان
امروز من از دی به و امسال من از بار
با ضیعت بسیارم و با خانه آباد
با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با رمه اسبم و هم با گله میش
هم با صنم چینم و هم با بت تاتار
ساز سفرم هست و نوای حُضرم هست
اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی
وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار
میران و بزرگان جهان را حسد آید
زین نعمت و زین آلت و زین کار و ازین بار
محسود بزرگان شدم از خدمت محمود
خدمتگر محمود چنین باید هموار

با موکبیاں جویم در موکب او جای
 با مجلسیان یابم در مجلس او بار
 ده بار، نه ده بار که صد بار فزون کرد
 در دامن من بخشش او بدره دینار
 گر شکر کنم خواسته داده ست مرا شاه
 چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
 از خواسته با رامش و با شادی بودم
 زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار
 این اسب نه اسبست که سرمایه فخرست
 من فخر به کف کردم و ایمن شدم از عار
 اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد
 تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار
 ای آنکه به یاقوت همی تاج نگاری
 بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
 دشمن که برین ابلق رهوار مرا دید
 بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
 گفتا که به میران و به سرهنگان مانی
 امروز کلاه و کمرت باید ناچار
 گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید
 بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
 باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند
 آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار
 خواهم کله و از بی آن خواهم تا تو
 ما را نرنی طعنه به کج بستن دستار

کار سره و نیکو بدرنگ بر آید
 هرگز بنکویی نرسد مرد سبکسار
 با وقت بود بسته همه کار و همه چیز
 بی وقت بود کار به سر بردن دشوار
 چون حال بر این جمله بود وقت بیاید
 چون وقت بود کار چنان گردد هموار
 من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان
 کس را به بزرگی نرسانند بیکبار
 خدمت کنم او را به دل و دیده همه روز
 از بهر دعا نیز به شب باشم بیدار
 گویم که خدایا به خدایی و بزرگیت
 کورا به همه حال معین باش و نگهدار
 چندانکه بود ممکن و او را به دل آید
 عمرش ده و هرگز مرسانش به تن آزار
 تا در عوض عمر که بدهی ز پی دین
 در مصر کند قرمطیان را همه بر دار
 کم کن به قوی بازوی او قرمطیان را
 چونانکه به شمشیرش کم کردی کفار
 توفیق ده او را و ببر تا بکند حج
 چون کرد به شادی و به پیروزی باز آر
 پیوسته ازو دور بود انده و دایم
 با خاطر خرم بود و با دل هشیار
 در دولت و در ملک همیدار مر او را
 با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

بخندد همی باغ چون روی دلبر

ببوید همی خاک جون مشک اذفر

بسبزه درون لاله نو شکفته

عقیقت گویی به پیروزه اندر

همه باغ کله ست و اندر کشیده

بهر کله ای پرنیانی معصفر

همه کوه لاله ست و آن لاله زیبا

همه دشت سبزه ست و آن سبزه درخور

بهارا بآیین و خرم بهاری

بمان همچنان سالیان و بمگذر

بصورتگری دست بردی زمانی

چو در بتگری گوی بردی آزر

چه صحرا و چه بزمگاه فریدون

چه بستان و چه رزمگاه سکندر

ز نقاشی و بتگریها که کردی

ز تو خیره مانده ست نقاش و بتگر

ز نسرین در آویختی عقد لولو

ز گلبن در آویختی عقد گوهر

بهر مجلسی از تو رنگی دگر گون

بهر باغی از تو نگارست دیگر

عجب خرم و دلگشایی و لیکن

نه چون مجلس شهریار مظفر

جهاندار محمود بن ناصر الدین

خداوند و سلطان هر هفت کشور
 بآزادگی پیشرو چون بمردی
 بمخبر پسندیده همچون بمنظر
 خداوند فضل و خداوند دانش
 خداوند تخت و خداوند افسر
 همه سرکشان امر او را متابِع
 همه خسروان رای او را مسخر
 ایا از همه شهریاران مقدم
 چو از اختران آفتاب منور
 جهان را بشمشیر چون تیر کردی
 سپه بردی از باختر تا بخاور
 خلافت که جست از همه شهریاران
 که نه شهر او پست کردی سراسر
 خلاف تو رانده ست مأمونیانرا
 به ارگ و به طاق سپهبد مجاور
 خلافت تو رانده ست یعقوبیانرا
 ز ایوان سام یل و رستم زر
 خلاف تو مالید گرگانجیانرا
 به جوی هزار اسب و دشت سدیور
 خلاف تو برکنده سامانیانرا
 ز بستانها سرو و از کاخها در
 خلاف تو کرد اندر ایام ایلک
 بدشت کتر خیل خان را مبتر
 خلافت جدا کرد چیلالیانرا

ز کتھای زرین و شاهانه زیور
 خلاف تو کرده ست نندائیانرا
 بی آرام بی هال و بیخواب و بیخور
 زهی ملک را پادشاهی موفق
 زهی خلق را شهر یاری مشهر
 تو کردی تهی حد هندوستانرا
 ز مردان جنگی و پیلان منکر:
 چو بالا پسند تناور که چون او
 نتابد ز بالای گردون سه خواهر
 چو هروان و جیله شبیه الوهه
 چو مولوش و سوله و چون سور کیسر
 چو کلنی کردکالپی نمرد حنانک
 چو جود هپولی و چون لولو پیکر
 چو سربنج دیر و چو سرها سنیمر
 چو یک لوله پیل و چو سند و چو سنگر
 چو حیکوب و چون سد مل و رنده مالک
 چو در چنبل و سیمگنن سور بابر
 امرتین دارم و کبته بهتن
 زید هول سجاره و چون سننیر
 بدین ژنده پیلان کشی گنج کسری
 بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر
 زمین را فرو شستی از شرک مشرک
 جهان را تهی کردی از کفر کافر
 سکون یافت از جنبش تو زمانه

قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
 به روم و به چین از نهیب تو یکشب
 همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
 ز شاهان و گردنکشان و دلیران
 که یارد شدن با تو زین پس برابر
 بسا جنگجویا که پیش تو آمد
 سیه کرد بر سوک او جامه مادر
 بسا گنج هایی که تو بر گرفتی
 پر از گنج دینار و صندوق گوهر
 بسا بیشه هایی که اندر گذشتن
 تهی کردی از کرگ و ببر و غضنفر
 بسا سرکشا نامدارا سوارا
 که سر در کشد از نهیبت بجادر
 بسا تاجدارا که تو از سر او
 بشمشیر برداشتی تاج و افسر
 بسا دشتهایی که چون پشته کردی
 ز پشت و بر کافر کوفته سر
 بسا پشته هایی که تو دشت کردی
 زنعل سم شولک و خنگ اشقر ،
 بسا رودهایی که تو عبره کردی
 که آنرا نبوده ست پایاب و معبر
 بسا خانه هایی که بی مرد کردی
 بشمشیر شیر افکن ملک پرور
 بسا صعب کوها و تیغ بلندا

که راهش بده بر نبردی کبوتر
 نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین
 نه بر گرد او راه بیموده رهبر
 که تو زو بیکساعت اندر گذشتی
 بتوفیق و نیروی یزدان گرگر
 بسا قلعه هایی که از برج هر یک
 سر پاسبانان رسیدی به محور
 بسا شهرهایی که بر گرد هر یک
 ربض که بدو پارگین بحراخضر
 همین و همانجای گردان صف کش
 همان و همین جای شیران صفدر
 که چون از پس یکدگر ناوک تو
 روان شد همه برزد آن یک بدیگر
 کنون هر که آن جایگه دیده باشد
 به عبرت همی گویدالله اکبر
 همی تاببالای معشوق ماند
 بیاغ اندرون برکشیده صنوبر
 همی تا برخسار معشوق ماند
 گل تازه باز ناکرده از بر
 طبر را قرین باش و با خرمی زی
 جهانرا ملک باش و از عمر برخوردار
 بطبع و بروی و به دل هر سه تازه
 بگنج و بمال و بلشکر توانگر

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار

بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار
 خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
 میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار
 آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوک
 هر یکی اندر دیار خویش روی صد تبار
 پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد
 خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار
 خدمت سلطان بجان از شهر یاری خوشترست
 وین کسی داند که خواهد بر خورد از روزگار
 هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
 عاقبت محمود خواهد کردن او را کردگار
 هر که را توفیق یارست او بدان خدمت رسد
 بخ بر آن کس بادکان کس را بود توفیق یار
 ای شه پاکیزه دین! ای پادشاه راستین!
 ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار
 در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو
 یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار
 باغهایی دیده ام من چون بهشت اندر بهشت
 کاخهایی دیده من چون بهار اندر بهار
 چون درو خذلان و عصیان توای شه راه یافت
 کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار
 هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند

تو رسیدستی ولشکر بردی آنجا چند بار
 از بیابانهای بی ره با سپه بیرون شدی
 چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار
 جنگ دریا کردی و از خون دریا باریان
 روی دریا لعل کردی چو شکفته لاله زار
 من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام
 تو در آب امسال شیران سیه کردی شکار
 هر کجا گردنکشی اندر جهان سر بر کشید
 تو بر آوری بشمشیر از تن و جانش دمار
 طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع
 ملحدان و گمراهانرا جمله بر کردی بدار
 عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست
 روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار
 خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
 روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار
 هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
 پیش کردی و در آوردی بدشت شا بهار
 زین به کرگان بر نهادی در میان بیشه شان
 اندر آوردی بلشکر گه چو اشتر بر قطار
 بر سر آوردی نهنگان را بخت از قعر آب
 سر نگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار
 بیشه ها بی شیر کردی، دشتها بی اژدها
 قلعه ها بی مرد کردی، شهرها بی شهریار
 خسروی از خسروانی بستدی پیروز بخت

تخت و ملک از خانه هایی برگزینی نامدار
 خانه یعقوبیان و خانه مأمونیان
 خانه چپالیان و این چنین صد برشمار
 لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت
 با کدامین شاه خواهی کرد زین پس کار زار
 کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو
 حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژ خوار
 گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند
 چون کند، چون در همه گیتی نیابد هیچ کار
 عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر
 هم از آن شاهان که تو برکنده ای از بیخ و بار
 یاد کن تا برچه لشکرها شدستی کامران
 یاد کن تا برچه کشورها شدستی کامگار
 این جهان از دست شاهانی برون کردی که بود
 هر یکی را چون فریدون ملک، صد پیشکار
 مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس
 بس هزبران را که تو کردی برون از مرغزار
 مردمان اندر حصار امید امنی را شوند
 کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
 تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشاده ای
 استواری نیست کس را بر حصار استوار
 همچنان خواهم که باشی خسرو و شادان دلت
 تن درست و شادمان و شاد کام و شادخوار
 خسرو پیروز بختی شهریار چیره دست

فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
دولت تو بیکران و ملت تو بیکنار
گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو
وقت آسایش بتت را پای تو اندر کنار
مر مرا در خدمت تو زندگانی باد دیر
تا ببینم مر ترا در مکه با اهل و تبار

پار آن اثر مشک نبوده ست پدیدار

امسال دمید آنچه همیخواست دلم پار
 بسیار دعا کردم کاین روز ببینم
 امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار
 عطار شد آن عارض و آن خط سیه عطر
 هم عاشق عطر من و هم عاشق عطار
 بار غم و اندیشه همه زین دل برخاست
 تا مشک سیه دیدم کافور ترا باد
 کار دل من ساخته بوده ست و نبوده ست
 امروز بکام دل من گشته همه کار
 گفتار نبوده ست میان من و تو هیچ
 ور بوده بیکبار بستی در گفتار
 همواره دل برده من کام تو جوید
 چونانکه جهان کام ملک جوید هموار
 سالار زمان فخر جهانداران محمود
 آن شه که چو جم دارد صد حاجب و سالار
 کردار بود چاره گرکار بزرگان
 کردار چنین باشد و او عاشق کردار
 مقدار جهانراست ورا نیز کرانست
 بخشیدن او را نه کرانست و نه مقدار
 دینار چنان بخشد ما راکه بر ما
 پیوسته بود خوارترین چیزی دینار

بیدار عطا بخشد، خفته بسکالد
 بیفایده مان نبود او خفته و بیدار
 تیمار رعیت خورد و انده درویش
 ایزد ندهد او را هیچ انده و تیمار
 اسرار همه گیتی دانسته بدانش
 محمود و پسندیده بر عالم اسرار
 زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت
 هر چند نباشد بر او از در زنهار
 آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل
 هر چند که او را نبود خود ز کس آزار
 اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل
 آنکس که دهد خلق بفضالش همه اقرار
 اخبارنویسان و خردمندان زین پس
 هر گز ننویسند جز اخبار شه اخبار
 کفار پراکنده و برکنده شدستند
 از بسکه شکسته ست ملک لشکر کفار
 پیکار همی جوید پیوسته ولیکن
 کس نیست که با لشکر او جوید پیکار
 قارار چه سیه تر بود و تیره تر از شب
 روز ملکان از فرعش تیره تر از قار
 هنجار برد پیش شه اندر شب تاریک
 جایی که در آن ره نبرد باد بهنجار
 دشوار جهان نزد ملک باشد آسان
 آسان ملک نزد همه گیتی دشوار

هموار همه ملکات شاهان بگرفته
در زیر سپه کرده همه گیتی هموار
بلغار کرانی ز جهانست و مر او راست
از باره قنوج و برن تا در بلغار
دیدار نکو دارد و کردار ستوده
خوی خوش و رسم نکو اندر خور دیدار
نظار ز دیدار همه چیز شود سیر
از دیدن او سیر نگردد دل نظار
یار طرب و روز بهی باد همیشه
با باده و با بوسه ز دست و ز لب یار

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار

چه فتاده‌ست که امسال دگرگون شده کار
 خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
 نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار
 کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
 همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار
 رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان
 همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار
 کاخها بینم پرداخته از محتشمان
 همه یکسر ز ریض برده به شارستان بار
 مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
 چشمها کرده ز خونابه به رنگ گلنار
 حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
 کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
 بانوان بینم بیرون شده از خانه به کوی
 بر در میدان گریان و خروشان هموار
 خواجهگان بینم برداشته از پیش دوات
 دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار
 عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
 کار ناکرده و نارفته به دیوان شمار
 مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
 رودها بر سر و بر روی زده شیفته وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
 چشمها پر نم و از حسرت و غم گشته نزار
 این همان لشکریانند که من دیدم دی؟
 وین همان شهر و زمینست که من دیدم پار؟
 مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا؟
 دشمنی روی نهاده‌ست براین شهر و دیار؟
 مگر امسال ز هر خانه عزیزی کم شد؟
 تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار؟
 مگر امسال جو پیرار بنالید ملک؟
 نی من آشوب ازینگونه ندیدم پیرار؟
 تو نگویی چه فتاده‌ست؟ بگو گر بتوان
 من نه بیگانه‌ام، این حال ز من باز مدار
 این چه شغلست و چه آشوب و چه بانگست و خروش
 این چه کارست و چه بارست و چه چندین گفتار؟
 کاشکی آن شب و آن روز که ترسیدم ازان
 نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
 کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر
 آه ترسم که رسید و شده مه زیر غبار
 رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند
 من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار
 آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک
 همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار
 آه و دردا که همی لعل به کان باز شود
 او میان گل و از گل نشود برخوردار

آه و دردا که بی او هرگز نتوانم دید
 باغ فیروزی پر لاله و گل‌های ببار
 آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو
 کاخ محمودی و آن خانه پر نقش و نگار
 آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
 ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
 آه و دردا که کنون قیصر رومی برهد
 از تکاپوی برآوردن برج و دیوار
 آه و دردا که کنون برهمنان همه هند
 جای سازند بتان را دگر از نو به بهار
 میر ما خفته به خاک اندر و ما از بر خاک
 این چه روزست بدین تاری یا رب زنهار
 فال بد چون زخم این حال جز اینست مگر
 زخم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
 میر می خورده مگر دی و بخفته‌ست امروز
 دیر خفته‌ست مگر رنج رسیدش ز خمار
 کوس نوبتش همانا که همی زان نزنند
 تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار
 ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
 خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
 خیز شاه! که جهان پر شغب و شور شده‌ست
 شور بنشان و شب و روز به شادی بگذار
 خیز شاه! که به قنوج سپه گرد شده‌ست
 روی زانسو نه و بر تارکشان آتش بار

خیز شاها! که رسولان شهان آمده‌اند
 هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار
 خیز شاها که امیران به سلام آمده‌اند
 بارشان ده که رسیده‌ست همانا گه بار
 خیز شاها! که به فیروزی گل باز شده‌ست
 بر گل نو قدحی چند می لعل گسار
 خیز شاها! که به چوگانی گرد آمده‌اند
 آنکه با ایشان چوگان زده‌ای چندین بار
 خیز شاها! که چو هر سال به عرض آمده‌اند
 از پس کاخ تو و باغ تو، پیلی دو هزار
 خیز شاها! که همه دوخته و ساخته گشت
 خلعت لشکر و گردید به یک جای انبار
 خیز شاها! که به دیدار تو فرزند عزیز
 به شتاب آمد بنمای مرا و را دیدار
 که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
 خفتی آن خفتن کز بانگ نگردي بیدار
 گر چنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست
 ای خداوند! جهان خیز و به فرزند سپار
 خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود
 هیچکس خفته ندیده‌ست ترا زین کردار
 خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
 بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
 در سفر بودی تا بودی و در کار سفر
 تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار

سفری کان را باز آمدن امید بود
 غم او کم بود، ار چند که باشد دشوار
 سفری داری امسال شها اندر پیش
 که مر آن را نه کرانست پدید و نه کنار
 یک دمک باری در خانه بیایست نشست
 تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
 رفتن تو به خزان بودی هر سال شها
 چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار
 چون کنی صبر و جدا چند توانی بودن
 زان برادر که پیروردی او را به کنار
 تن او از غم و تیمار تو چون موی شده‌ست
 رخ چون لاله او زرد به رنگ دینار
 از فراوان که بگرید به سرگور تو شاه
 آب دیده بشخوده‌ست مر او را رخسار
 آتشی دارد در دل که همه روز از آن
 برساند به سوی گنبد افلاک شرار
 گر برادر غم تو خورد شها نیست عجب
 دشمنت بی‌غم تو نیست به لیل و به نهار
 مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند
 همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
 روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
 کاخ پیروزی چون ابر همی‌گرید زار
 به حصار از فزع و بیم تو رفتند شهان
 تو شها از فزع و بیم که رفتی به حصار؟

تو به باغی چو بیابانی دل‌تنگ شدی
 چون گرفتستی در جایگاهی تنگ قرار؟
 نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
 لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
 زینت و قیمت و مقدار، جهان را به تو بود
 تا تو رفتی ز جهان این سه برون شد یکبار
 شعرا را به تو بازار برافروخته بود
 رفتی و با تو بیکبار شکست آن بازار
 ای امیری که وطن داشت به نزدیک تو فخر
 ای امیری که نگشته‌ست به درگاه تو عار
 همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
 رنجکش بودی در طاعت ایزد هموار
 بگذاراد و به روی تو میاراد هگزر
 زلتی را که نکردی تو بدان استغفار
 زنده بادا به ولیعهد تو نام تو مدام
 ای شه نیکدل نیکخوی نیکوکار
 دل پژمان به ولیعهد تو خرسند کناد
 این برادر که ز درد تو زد اندر دل نار
 اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد
 به بهشت و به ثواب و به فراوان کردار

عشق خوشست ار مساعدت بود از یار

یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
 هست ، ولیکن کجا یکیست، زده جا
 ده دل بینی بدو نهاده بزهار
 شکر خداوند را که لاله رخ من
 چون دگران نیست نامساعد و مکار
 چرب زبانت و خوب خوی و وفا جوی
 سخت بدیعت و خوبری و وفادار
 باده دهد ، چون مرا بیاده بود میل
 بوسه دهد، چون مرا ببوسه فتد کار
 گاه کند خانه را به زلف چو تبت
 گاه کند خیمه را به روی چو فرخار
 لاله فروشد مرا و مشک فرو شد
 لاله فروشت دلبر من و عطار
 مشک فروشد مرا زنافه دو زلف
 لاله فروشد مرا زیباغ دو رخسار
 باغ دو رخسار او خوشست ولیکن
 خوشتر از آن باغ، خوی شاه جهاندار
 قطب معالی ملک محمد محمود
 ناصر دین و معین ملت مختار
 آنکه ز دعوی فزون نماید معنی

وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
 جود وسخا را ازو فزون شده قسمت
 علم وادب را بدو فروخته بازار
 اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت
 این ز بزرگیش، بس بزرگ میندار
 قدر گهر جز گهر شناس نداند
 اهل ادب را ادیب داند مقدار
 چشم بدان دور باد از آن شه کان شه
 سخت ادب پرورست و علم خریدار
 درگه او را چه خواند باید زین پس
 سجده گه خسروان و قبله احرار
 ای سیاست فرو برنده اعدا
 ای بسخاوت بر آورنده زوار
 کیست که از بخشش تو نیست گران دخل
 کیست که از منت تو نیست گرانبار
 خدمت تو خادمانت را گه تعریف
 فارغ دارد به نیک داشت ز گفتار
 هر چه کسی بی نیاز بینی امسال
 خدمت فرخنده تو کرده بود پار
 گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر
 هر ملکی را بخدمت آمده انگار
 قیصر بر درگه تو درد ناقوس
 هر قل در خدمت تو برد زنار
 فره شاهی خدای جمله ترا داد

وانک بر چهره تو هست پدیدار
 شاه جهان خسرو زمان پدر تو
 کرد گه کین به تیغ زر تو معیار
 صدر مظالم بتو ندادی بر خیر
 گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار
 با تو امیرا برابری نتوان کرد
 وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
 از ملکان آن بزرگتر که تو او را
 از پی خدمت بروز بار دهی بار
 زیر خلاف تو جای مار شکنجست
 مرد که عاقل بود حذر کند از مار
 عار ز بهر مخالفان تو زنده ست
 ورنه بکندی مفاخر تو سر عار
 هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت
 محشر برخیزد و نگردد بیدار
 فخر کند چوب و سر فرازد بر عود
 زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار
 ای بتو آباد عدل عمر خطاب
 وی ز تو بر پای علم حیدر کرار
 با سخن تو همه سخنها ناقص
 با هنر تو همه هنرها بیکار
 بی گنهی کس بر تو خوار نگردد
 زر زچه خواری کشد چو نیست گنهکار!
 آنکه مراو را عزیز کرد خداوند

از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار!
 آز همی گرد زر گذشت نیارد
 تا بپیدی سر سؤال به دینار
 بار خدایا! خدایگانا! شاها!
 شعر مرا سهل بر گذاره کن این بار
 زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج
 کوفته کرده ست و خیره مغز و سبکسار
 من که ترا شعر گویم از پس این شعر
 جهد کنم تا بدیع گویم هموار
 مدح تو و بیت آن جو درج معانی
 شعر من و لفظ آن جو لؤلؤ شهوار
 تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد
 تا رخ دلبر کند حدیث گل نار
 برگ گل نار باد و برگ گل زرد
 قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
 تا که چو غمگین بگرید و بخروشد
 ابر به اردیبهشت و رعد به آزار
 دشمن تو رعدوار باد همیشه
 جفت خروشیدن و گریستن زار
 تا به در خانه تو برگه نویت
 سیمین شندف زنت و زرین مزمار
 عیدت فرخنده باد و روزت مسعود
 وز همه بدها ترا خدای نگهدار

ای زینهار خوار بدین روزگار

از یار خویشتن که خورد زینهار
یکدل همی چرند کنون آهوان
با شیر و با پلنگ به یک مرغزار
وقتیکه چون دو عارض و زلفین تو
در باغ گل همی شکفتد صد هزار
هر شب همی درخشد در گلستان
چون شعله‌های آذر گلهای نار
وقتیکه چون موشح گردد زمین
وشی و پرنیان همه کوه و قفار
گردد ز چشم دیده و ران ناپدید
اندر میان سبزه به صحرا سوار
وقتیکه چون سرود سرایی به باغ
یا در چمن جفانه نهی بر کنار
بلبل سرود راست کند بر سمن
صلصل قصیده نظم کند بر چنار
وقتیکه عاشقان و جوانان به هم
در باغ می خورند به دیدار یار
این بر چمن نشسته و پر می قدح
و آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد

نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار
 از من همی جدا شوی ای ماهروی
 نامهربان نگاری و ناسازگار
 بی دوست چون بوم به چنین ماه و روز
 بی یار چون زیم به چنین روزگار
 ترسم که از بهار بترسی همی
 گویی ز تو بهار به آید به کار
 و آنگاه چون بهار به آید ز تو
 گردی به چشم عاشق بیقدر و خوار
 تو زین قبل اگر روی ای جان مرو
 و رانده تو زینست انده مدار
 من هم بهار دیدم و هم روی تو
 روی تو از بهار به ای غمگسار
 اینک بهار و اینک رخسار تو
 بنگر به روی خویش و به روی بهار
 و ر بی بهانه رفتن خواهی همی
 بی مهر گشت خواهی و ز بهار خوار،
 شاخ بنفشه بخش مرا زان دو زلف
 تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
 چون تو شدی دلم شد و فردا مرا
 از بهر مدح میر دل آید به کار
 بنیاد حمد میر محمد کزوست
 شاهی و ملک و دولت و دین استوار
 نزد پدر ستوده و نزد خدای

اندر همه مقامی و اندر همه تبار
 هم شهر گیر و هم پسر شهر گیر
 هم شهریار و هم پسر شهریار
 زو قدر و جاه و عز و شرف یافته
 تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
 اسلام را به منزلت حیدر است
 شمشیر او به منزلت ذوالفقار
 مردان مردگیر و شیران نر،
 روز نبرد کردن و روز شکار،
 در نزد او سراسر در پندگی
 در پیش او تمامی در زینهار
 رایش به وقت حزم حصار قویست
 تیغش به روز رزم کلید حصار
 در حلم نایباند او را جبال
 در جود چاکراند او را بحار
 جایی که جود باید، جود و سخاست
 جایی که حلم باید، حلم و وقار
 از قادری که هست نیارد گذشت
 اندر همه ولایت او اضطرار
 با سهم او دلیرترین پیلی
 از سر برون نیارد کردن فسار
 از بیم او نکو خو و بخرد شدند
 دیوانگان گشته خلیع العذار
 فرزند آن شهست که از بیم او

بیرون نیارست آمد ثعبان ز غار
 ای عدل و راد مردی را در جهان
 نوشیروان دیگر و اسفندیار
 آن کو شمار ریگ بداند گرفت
 فضل ترا گرفت نداند شمار
 برتر ز چیزها خردست و هنر
 مردم بی این دو چیز نیاید به کار
 وین هر دو را امید به تست از جهان
 زینی به هر امیدی امیدوار
 غره نه ای بدین هنر و نیکویی
 از فر شاه بینی و از کردگار
 سلطان ترا به چرخ برین برکشید
 و آخر بدین همی نکند اختصار
 جایی رساندت که به درگاه تو
 از روم هدیه آرند، از چین نثار
 بخت مؤلف تو سوی ارتفاع
 بخت مخالف تو سوی انحدر
 فرمانبران تو شده‌اند ای امیر
 فرمان دهندگان صغار و کبار
 اندر دو چشم خویش زند خار و خسک
 هر دشمنی که با تو کند چارچار
 در هر دلی هوای تو بیخی زده‌ست
 بیخی که شاخ دارد و بر شاخ بار
 گیتی گرفت با تو امیرا سکون

دلها گرفت با تو امیرا قرار
 و آن دل که رفته بود به جای دگر
 از بهر بازگشتن بر بست بار
 ای درگه تو جایگه قدر و جاه
 ای خدمت تو مایه عز و فخار
 نیک اختیار باشد هر کس که کرد
 درگاه تو و خدمت تو اختیار
 فخریست خدمت تو که تا روز حشر
 او را نه تنگ خواهد دیدن نه عار
 شادی، به خدمت تو کند پیشین
 خدمت، به درگه تو کند هوشیار
 آنجاست ایمنی و دگر جای بیم
 آنجایگه گلست و دگر جای خار
 ای از تو یافته دل و فریبی شده
 فرهنگ دلشکسته و جود نزار
 ای از تو یافته دل و فرخ شده
 غمگین و دلشکسته چون فرخی هزار
 سال نوست و ماه نو و روز نو
 وقت بهار و وقت گل کامگار
 شادی و خرمی را نو کن بسیج
 دل را به خرمی و به شادی سپار
 بویکر عندلیب نوا را بخوان
 گو قوم خویش را چو بیایی بیار
 وز هر یکی جدا غزلی نو شنو

شاهانه شادمانه زی و شادخوار
نوروز و نوبهار دلارام را
با دوستان خویش به شادی گذار
تا فعل ابر پاک نیاید ز خاک
تا طبع خاک خشک نگردد بخار
پاینده باش تا به مراد و به کام
از دشمنان خویش بر آری دمار
امروز تو همیشه نکوتر ز دی
امسال تو هماره نکوتر ز پار
همواره بمن باد ترا بر یمن
پیوسته یسر باد ترا بر یسار

دل من لاغر کی دارد شاهد کردار

لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار
 لاگران جمله ظریفند و ظریفست کسی
 کو چومن دایم با لاگران دارد کار
 دوست از لاغری خویش، خجل گشت زمن
 گفت: مسکین تن من گوشت نگیرد هموار
 گفتم ای جان نه مرا از توهمی باید خورد ؟
 خوردن من ز تو: بوس است و کنار و دیدار
 عذر خواهی چه کنی، گر تو نزاری و نحیف
 من ترا عاشق آنم که نحیفی و نزار
 یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران
 سبکی به ز گرانی بهمه روی و شمار
 شوشه سیم نکوتر بر تو یا گه سیم ؟
 شاخ بادام بآیین تر، یا شاخ چنار ؟
 مثل لاغر و فربی مثل روح و تست
 روح باید، تن بیروح ندارد مقدار
 مردم فربی در خانه نگنجد بمثل
 لاغر آگاه نگریدی که در آید بکنار
 فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم
 دل من خردست، اندر خور خود باید یار
 دل خودرای مرا لاگرانند مطیع

من ندانم چکنم با دل، یارب زنهار
 دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت
 ای دل! اینک تن من را به ره خویش بیار
 هر چه خواهی کن با تن که تو سالارنتی
 لیکن او را ز پرستیدن شه باز مدار
 از پرستیدن آن شاه، که میران جهان
 بر درخانه او رفت نیارند سوار
 از پرستیدن آن شاه که دست و دل اوست
 جود را پشت و پناه و امن را یسر یسار
 از پرستیدن آن شاه، که در ایران شهر
 گردنی نی که نه از منت او دارد یار
 از پرستیدن آن شاه، که خالی نبود
 ساعتی ز اهل ادب مجلس او وز زوار
 از پرستیدن آن شه، که ز شاهان بشرف
 برتر آنست که بر درگاه او یابد یار
 میر ابواحمد محمود که میران جهان
 بندگانند مر او را همه فرمانبردار
 پادشه زاده محمد، که ازو نام گرفت
 پادشاهی، چو ز نام پدرش شرع شعار
 شاهی او را بیرستد به زمانی صدراه
 دولت او را بیرستد بزمانی صد بار
 زو هنر یافت بزرگی، نشود هرگز پست
 زو ادب گشت گرامی، نشود هرگز خواب
 پشت اهل ادبست او و خریدار ادب

زین همی تیز شود اهل ادب را بازار
 خوارتر چیزی علم و ادبستی به جهان
 گر نه او بر زده چنگست بدیشان هموار
 میل شاهان به شراست و به رود و به سرود
 میل او باز به علم و به کتاب و اخبار
 همه جودست و سخاوت همه فضلست و کرم
 همه عدلست و کفایت همه حلمست و وقار
 ای برون برده بجود از دل خلق آرزو نیاز
 ای بر آورده به رادی ز سر بخل دمار
 ز ایران تو ندانند چه چیزست درم
 از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
 ز ایران دگران باز به امید کنند
 از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
 چاکران تو ندانند کرا باید خوانند
 نه ز تنهایی، لیکن ز غلام بسیار
 چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند
 نام فرزندان تکسین و تکین و دینار
 مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند
 تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار
 هر که کرداری کرده ست بگفته ست نخست
 هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
 نه از آنرو که بگفتار نیرزد صد از آن
 که ز گفتارت شرم آید و تنگ آید و عار
 پیش گفتار به کردار شوی وین عجبست

پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار
 خازنان تو ز بس دادن دینار و درم
 بنماز اندر دارند گرفته معیار
 بدره بر بدره فرو ریخته باشند و هنوز
 که همیگویند: ای شاگرد! آن بدره بیار
 این بر این گوشه همیگوید: کای شاعر! گیر
 و آن بر آن گوشه همیگوید: کای زائر! دار
 چه صلتهایی، کز قدر ستاننده فزون
 یک هزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار
 مادحان تو برون آیند از خانه تو
 از طرب روی بر افروخته چون شعله نار
 این همی گوید گشتم بغلام و بستور
 و آن همی گوید گشتم بضیاع و بعقار
 آن بدین گوید: باری من ازین سیم، کنم
 خانه خویشتن از لعبت نیکو چو بهار
 وین بدان گوید: باری من ازین زر کنمی
 ماهرویان را، از گوهر، خلخال و سوار
 کس بود آنکه در آنوقت بنزد تو رسد
 بمثل عاریتی داشت بسر بر دستار
 وقت آن کز تو سوی خانه همی باز شود
 مرکبانش همه ز ابریشم دارند افسار
 نام و بانگ تو رسیده ست بهر شاه و ملک
 زر و سیم تو رسیده ست بهر شهر و دیار
 بس نمانده ست که شاهان ز بی فخر کنند

صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا
نگرفتی ملکا بر لقبی نوز قرار
پار خواندند همی قطب معالیت بشعر
شعر بر قطب معالیت همی گفتم پار
شاه روز افزون خوانند ترا باز امسال
ز آنکه هر روز فزایی چو شکوفه به بهار
لقب آن به که بماند به خداوند لقب
سخن نیکوست ترا این لقب معنی دار
ای امیر هنری، وی ملک روز افزون
ای به فرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار
تا بیاقوت تنک رنگ بماند گل سرخ
تابه بیجاده گل رنگ بماند گل نار
تا دل تازه جوانان به جهان شاد بود
شادبادی ز جوانی و جهان برخوردار
سائلان را ز تو سیم آید و زائر را زر
دوستان را ز تو تخت آید و دشمن را دار

دی ز لشکرگه آمد آن دلبر

صدره سبز باز کرد از بر
 راست گفتی بر آمد اندر باغ
 سوسنی از میان سیسنبیر
 گرد لشکر فرو فشاند همی
 زان سمنبوی زلف لاله سیر
 راست گفتی که بر گذرگه باد
 نافه‌ها را همی گشاید سر
 باد، زلف سیاه او برداشت
 تاب او باز کرد یک ز دگر
 راست گفتی ز مشک بر کافور
 لعبتانند گشته بازیگر
 چون مرا دید پیش من بگریخت
 آن، سرابای سیم ساده پسر
 راست گفتی یکی شکاری بود
 پیش یوز امیر شیر شکر
 میر ابو احمد آنکه حشر نمود
 مردانرا به صیدگاه اندر
 راست گفتی که صیدگاهش بود
 اندر آن روز نایب محشر
 به کمرهای کوه، مردان تاخت
 تا بتازند رنگ را ز کمر

راست گفتی که رنگتازان را
 اندر آن تاختن بر آمد پر
 بانگ برخاست از چپ و از راست
 کوه لرزید و گشت زیر و زیر
 راست گفتی به هم همی شکنند
 سنگ خارا به صد هزار تبر
 تازیان اندر آمدند ز کوه
 رنگ و جز رنگ بیکرانه و مر
 راست گفتی و صیفتانندی
 روی داده سوی وصیفت خر
 حلقه‌ای ساخت پادشاه جهان
 گرد ایشان ز لعبتان خزر
 راست گفتی که دشت باغی گشت
 گرد او سرو رست سرتاسر
 همه گمگشتگان همی گشتند
 اندر آن دشت عاجز و مضطر
 راست گفتی هزیمتی سپهند
 خسته و جسته و فکنده سپر
 پیش خسرو، بتان آهو چشم
 یک به یک را بدوختند جگر
 راست گفتی مخالفان بودند
 پیش گردنکشان این لشکر
 هر که را میر خسته کرد به تبر
 زان جهان نزد او رسید خبر

راست گفتی که تیرشاه گشاد
 زین جهان سوی آن جهان ره و در
 وز دگر سو در آمدند به کار
 شرزه یوزان چو شیر شرزه نر
 راست گفتی مبارزان بودند
 هر یکی جوشنی سیاه به بر
 رنج نادیده کامگار شدند
 هر یکی بر یکی به نیک اختر
 راست گفتی که عاشقاندی
 نیکوان را گرفته اندر بر
 همه هامون زخون ایشان گشت
 لعل چون روی آن بت دلبر
 راست گفتی به فر دولت میر
 سنگ آن دشت گشت سرخ گهر
 پس بفرمود شاه تا همه را
 گرد کردند پیش او یکسر
 راست گفتی سپاه دارا بود
 کشته پیش مصاف اسکندر
 بنهادندشان قطار قطار
 گرهی مهتر و صفی کهتر
 راست گفتی که خفته مستانند
 جامه هاشان ز لعل سیکی تر
 چون ملکشان بدید، از آن سه یکی
 به حشم داد و ما بقی به حشر

راست گفتی ز بهر ایشان بود
 آن شکار شگفت شاه مگر
 شادمان روی سوی خیمه نهاد
 آن شه خو بروی نیک سیر
 راست گفتی نبرده حیدر بود
 بازگشته به نصرت از خیبر
 شاد باد آن سوار سرخ قبای
 که همی آن شکار برد به سر
 راست گفتی که آفتابستی
 به جهان گسترانده تابش و فر
 چهار چیز گزین بود خسروان را کار
 نشاط کردن چوگان و رزم و بزم شکار
 ملک محمد محمود آمد و بفزود
 بر این چهار بتوفیق کردگار چهار:
 نگاه داشتن عهد و بر کشیدن حق
 بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
 جز این چهار هنر، صد هنر، فزون دارد
 کزین چهار هنر، هر یکی فزون صدبار
 چو داد دادن نیکو، چو علم گفتن خوب
 چو عفو کردن مجرم، چو بخشش دینار
 هنر فراوان دارد ملک، خدای کناد
 که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
 چنانکه او ملکست و همه شهان سپهش
 همه ملوک سپاهند و او سپهسالار

ز جمله ملکان جهان که داند کرد
 هزار یک زان کان شهریار گیتی دار
 بیک شکار گه اندر، من آنچه زو دیدم
 ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار
 بدشت برشد روزی بصید کردن و من
 ز پس برفتم با چاکران و با نظار
 ز دور دیدم گردی بر آمده بفلک
 میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
 امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش
 بتیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار
 همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز
 چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار
 بیکزمان همه بفکند و پس به حاجب گفت
 که هرچه کشته تیر منست پیش من آر
 ز بامدادان تا نیمروز حاجب او
 میان دشت همی گشت با هزار سوار
 بر استران سبک پی همی نهاد سبک
 شکارها که برو تیر برده بود بکار
 بماند مرکبش و استران پمانده شدند
 ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار
 هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود
 از آن شکار که از تیر میر شد کشتار
 چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر
 فراخ دشتی چون روی آینه هموار

ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت
 ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار
 مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد
 فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
 در آرزوی دو زلف و دو چشم آهوی خویش
 چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
 ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
 همی ندانم بونصر بود یا کشور
 برفت و گفت ملکرا که فرخی بگریست
 بصیدگاه تو بر چشم آهویی بسیار
 چو بازگشت همببرد سوی خیمه خویش
 ز خون دیده کناری عقیق دانه نار
 مگر که آهو چشمست یار او که شده ست
 بچشم آهو بر چشمهای باران بار
 ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید
 ز آهوان چو نگاری ز بتکده فرخار
 دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین
 سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار
 بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی
 بسحر سرمه خوبی و نیکویی سحار
 بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده ست
 که شادمان شو و اندوه دل براین بگسار
 بدین کریمی و آزادگی که داند بود
 مگر امیر نکو سیرت نکو کردار

چه جایگاه شگفتست و کیست از امرا
 سزای ملک جز آن آفتاب فخر تبار
 در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو
 چنین هزار جوانرا کرا بود مقدار
 همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست
 تواین حدیث که گویم، نگر نداری خوار
 رسد بجایی ملک محمد محمود
 که کس بنشنید از ملک احمد مختار
 یکان یکان همه فردا ترا پدید آید
 تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار
 هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر
 هنوز قیصر بر درگهش نکرده نثار
 هنوز نامه او با خوانده نیست بر فغفور
 هنوز خطبه او کرده نیست در بلغار
 هنوز نایب او با دبیر و مستوفی
 خراج مغرب را برگرفته نیست شمار
 هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد
 رکاب او را نیکو بدست خویش بشار
 هنوز رود سرایان نساختند به روم
 ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار
 هنوز طوف نکرده ست و سر بسر بنگشت
 چنانکه باید گرد جهان سکندر وار
 بسی نمانده که کار جهان چنین گردد
 بکام خویش رسیده من و همه احرار

همیشه تا نبود گل بروزگار خزان
چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد و روزگار بکام
فلک مساعد و گیتی برو گرفته قرار

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر

خنک آن کو رمضان را بسزا برد بسر
 بس گرمی بود این ماه ولیکن چکنم
 رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
 سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت
 تا نگویند فروهشت بر ما لنگر
 رمضان پیری بس چابک و بس باخردست
 کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور
 او شنیده ست که بسیار نشین را گویند
 دیر بنشست بر ما و همی خورد جگر
 چکنم قصه دراز، این بچه کارست مرا
 سخنی باید گفتن که به ده دارد در
 رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید
 عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر
 گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل
 وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
 مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
 مطربی مدح امیرالامرا کرده زیر
 باده صافی و پالوده و روشن چو گلاب
 ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر
 اثر غالیه عیدی نارفته هنوز

زان بنا گوش که با سیم زند رنگش بر
 دست ها کرده برنگ نو و پاکرده ببند
 زانکه چون چشم نگارست و چو زلف دلبر
 هر نبیدی را بوسی ز لب ساقی نقل
 فرخی تا بتوانی بجز این نقل مخور
 این همه دارم و زین بیش به فرملکی
 که امام ملکانست به فضل و به هنر
 پس چرا باشم غافل بنشینم بر خیر
 ساقیا باده فراز آر و بنه شغل دگر
 من و معشوق و می و رود و سرکوی سرود
 بر سرکوی سر و دست مرا گم شده خر
 ای خوشا بامی و معشوق سرودی که در آن
 نعت آن قد بلند آید و آن سیمین بر
 خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود
 مدحت خسرو بانعت رخی همچو قمر
 مطربا! آن غزل نغز دلاویز بیار
 ورنه ندانی بشنو تا غزلی گویم تر

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر

دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
 او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت
 کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
 دلفروشان خراسان را بازار کجاست
 تا دلی یابم ازیشان چو دل خویش مگر
 اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست
 ور بود نیز همانا نفروشد به زر
 هر که او گرد بتان گشت چو من بیدل شد
 حال ازینگونه ست اینجا، حذر ای قوم حذر
 تو چگویی که من بیدل چون تانم گفت
 مدحت خسرو عادل به چنین حال اندر
 میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار
 میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر
 آنکه از شاهان بیشست به علم و به ادب
 آنکه از میران بیشست به فضل و به هنر
 به نهاد و خو و صورت پیدر ماند راست
 پسر آنست پدر را که بماند پیدر
 تا جهان گم نشود، گم نشود نام و نشان
 پدری را که چنین داد خداوند پسر
 شکر باید کند ایزد را سلطان که کند
 به چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر

گر هنر باید، هست، ار که سخا باید هست
 به قیاس عدد قطره باران به شمر
 ایزد از چهره او چشم بدان دور کناد
 خاصه امروز که امروز فزون دارد فر
 ای سپندی، منشین، خیز سبند آر سپند
 تا ترا سازم از این چشم گرامی مجمر
 و ر بدست تو کنون اخگر افروخته نیست
 ز آتش هیبت آن شه به فروزان اخگر
 چشم بد را ز جنان شاه بگردان به سپند
 کآفرین باد بر آن صورت نیکو منظر
 نه شگفتست که از دیدن آن بار خدای
 مرد کم بین را بفزاید در دیده بصر
 دیدی امروز ملک را تو بآن دشت فراخ
 پیش آن موکب و آن رایت فرخ پیکر
 تو نگفتی بچه ماند، نه من ایدون گفتم
 که بمه ماند و مه را ز ستاره لشکر
 ماه از آن گفتم کاندل لغت و لفظ عرب
 چشمه روز بود ماده و مه باشد نر
 مگرش دیدی شاهان کمر بسته گهی
 دیده ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر؟
 هر که شاهنشهی و ملک همیخواهد جست
 گو چو او باش و گر نه بشو و رنج میر
 ملک آن باشد کورا به سخن باشد دست
 ملک آن باشد کورا به هنر باشد کر

او هنر دارد بایسته چو بایسته روان
 او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر
 همه شاهان جهانرا چو همه در نگر
 بندگی باید کرد از بن دندان ایدر
 ایدرست آنکه همه داشتی جم پنهان
 ایدرست آنکه همی جست بجهد اسکندر
 ایدرست آنکه همی خوانند او را طوبی
 ایدرست آنکه همی خوانند او را کوثر
 شکر ایزد را کامروز بدانجایگهم
 که شهان همه گیتی را آنجاست مفر
 برسد قافیه و شعر و بیایان نرسد
 گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر
 تا نباشد چو گل سیب گل آذرگون
 تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر
 تانماند به گلاب آن عرق مرز نگوش
 تا نماند به می قطر بلی سیسنبر
 شادمان باد و بهرکام که دارد برساد
 آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر
 شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل
 بخت او روز به و بخت عدو روز بتر
 همچنین عید بشادی بگذاراد هزار
 در جهانداري و در دولت پیروز اختر

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار

از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار
 ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ
 خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار
 هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید
 پرنیان خرد نقش سبز بوم لعلکار
 ارغوان بینی چو دست نیکوان پر دستبند
 شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار
 باغ گردد گلپرست و راغ گردد لاله‌گون
 باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار
 باغبان بر گرفته دل به ماه دی ز گل
 پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار
 بلخ بس خوشست، لیکن بلخیان را باد بلخ
 مر مرا با شهرهای گوز گانانست کار
 نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند
 تا بهار گوزگانان پیش من بگشود بار
 باغ و راغ و کوه و دشت گوزگانان سربسر
 حله دو روی را ماند ز بس نقش و نگار
 هر چه زیور بود نوروز نوآیین آن همه
 برد بر گلهای باغ و راغ نوروزی به کار
 از درون رشته تا کهپایه‌های کرزوان
 سبزه از سبزه نبرد، لاله‌زار از لاله‌زار

بیشه‌های کرزوان از لاله‌زار و شنبلیله
 گاه چون بیجاده گردد، گاه چون زر عیار
 از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفتد
 راست پنداری درختان گوهر آوردند بار
 بامدادان بوی فردوس برین آید همی
 از در باغ و در راغ و ز کوه و جویبار
 گل همی گل گردد و سنگ سیه یاقوت سرخ
 زین بهار سبزیوش تازه‌روی آبدار
 خویتر زین گوزگانان را بهاری دیگرست
 وین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار
 میر ابو احمد محمد شهریار دادگر
 سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
 آنکه دنیا را جمالست آنکه دین را قوتست
 آنکه دولت را ثیابست آنکه شاهی را شعار
 در بزرگی با تواضع، در سیاست با سکون
 در سخا با تازه‌رویی، در جوانی با وقار
 پر دل پر دل، ولیکن مهربان مهربان
 قادر قادر، ولیکن بردبار بردبار
 خشت او از کوه بر گیرد همی تیغ بلند
 ناوک او کنگره بر باید از برج حصار
 همچنان ترسند چون کبکان ترسند ز باز
 پیل ازو روز نبرد و شیر ازو روز شکار
 ابر گوهریار زرین کله بندد در هوا
 گر ز دریای کفش خورشید بر گیرد بخار

مرد را اول بزرگی نفس باید، پس نسب
 هست اندر ذات او این هر دو معنی آشکار
 آن همای رایت فرخنده او خفته نیست
 آخر او خواهد بنای مملکت کرد استوار
 بس نیاید کو به پرواز اندر آید نرم و خوش
 گر به پرواز اندر آید مملکت گیرد قرار
 بر در بغداد خواهیم دیدن او را تا نه دیر
 گرد بر گردش غلامان سرایی صد هزار
 دولت سلطان قوی باد و سر تو سبز باد
 کاینجهان با دولت و تیغ شما خوارست خوار
 خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو
 خفته هر شب شهریاران جهان را بنده وار
 تا همی پیدا بود نیک از بد و نرم از درشت
 همچو سنگ خاره از بیجاده و لیل از نهار
 تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی
 تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار
 نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز و شب
 نیک بادت وقت و ساعت، نیک بادت روزگار
 رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد
 دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار
 تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چندگاه
 شاه چین آید پیاده، شاه روم آید سوار
 برخوردار از نوروز خرم، برخوردار از بخت جوان
 برخوردار از عمر گرامی، برخوردار از روی نگار

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادمان و شادکام و شادخوار

شبی گذاشته‌ام دوش خوش به روی نگار

خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار
 شبی که اول آن شب شراب بود و سرود
 میانه مستی و آخر امید بوس و کنار
 نه شرم آنکه ز اول به کف نیاید دوست
 نه بیم آنکه به آخر تباه گردد کار
 میی بدست من اندر، چو مشکبوی گلاب
 بتی به پیش من اندر، چو تازه‌روی بهار
 بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود
 شگفت، ازیرا کز بت کنند خانه بهار
 به جعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره
 به جای هر گره او شکنج و حلقه هزار
 بتی که چشم من از بس نگار چهره او
 نگارخانه شد، ار چه پدید نیست نگار
 ز حلقه‌های سیه زلفش ار بخواستمی
 نماز بام زره کرده بودمی بسیار
 برابر دو رخ او بداشتم می سرخ
 ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار
 چو شب دو بهره گذشت، از دو گونه مست شدم
 یکی ز باده و دیگر ز عشق باده‌گسار
 نشان مستی در من پدید بود و بتم
 همی نمود به چشم سیه نشان خمار
 چو مست گشتم و لختی دو چشم من بغنود

ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار
 به نرم نرم همی گفت روز روشن شد
 اگر بخشبی ترسم که بگذرد گه بار
 به شادکامی شب را گذاشتی برخیز
 به خدمت ملک شرق روز را بگذار
 مرا به خدمت خسرو همی فرستد دوست
 که گویدم که چنین بت مخواه و دوست مدار؟
 به روی ماند گفتار خوب آن مهروی
 فریش روی بدان خوبی و بدان گفتار
 بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
 کجا چنان بت باشد؟ که را بود بازار؟
 گر او عزیزتر از دیده نیست در دل من
 نعوذ بالله نزدیک میر بادم خوار
 امیر عادل باذل، محمد محمود
 که حمد و محمّدت آنجاست کو بود هموار
 بلند نام همام از بلند نام گهر
 بزرگوار امیر از بزرگوار تبار
 سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس
 فضایل و هنرش را پدید نیست شمار
 ز نامور پدر آموخته‌ست فضل و هنر
 چنانکه از گهر آموخته‌ست شیر شکار
 همیشه تا دل آزادمرد جای وفاست
 چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
 امیر عالم عادل به کام خویش زیاد

ز بخت شاد و ز ملک و ز عمر برخوردار
گهی به تیغ ستاننده فراخ جهان
گهی به تیر گشاینده بلند حصار
نصیب او طرب و عیش زین مبارک عید
نصیب دشمن او، ویل و وای و ناله زار

ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یار

پرسد که چگونه ست کنون یار مرا کار
 گوید که مرا چاکرکی بود وفاجوی
 گوید که مرا بندگی بود وفادار
 اندوه خورد، کو غم من خورد همی دی
 اندیشه برد، کو بر من بود همی پار
 نی نی که من او را دلکی نازک دیدم
 از بهر مرا بر دل نازک ننهد بار
 او را نتوان گفت که اندوه مرا خور
 کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار
 عاشق منم اندوه مرا باید خوردن
 ای عشق همه دردی واندوهی و تیمار
 با این همه درد دل و اندوه چه بودی
 گر دور نبودی زمن آن لعبت فرخار
 تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد
 انده مرا هیچ کران نیست پدیدار
 چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش
 از من چه عجب داری گر ناله کنم زار
 حال دل خود گویم نی نی که نه نیکوست
 در مدح امیر انده دل گفتن بسیار
 شهزاده محمد ملک عالم عادل

بو احمد بن محمود آن علم خریدار
 آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور
 آن بر همه میران بهنر مهتر و سالار
 برنا و به برنایی اندر هنر وی
 عاجز شده پیران جهان‌دیده بیدار
 پیری که بسالی سخنی خام نگوید
 باشد بر او خام و سبک سنگ و سبکسار
 در علم چنانست که او داند و ایزد
 در جود چنانست که من دانم و زوار
 زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را
 زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار
 صد نکته مثل در دو سخن با تو بگوید
 وین معجزه زو دیدم، صد بار، نه یکبار
 با این همه فضل و هنر و مملکت و عز
 همچون ملکان نیست پر از کینه و جبار
 هر چند جهان سخت فراخست ولی هست
 پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار
 یارب چه دلست آنکه در او گم شد و ناچیز
 چیزیکه به شش روز نهاد ایزد دادار
 داند همه چیزی جز از آن چیز که راهش
 یکسو بود از ملت بیغمبر مختار
 حقا که ندارد بر او دنیا قیمت
 والله که ندارد بر او گیتی مقدار
 منت نهد بر تو بکردار فراوان

داند که ز منت بشود رونق کردار
 گر مملکت خویش بتو بخشد گوید
 تقصیر همی باشد معذور همی دار
 چو شاکری از نعمت او شکر گزارد
 از شرم دو رخسار کند همچو گل نار
 در تخته بنام ادبا دارد اثواب
 در بدره بنام شعرا دارد دینار
 اندر خور آن همت و آن نعمت و آن دل
 طاقت جز از این باید یارب تو پدید آر
 او نام نکو جسته برنج از دل نازک
 والله که بود نام نکو جستن دشوار
 از بهر نکو نامی گفتار من و تو
 بردل تنهد رنج مگر مردم هشیار
 آنکو طلبد نام نکو باید کردن
 با دیو به روز اندر سیصد ره پیکار
 بر بیهده کس را نستایند و مر او را
 از ریگ، ستاینده فزون بینم هموار
 اندر خوی او گر خللی بودی، بیشک
 پنهان بنماندی و بگفتندی ناچار
 چشم بد ازو دور کناد ایزد کورا
 چیزی نشناسم که نداد ایزد جز عار
 نظاره گر آن چیز بگوید که ببیند
 از میر همه فضل و هنر گوید نظار
 ای شمسه ملک پدر و زینت عالم

ای نعمت اهل ادب و دولت احرار
 آیین همه چیز تو داری و تودانی
 آیین مه مهر نگهدار و بمگذار
 آن کن که بدینوقت همیکردی هر سال
 خز پوش و بکاشانه شو از صفه و فروار
 فرمای که پیش تو بسازند حصاری
 از آهن و پولاد مر او را درو دیوار
 آتش بدو اندر فکن و عود فرو ریز
 تا عود بگویم که چه گفته ست ببازار
 از خانه بازار همی گشتم یک روز
 ناگاه فتادم به یکی کلبه عطار
 عطار بکلبه در، با عود همی گفت
 کاصل تو چه چیزست و چه چیزی زین و بار
 گفتم بگو ای عود که یک ذره ز عنبر
 به باشد و خوشتر بود از عود بخروار
 عنبر نه هماناکه چنین یارد گفتن
 گفتمی و خطا گفتمی عذر آر و ستغفار
 ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی
 ای مال تو بر چشم تو چون دشمن تو خار
 از عود گنهکارتر امروز بر من
 آنست که شک دارد در هستی جبار
 ز آتش یکن ای شاه مکافات گناهش
 آتش بود ای شاه مکافات گنهکار
 تا وقت خزان زرد بود باغ چو زر نیخ

تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار
تا کوه چو مصمت بود اندر مه آذر
تادشت چو وشی بود اندر مه آذر
دلشاد زی وکامروا باش و طرب کن
با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز
هر روز یکی نزهت و هر روز یکی یار
صد مهر مه دیگر بفزای بشادی
در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار

چه دور باید بودن همی ز روی نگار
 بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو
 برابر آمد بر من کنون خزان و بهار
 اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
 هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
 به برگ سبز چنان شادمانه بود درخت
 که من به روی نگارین آن بت فرخار
 خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت
 درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار
 خدای داند کاندردرختها نگریم
 ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
 کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من
 ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
 مرا رفیقی امروز گفت: خانه بساز
 که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
 جواب دادم و گفتم درخت همچو منست
 مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار
 من و درخت کنون هر دوان بیک صفتیم
 منم ز یار جدا مانده و درخت از بار
 نگار یار من و دوست غمگسار شود
 به فر خدمت درگاه میر شیرشکار
 امیر عالم عادل محمد محمود

قوام دولت و دین محمد مختار
 ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش
 بلند نام و سرافزار در میان تبار
 همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر
 چو من ستایش او را همی‌کند تکرار
 هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود
 نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
 پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد
 بخاصه از پدر پیشبین دولتیار
 امیر عادل، داناترین خداوندست
 بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
 نه بر گزاف سپه را بدو سپرد پدر
 نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
 کسی که ره برد اندر حدیثهای بزرگ
 در این حدیث مر او را سخن بود بسیار
 خدایگان جهان را درین سخن غرضست
 تو این سخن را زنهار تا نداری خوار
 من این غرض بتوانم شناخت نیک، ولی
 دراز کردن قصه به هر سخن به چه کار
 هر آن حدیث که من گفته‌ام به چندین شعر
 پدید خواهد شد مر خلق را همی هموار
 بسی نمانده که شاه جهان بیاراید
 مصاف و موکب او را به صد هزار سوار
 نگر شگفت نیاید ترا ازین سخنان

بر این هزار دلیست بل هزار هزار
 ملک نهاد و ملک همت و ملک طلعت
 چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار
 اگر کسی به هنر یا به فضل یا به نسب
 خدایگانی یابد امیر دارد کار
 نکو دلست و نکو سیرت و نکو مذهب
 نکو نهاد و نکو طلعت و نکو کردار
 دل و زبان و کف او موافقت به هم
 گه وفا و گه بخشش و گه گفتار
 کنار باشد باران نوبهاری را
 فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
 بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او
 چنانکه من به توانایی و به دستگزار
 چنان شدم ز عطاهاى او که خانه من
 تهی نباشد روزی ز سائل و زوار
 چه چیز دادم کرد و چه شکر دادم گفت
 زمین چگونه کند شکر ابر بارانبار
 ازان عطا که به من داد اگر بمانده بدی
 به سیم ساده بر آوردمی در و دیوار
 به وقت بازی، اندر سرای، کودک من
 بسان خشت همی باز گسترد دینار
 به شکر او نتوانم رسید پس چکنم
 ز من دعا و مکافات ز ایزد داردار
 همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب

همیشه تا نشود سنگ، لال شهوار
همیشه تا ندمد در میان سوری مورد
همیشه تا ندمد در کنار نرگس خار
عزیز باد و بر او اینجهان گرفته سکون
امیر باد و بدو مملکت گرفته قرار
کجا موافق او را نشست باشد تخت
کجا مخالف او را قرار باشد دار
فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز
خدای ناصر و تن بی‌گزند و بی‌آزار

با من امروز که بوده ست بدین دشت اندر

تا بگوید که چه کرد آن ملک شیر شکر

هر که او صید گه شاه ندیده ست امروز

بنداند به عیان تاش نگویی به خبر

چون توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود

آن خداوند سخا گستر بسیار هنر

که توانستی آن صید بسر برد جز او

که توانستی آن شغل جز او برد بسر

هیچ خاطر نتوان کرد مر این حال صفت

کی بود خاطر کس را بچنین جای خطر

صید گاه ملک دادگر عالم را

باز نشناختم امروز همی از محشر

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد

گرد دشتی که بصد ره نبرد مرغ بیر

از دد و دام همه دشت چنان گشت روان

که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر

مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی

ز استواری که همی پره زدند آن لشکر

ملک عالم عادل پسر شاه جهان

میر ابو احمد محمود سر افراز گهر

در میان پره در تاخت، کمان کرده بزه

جفت با عزت و بادولت و با فتح و ظفر
 از چپ و راست شکاری همی افکند بتیر
 تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر
 ناوک او چو برون جستی از پهلوی رنگ
 سفری کردی چندان که کند چشم سفر
 عزم دیدم چو خشک کرده، ز بس پیکان، پشت
 کرگ دیدم چو سغر کرده، ز بس ناوک، بر
 این همی رفت و همه روی پر از خون دو چشم
 وان همی گفت و همه سینه پر از خون جگر
 راست گفتی که شکسته سپه خاندی
 پیش محمود شه ایران در دشت کتر
 گور خر بودهمه دشت در افکنده بهم
 همه را دوخته پهلوی و بر و سینه و سر
 هیچ شه را بجهان صید گهی بود چنین؟
 هیچ شه کرد چنین صید بافاق اندر
 راست گفتی که بدین روز همی در نگر
 کوبر آهیخته بد پیش صف اندر خنجر
 همچنان کاین گله گور درین دشت فراخ
 لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر
 این ز کوپال گران خوردن، مغفر همه پست
 وان ز خون دل و از خون جگر جوشن تر
 در دل هر یک، از ناوک او سیصد راه
 در بر هر یک، از نیزه او سیصد در
 لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او

لب پر از خنده ودلها همه پر ناز و بطر
 من در آن فتح یکی مدح برو خوانده بدیع
 مدح او خوانده وزو یافته بسیاری زر
 فال نیکو زدم، «ارجو» که چنین باشد راست
 تا زخم او راهر روز یکی فال دگر
 تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ
 تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر
 نابتایش نبود نجم سها همچو سهیل
 تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر
 کامران باش و به نهمت رس و بی انده زی
 شادمان باش و ز جان و ز جوانی برخوردار
 نبود عاشقی امسال مرا در خور
 کنون که آمد بر خط نهاد باید سر
 مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی
 کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر
 اگر بدست منستی حذر، چنان کنمی
 که رفته بود می از دست او به روم و خزر
 بر آسمان ز غم عاشقیست اختر من
 بر آن گری که مرا او را چنین بود اختر
 تو گویی این دل من جایگاه عشق شده ست
 نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر
 هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود
 که عشق تازه پدر باز کوفت حلقه در
 خدای جز دل من عشق را پدید کناد

دری، اگر بجهان اندرون دریست دگر
 اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق
 ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
 دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب و روز
 زمدح خسرو جزوی نکرد می از بر
 امیر عالم عادل محمد محمود
 که روزگار بدو باز یافت عدل عمر
 بزرگواری کز روزگار آدم باز
 چو او و چون پدر او ملک نبود دگر
 چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت
 که بیم چشم بدان دور باد از ان مهتر
 بخوب سیرتیش گر بخواهدی، کندی
 مصنفی یزمانی دو صد کتاب سیر
 خدای در سراو همتی نهاد بزرگ
 چنانکه گنج به رنجست از آن و دل به فکر
 هر آنکه همت داده ست طاقتی بدهاد
 چنانکه باشد باهمتی چنان درخور
 بیابد آخر سلطان زیاد اونظرش
 بکام خویش رسد میر و ماهمه یکسر
 یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید
 بر این حدیث گواهی دهد دوات گهر
 ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون
 ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر
 چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو

در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
 دوات را غرض آن بودکاندر و قلمست
 قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر
 نیامد، آنچه ز نوک قلم پدید آمد
 ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر
 قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
 که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
 قلم بود که ز جایی بتو سخن گوید
 که مرغ اگر زبرش بگذرد بریزد پر
 ملوک را گه و بیگاه پیش دشمن خویش
 قلم بمنزلت لشکری بود بیمر
 بسا سپاه گرانا که بی سپار شدند
 ز جنبش قلمی تار و مار وزیر و زبر
 ملوک را قلم و تیغ برترین سپهست
 بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه نر
 بنای ملک به تیغ و قلم کنند قوی
 بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
 همه شهان و بزرگان و خسروان جهان
 بدین دو چیز جهان را گرفته سر تاسر
 گهی زنوک قلم، گنج کن ز خواسته پر
 گهی به تیغ، زمین کن ز خون دشمن تر
 دوات را غرضی بود و همچنین غرضست
 در آن طویلله گوهر که یافتی ز پدر
 ترا گهر نه ز بهر توانگری داده ست

خدایگان را رازيست اندر آن مضر
 عزيزتر ز گهر در جهان چه چيز بود
 گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
 مرادش آنکه تو بی عیب و پاک چون گهري
 دگر که از تو برافروخته ست روی گهر
 سديگر آنکه مرا از تو هيچ نيست دريغ
 ز گنج و گوهر و پيل سپاه و تاج و کمر
 عزيزتر ز تو بر من در اينجهان کس نيست
 عزيز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
 بگنج ها گهر و سيم زر نهاد ستم
 همه برای تو، بردار و از جهان برخور
 عنايتيست بکار تو شاه مشرق را
 چنانکه ايزد را در حديث پيغمبر
 همه سکالد کز نام تو بلند کند
 جمال و زينت دينار و رتبت منبر
 همی سزد بهمه رويها که در نگري
 از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر
 هميشه تا نجهد ز آهنيته مرز نجوش
 هميشه تا ندمد ز آپگينه سيسنبر
 هميشه تا نبود چون بنفشه آذر گون
 هميشه تانلود ارغوان چو نيلوفر
 به تندرستی و شاهنشهی و روزبهی
 همی گذار جهان را بکام و خود مگذر

نبود عاشقی امسال مرا در خور

کنون که آمد بر خط نهاد باید سر
 مرا تو گویی کز عشق چون حذر نکنی
 کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر
 اگر بدست منستی حذر، چنان کنمی
 که رفته بود می از دست او به روم و خزر
 بر آسمان ز غم عاشقیست اختر من
 بر آن گری که مرا او را چنین بود اختر
 تو گویی این دل من جایگاه عشق شده ست
 نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر
 هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود
 که عشق تازه پدر باز کوفت حلقه در
 خدای جز دل من عشق را پدید کناد
 دری، اگر بجهان اندرون دریست دگر
 اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق
 ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
 دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب و روز
 زمدخ خسرو جزوی نکرد می از بر
 امیر عالم عادل محمد محمود
 که روزگار بدو باز یافت عدل عمر
 بزرگواری کز روزگار آدم باز
 چو او و چون پدر او ملک نبود دگر
 چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت

که بیم چشم بدان دور باد از ان مهتر
 بخوب سیر تیش گر بخواهدی، کندی
 مصنفی بزمانی دو صد کتاب سیر
 خدای در سراو همتی نهاد بزرگ
 چنانکه گنج به رنجست از آن و دل به فکر
 هر آنکه همت داده ست طاقتی بدهاد
 چنانکه باشد باهمتی چنان درخور
 بیابد آخر سلطان زیاد اونظرش
 بکام خویش رسد میر و ماهمه یکسر
 یکان یکان هم از اکنون همی پدید آید
 بر این حدیث گواهی دهد دوات گهر
 ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون
 ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر
 چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو
 در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر
 دوات را غرض آن بودکاندر و قلمست
 قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر
 نیامد، آنچه ز نوک قلم پدید آمد
 ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر
 قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
 که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
 قلم بود که ز جایی بتو سخن گوید
 که مرغ اگر زبرش بگذرد بریزد پر
 ملوک را گه و بیگاه پیش دشمن خویش

قلم بمنزلت لشکری بود بیمر
 بسا سپاه گرانا که پی سپار شدند
 ز جنبش قلمی تار و مار وزیر و زیر
 ملوک را قلم و تیغ برترین سیهست
 بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه نر
 بنای ملک به تیغ و قلم کنند قوی
 بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
 همه شهان و بزرگان و خسروان جهان
 بدین دو چیز جهان را گرفته سر تاسر
 گهی زنوک قلم، گنج کن ز خواسته پر
 گهی به تیغ، زمین کن ز خون دشمن تر
 دوات را غرضی بود و همچنین غرضست
 در آن طویله گوهر که یافتی ز پدر
 ترا گهر نه ز بهر توانگری داده ست
 خدایگان را رازبست اندر آن مضمهر
 عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود
 گهر بر تو فرستاد با دوات بزر
 مرادش آنکه تو بی عیب و پاک چون گهری
 دگر که از تو برافروخته ست روی گهر
 سدیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ
 ز گنج و گوهر و پیل سپاه و تاج و کمر
 عزیزتر ز تو برمن در اینجهان کس نیست
 عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
 بگنج ها گهر و سیم زر نهاد ستم

همه برای تو، بردار و از جهان برخور
 عنایتیست بکار تو شاه مشرق را
 چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
 همه سکالد کز نام تو بلند کند
 جمال و زینت دینار و رتبت منبر
 همی سزد بهمه رویها که در نگری
 از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر
 همیشه تا نجهد ز آهنینه مرز نجوش
 همیشه تا ندمد ز آبگینه سیسنبر
 همیشه تا نبود چون بنفشه آذر گون
 همیشه تا نبود ارغوان جو نیلوفر
 به تندرستی و شاهنشهی و روزبهی
 همی گذار جهان را بکام و خود مگذر

ای از در دیدار پدید آی و پدید آر

آن روی، کز و رنگ رباید گل و بر بار
تا کی تو ز من دور و زایشه دوری
من با دل پر حسرت و با دیده خونبار
دوری تو و از دوری تو سخت برنجم
امید بهی نیست چو زینگونه بود کار
اول دل من گرم همیداشتی و من
دل بر تو فرو بسته بشیرینی گفتار
روزی که جدا ماندمی از تو ز پی من
صد راه رسول آمده بودی و طلبکار
کردار همی کردی تا دل بتو دادم
چون دل بشد از دست بستی در کردار
آن خوشخویی و خوش سخنی بد که دلم را
در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست
گر هیچکسی شاد شده است از تو بدیدار
خوارم بر تو، خوار چه داری تو رهی را
من بنده میرم نبود بنده او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران
بواحمد بن محمود آن ابر درم بار
ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود
محتاج شد این لفظ که گفتم به ستغفار

چون من بجهان هیچکسی ابر درم خواند
 آنرا که همی بارد روز و شب دینار
 آری ره و رسم پدر خویش گرفته ست
 کایزدش معین باد همه وقت و نگهدار
 محمود و محمد ملکاندو شهانند
 این خوی چنین را به دل و دیده خریدار
 امروز که دانی ز امیران جز از ایشان
 شایسته بدین ملک و بدین کارو بدین بار
 گر نام نکو باید و کردار نو آیین
 دارند بحمدالله و هستند سزاوار
 جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد
 تا کور شود دیده بدخواه نگونسار
 تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد
 دشمن چه خورد، جز غم و اندیشه و تیمار
 بانیت نیکست و دل و مذهب پاکست
 وایزد بود آنرا که چنین خلق بود، یار
 ای با پدر خویش موافق بهمه چیز
 وز مهر پدر در تو پدید آمده آثار
 این سیرت و این عادت و این خو که تو داری
 کس را نبود تانمود بخرد و هوشیار
 مردم به خرد هر چه بخواهد یکف آرد
 چیزی ندهد جز به خرد ایزد دادار
 فردوس بیابند بتوحید خداوند
 توحید خداوند خرد کرد پدیدار

چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را
 ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار
 آگاه شده ست از خرد تو پدر تو
 زین روی بتو داد دل و گوش بیکبار
 بر خیره نکرده ست بنام تو سراسر
 این ملک بی اندازه و این لشکر جرار
 تو نیز همه روز در اندیشه آنی
 کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
 شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز
 از آرزوی خدمت او باشی بیدار
 آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن
 او را بر تو تیزترست از همه بازار
 آن کیست که این لفظ همی گوید با تو
 جز من که به بهر شعر همی گویم هموار
 تا لاله خودروی نگردهد چو گل سیب
 تا ترگس خوشبوی نگردهد چو گل ناز
 تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری
 از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
 دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
 بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار
 از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی
 وز زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار
 عید تو همه فرخ و روز تو همه عید
 وز دیدن تو فرخ روز همه احرار

سرا پای سرشته ز می و شیر و شکر
 شکر از هند نیارند ز تو شیرین تر
 لب تو طعم شکر دارد و دراصل گلست
 کس ندیده ست بگیتی گل با طعم شکر
 بوسه ای زان لب شیرین بدلی یافته ام
 هر کجا بوس تو آید دل و جانرا چه خطر
 هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن
 تو دلم بردی و دانم که ترا نیست خبر
 یا تو از جمله بت رویان چیز دگری
 یا مرا با تو و با عشق تو حالست دگر
 من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی
 بحذر بودمی از عشق و پس و پیش نگر
 تا ترا دیده ام ای ماه دگر سان شده ام
 با خلل گشت همی حال من و حال حذر
 جای شکرست نگارا که تو در پیش منی
 ور نبودی تو چنین بودمی امروز مگر
 عشق و جز عشق، مرا بد نتوانند نمود
 دولت میر نگهبان منست ای دلبر
 میر بواحمد بن محمود آن بار خدای
 که چو خورشید بر افروخته زو روی گهر
 آن پسندیده به رادی و به حری و معروف
 آن سزاوار به شاهی و به تاج اندر خور
 از نکو رسمی و نیکو خویی و نیکدلی

بسوی اوست همه چشم ودل و گوش پدر
 اندرین ایام از نادره ها نادره است
 پسری با پدر خویش موافق به سیر
 این پسر چون پدر آمد به سرشت و بنهاد
 تخم چون نیک بود، نیک پدید آرد بر
 پدر از مردی، از شیر برد هر دم دست
 پسر از مردی با پیل زند هزمان بر
 پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر
 پسر از کتب جهان بیشترین کرده زیر
 پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد موی
 پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زر
 آن سخن خواهد پاکیزه چو در بافته در
 وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
 سخن آرایان آنجا که سخن راند میر
 خیره مانندو ندانند سخن برد بسر
 سخن آموزد از و هر که سخنگویترست
 وین شگفتی بود از کار جوانی بیمر
 این هم از بخت بلندست و هم از اختر نیک
 شاد باش ای ملک نیکخوی نیک اختر
 باش تا بینی این اختر و این بخت بلند
 چه کنندو چه نمایند به ایام اندر
 کمترین چیزی کاین بخت بدو خواهد داد
 گنجهای ملکانش و ولایت یکسر
 میر محمود به شادی و به شاهی بزاید

تاببیند هنر و دولت و اقبال پسر
 دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل
 دولت عالی با همت عالی همبر
 آخر آن دولت و آن همت کاری بکند
 این سخن را که همی گویم بازی مشمر
 باش تا شاه جهان میر مرا امر کند
 که سپاه و بنه بردار و زجیحون بگذر
 دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشای
 پس بیروزی برگرد و بشای و ظفر
 آن نماید ز هنر وان کند آن شیر نژاد
 که نکرده ست مگر صد یک آن رستم زر
 بسوی غزنین با مال گران حمل کند
 بنه خان ختا با بنه خان تتر
 تا نباشد چو سپیده دم، هنگام زوال
 تا نباشد چو نماز دگری، وقت سحر
 شادمان باد و بعدلش همه گیتی چو بهشت
 خانمان عدوی دولت او زیر و زیر
 عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز
 روز عید عدوی دولت او هر چه بتر

ای دل ناشکیب مژده بیار

کامد آن شمسهُ بتان تتار
 آمد آن سرو جلوه کرده به ناز
 آمد آن گلبن خمیده ز بار
 آمد آن بلبل چمیده به باغ
 آمد آن آهوی چریده بهار
 آمد آن غمگسار جان و روان
 آمد آن آشنای بوس و کنار
 آمد آن ماه با هزار ادب
 آمد آن روی با هزار نگار
 آمد آن مشکبوی مشکین مو
 آمد آن خویروی ماه عذار
 گر نژند از فراق بودی تو
 خویشتن را کنون نژند مدار
 زین بهنگامتر نباشد وقت
 زین دلارامتر نباشد یار
 عشق را باز تازه باید کرد
 عاشقی را بساز دیگر بار
 اندر این عشق نو غزلها گوی
 پس به گوش خدایگان بگذار
 آفتاب خدایگان که بدوی

چون گل افروخته‌ست روی تبار
 میر عادل محمد محمود
 پشت دین محمد مختار
 آنکه گیتی به روی او بیند
 خسرو شاه‌بند شیرشکار
 آنکه دولت چو بندگان مطیع
 خدمت او کند به لیل و نهار
 بهتر از خدمت مبارک او
 نیست اندر جهان سراسر کار
 خدمت او امیدوارترست
 از دعا‌های عابدان بسیار
 هر چه باید ز آلت ملکان
 همه دادستش ایزد دادار
 گر که سرمایه مهی هنرست
 هنرش را پدید نیست شمار
 و ر بزرگی به فضل خواهد بود
 فضل او را پدید نیست کنار
 روز چوگان زدن ستاره شود
 گوی او بر سپهر دایره وار
 و اندر آماجگاه راه کند
 تیر او اندر آهنین دیوار
 نامه نانوخته برخواند
 خاطر پاک او به روز هزار
 گویی آن خاطر زدوده او

یابد اندر ضمیر هر کس بار
 ز آنچه امسال کرد خواهد خصم
 رایش آگاه گشته باشد پار
 هر چه بر عالمان بود مشکل
 زو بپرسی به دم کند تکرار
 دولت او برو بر آسان کرد
 هر چه بر مردمان بود دشوار
 گویی او از کتابهای جهان
 برگزیده‌ست نکته‌ اسرار
 چون نسیم از سر زبان دارد
 فقه و تفسیر و مسند و اخبار
 گرچه گیتی بجمله در کف اوست
 و ر چه آکنده گنجهایش به مار
 همتش برتر از تواناییست
 دادنش بیشتر ز دستگزار
 ابر و دریا سخی بوند بطبع
 دستش از هر دو ننگ دارد و عار
 در خزان از رزان نریزد برگ
 نیم از آن، کز دو دست او دینار
 پادشه اینچنین سزد که دهند
 پادشاهان به فضل او اقرار
 مملکت را ملک چنین باید
 تا بود کار ملک راست چو تار
 آفرین بر یمین دولت باد

آن بلندآختر بزرگ آثار
کز همه خسروان عصر جز او
کس ندارد پسر بدین کردار
ای ملکزاده فریشته خو
ای به تو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان دارند
پیشینان زیرک و هشیار
هر که فردای خویش را نگیرد
چنگ در دامن تو زد ستوار
فر شاهی خدای ما به تو داد
گر نه مردم بداند این مقدار
ماه و خورشید را قران باشد
هر گهی با پدر کنی دیدار
همچنین باش سالهای دراز
دل سلطان گرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال
وز تن و جان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد
همچو بر شاه دیدنت هموار

دوش متواریک به وقت سحر

اندر آمد به خیمه آن دلبر
 راست گفתי شده‌ست خیمه من
 میغ و او در میان میغ قمر
 چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت
 وز دو بسد فرو فشاند شکر
 راست گفתי به بتکده‌ست درون
 بتی و بتپرستی اندر بر
 پنج شش می‌کشید و پر گل گشت
 روی آن روی نیکوان یکسر
 راست گفתי رخس گلستان بود
 می سوری بهار گلبرور
 مست گشت و ز بهر خفتن ساخت
 خویش را از کنار من بستر
 راست گفתי کنار من صدفت
 کاندرو جای خویش ساخت گهر
 زلف مشکین به روی بر پوشید
 روی خود زیر کرد و زلف زیر
 راست گفתי کسی نهان کرده‌ست
 سمن تازه زیر سیسنبر
 زلف او را به دست بگرفتم
 زنج گرد او به دست دگر
 راست گفתי نشسته‌ام بر او

گوی و چوگان شه به دست اندر
 پادشه زاده یوسف آنکه هنر
 جز به نزدیک او نکرد مقر
 راست گفتی هنر یتیمی بود
 فرد مانده ز مادر و ز پدر
 پس بازی گوی شد خسرو
 بر یکی تازی اسب که پیکر
 راست گفتی به باد بر، جم بود
 گر بود باد را ستام بزر
 خم چوگان به گوی بر زد و شد
 گوی او با ستارگان همبر
 راست گفتی برابر خورشید
 خواهد از گوی ساختن اختر
 از سر گوی زیر او برخاست
 آن که که گذار بحر گذر
 راست گفتی سپهر کانون گشت
 و اختران اندر آن میان اخگر
 زلزله در زمین فتاد و خروش
 از تکاپوی آن که رهبر
 راست گفتی زمین به خود می گشت
 زیر آن باد بیستون منظر
 کوه بر تافت این زمین و نتافت
 بار آن کوه سنب کوه سپر
 راست گفتی جبال حلم امیر

بار آن کوهپاره بود مگر
 چون بر آیین نشسته بود بر او
 آن شه گردبند شیرشکر
 راست گفتی قضای نیکستی
 بر نشسته مکابره به قدر
 دیدی او را بدین گران رتبت
 که چسان کشت شیر شرزه نر
 راست گفتی که همچو فرهادست
 بیستون را همی کند به تبر
 گر به لاهور بودتی دیدی
 که چه کرد از دلیری و ز هنر
 راست گفتی درختها بودند
 بارشان تیر و نیزه و خنجر
 رده گرد سپاه بگرفتند
 گیرهاگیر شد همه که و در
 راست گفتی سپاه یاجوچند
 که نه اندازه شان پدید و نه مر
 شاه ایران به تاختن شد تیز
 رفت و با شاه نی سپاه و حشر
 راست گفتی همی به مجلس رفت
 یا از آن تاختن نداشت خبر
 پشت آن لشکر قوی بشکست
 وز پس آن نشست بی لشکر
 راست گفتی که نره شیری بود

گلهُ غرم و آهو اندر بر
 تیر او خورده بودی اندر دل
 هر که ز ایشان فرو نهادی سر
 راست گفتی جدای گشت به تیر
 دل ایشان یکایک از پیکر
 روزی اندر حصار برهمنان
 او فتاد آن شه ستوده سیر
 راست گفتی که آن حصار بلند
 خیبرستی و میر ما حیدر
 دی همی آمد از بر سلطان
 آن نکو منظر نکو مخبر
 راست گفتی سفندیارستی
 بر نهاده کلاه و بسته کمر
 گفتم از خلق او سخن گویم
 نوز نابرده این حدیث به سر
 راست گفتی کسی به من بریخت
 نافه مشک و بیضه عنبر
 خود مر او را به خواب دیدم دوش
 پیش او توده کرده زیور و زر
 راست گفتی یکی درختی بود
 برگ او زر و بار او زیور
 شادمان باد و می دهش صنمی
 که چنوبی ندیده صورتگر
 راست گفتی به دستش اندر گشت

جام با رنگ شعله آذر
بر کفش سال و ماه باد میی
کز خمش چون بکند دهقان سر،
راست گفתי بر آمد از سر خم
ماهی از آفتاب روشنتر
فرخش باد عید آنکه به عید
کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفתי دو نیمه خواهد کرد
لاله‌ای را به برگ نیلوفر

سروی گر سرو ماه دارد بر سر

ماهی گر ماه مشک بارد و عنبر
 ماهت با مشک سیم دارد همبر
 سروت بر مه ز لاله دارد زیور
 شکر داری! چنانکه داری لؤلؤ
 روزی بر من بیوسه باری شکر
 یکچند از درد عشق زاری کردم
 زاری دیدم چنانکه خواری بیمر
 من بسیاری هم تو خوردم جانا
 زینروی ای بت بروی گشتم چون زر
 دارم بر رخ ز اشک جویی جاری
 رویم زردست و تن چو مویی لاغر
 گر من از بزم میر بویی یابم
 گردد کارم ز بخت روزی بهتر
 خسرو یوسف که از یلان کین جوید
 باشد دادش همیشه با دین همبر
 از دل دریاست میرو از کف جیحون
 در صدر او حاتمست و بر زین حیدر
 از خون دشت فراخ گردد جیحون
 چون کرد او از نیام بیرون خنجر
 احسنت ای خسروی که راندی لشکر
 رادی کردی بسی و دادی گوهر

هرگز بی تو مباد شادی روزی
 دایم چونین امیر بادی و سرور
 تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد
 نبود با ناوک تو آهن منکر
 گردون میدان شود، چو بازی چوگان
 دریا صحرا شود، چو سازی لشکر
 گیتی زرین شود، چو آبی زی بزم
 خارا پر خون شود، چو تازی اشقر
 ماهی، گر ماه جام دارد و ساغر
 شیری، گر شیر ملک دارد و کشور
 ببری، گر ببر درع دارد و مغفر
 ابری، گر ابر تخت دارد و افسر
 فرخ شاهی، خجسته داری اختر
 بر هر گردن ز شکر داری چنبر
 دشمن را در دو دیده داری اخگر
 گویی در آب تیغ داری آذر
 گردون سازد همیشه کارت نیکو
 زیرا چون تو ندید شاهی صفدر
 فارغ نبوی ز جنگ ماهی هرگز
 گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
 گویی کز روی خویش داری مخبر
 گویی کز خوی خویش داری منظر
 گویی کز فضل خویش داری گوهر
 کویی کز دست خویش داری کوثر

یابند از خدمت تو نعمت اخوان
نعمت باشد جزای خدمت در خور
دولت با تو گرفت صحبت دایم
کرده ست از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود رستم یاسام
مهر از تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان
تا نبود لاله، همچو نسرين بربر
شادان بادی مدام و غمگین دشمن
در تن پیکان تو و زوبین برسر

مرا پیرسید از رنج راه و شغل سفر

بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
 نخست گفت که چانا ترا چه شد که چنین
 شکسته گونه ای و کار بر تو گشته غیر
 چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی
 مگر ز رنج بنالیده ای براه اندر
 مگر دل تو بجای دگر فریفته شد
 مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر
 مگر ترا ز کس نکبتی رسید بروی
 مگر مخاطره ای کرده ای بجای خطر
 مگر ز خوابگاه شیر برگرفتی صید
 مگر ز بازوی سیمغ باز کردی پر
 مگر ز مار سیه داشتی پشب بالین
 مگر ز کزدم جراحه داشتی بستر
 مگر هوای دلی از تو بستند بقر
 مگر شرنگ غذا کرده ای بجای شکر
 جواب دادم کای ماه روی غالیه موی
 نه من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر
 مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب
 چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر
 سه ماه بودم دور از در سرای امیر
 مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور

کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه
کنون که چشم فکندم بدین مبارک در
قوی شدم به امید و غنی شدم به نشاط
دلم گرفت قرار و غم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که در گهر بفزود
یکی فریشته زین خسرو فریشته فر
یکی فریشته آمده خوشترین هنگام
یکی فریشته آمد به بهترین اختر
به طالعی که امارت همی فزود شرف
به ساعتی که سعادت همی نمود اثر
اگر همی به پسر تهنیت شود واجب
بدین پسر که ملک یافته ست واجب تر
که این خجسته پسر، وین بزرگوار خلف
زهر دوسوی بزرگ آمد و شریف گهر
سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او
همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
بنیکویی پدرش را امیدهاست درو
وفا کناد خدای اندر و امید پدر
امیر یوسف را اندر اینجهان شجریست
که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
گمان برم که من اندر زمین همان شجرم
شجر که دید نبایش بر و ستایش گر؟
شجر نباشم، لیکن گمان برم که خدای
ز بهر تهنیت میرم آفرید مگر؟

که تا بخدمت او اندرم همی نرسم
 ز شغل تهنیت او بشغلای دگر
 گهش بپیل کنم تهنیت گهش بغلام
 گهی بحاجب شایسته و گهی بیسر
 همیشه حال چنین باد و روزگار چنین
 امیر شاد و بدو شاد کهنتر و مهتر
 بشاد کامی در کاخ نو نشسته بعیش
 ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمر
 چگونه کاخی، کاخی چو گنبد هرمان
 ز پای تا سر، چون مصحفی نبشته بزر
 چهار صفه و از هر یکی گشاده دری
 چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
 دری ازو سوی باغ و دری ازو سوی راغ
 دری از و سوی بحر و دری از و سوی بر
 سپید کرده بکافور سوده و بگللاب
 بکار برده در و یشم ترکی و مرمر
 بجای شنگرف اندر نگار هاش عقیق
 بجای ساروج اندر مسامه‌اش درر
 بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ
 بخاکش اندر مشک سیاه و عنبرتر
 چو بخت میر بلند و چو عزم میر قوی
 چوخوی میر بدیع و چو لفظ او در خور
 ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین
 ز بام او بتوان دید سد اسکندر

اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلکست
 برابر سر دیوار اوست سیر قمر
 ز بس بلندی بالای او، نداند کرد
 شمار کنگره برج او ستاره شمر
 فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
 هزار گونه درو شکل و تندس دلبر
 ز لاله های مخالف میانش چون فرخار
 ز سروهای مراد کرانش چون کشر
 هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش
 چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
 چو زلف خوبان در جویهایش مرز نگوش
 چو خط خوبان بر مرزهایش سیسنبر
 سپهر برده ازین کاخ و بوستان خجلت
 خدایگانا! زین کاخ و بوستان بر خور
 خجسته ای ز همه خسروان بفضل و هنر
 بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر
 بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره
 به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
 ستوده ای بکمال و ستوده ای بجمال
 ستوده ای به نوال و ستوده ای به سیر
 مقدمی به علوم و مقدمی به ادب
 مقدمی به سخا و مقدمی به هنر
 بسا کسا که نه چون منظرست مخبر او
 تراست منظر زیبا موافق مخبر

ز مردی آنچه تو کردی همی به اندک سال
 بسال های فراوان نکرد رستم زر
 گر اوبصیدگه اندر غزال گور فکند
 تو شیر شرزه فکندی و کرگ شیر شکر
 و گر که رستم پیلی بکشت در خردی
 هزار پیل دمان کشته ای تو در بربر
 نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت
 نکو خویی و نکو مخبر و نکو منظر
 همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین
 قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
 همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز
 ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر
 چه ابریا کف دینار بار تو و چه گرد
 چه بحر بادل پهناور تو و چه شمر
 کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو
 زمانه بنده او باشد و فلک چاکر
 بروز معرکه از تو حذر نداند کرد
 کسی که او ز قضای خدای کرد حذر
 همیشه تا نبود نزد مردم بخرد
 گمان بجای یقین و عیان بجای خبر
 امیر باش و خداوند و پادشاه جهان
 زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سیر
 نهاده ملکان را بکام خود برگیر
 خنیده ملکان را به ایمنی بر خور

خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر

بدر خانه میر، آن ملک شیر شکر
 میریوسف که همی تازه کند رسم ملوک
 میر یوسف که همی زنده کند نام پدر
 بدر خانه آن بار خدای ملکان
 کاخهایست بر آورده بدیع و درخور
 کاخهایی که سپهریست بهر کاخی بر
 کاخهایی که بهاریست بهر کاخی در
 هر یک از خوبی چون باغ بهنگام بهار
 وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر
 هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی
 وز بر حله فرو پوشد دیبای بزر
 خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته اند
 آن نه کاخست سپهریست پر از شمس و قمر
 بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن
 بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
 بزماهیست و چو از دور بدو در نگری
 رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر
 سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر زیر
 همچو سیمرغی افکنده پهای اندر پر
 بندگان و رهیان ملک اندر آن کاخ

دست برده بنشاط و دل پر ناز و بطر
 این بدستی در می کرده و دستی دینار
 آن بدستی گل خود روی و بدستی ساغر
 پس هر پنجره بنهاد بر افشاندن را
 بدره و تنگ بهم پر ز شیبانی و شکر
 مطربان رودنواز و رهیان زرافشان
 دوستانان همه می خوار و مخالف غمخور
 زیر هر کاخی گر آمده مردم گرهی
 دستشان زر سیار و پایشان سیم سیر
 این همی گوید: بخش تو چه آمد؟ بنمای!
 وان همی گوید: قسم تو چه آمد؟ بشمر!
 راه چون پشت پلنگ و خاک چون ناف غزال
 آن زدنار درست و این ز مشک اذفر
 نه همانا که چنین داشته بود افریدون
 نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر
 تو چه گویی که امیر اینهمه از بهر چه ساخت
 وینهمه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر؟
 از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان
 حاجبی نیست چنو هیچکسی را دیگر
 بیسند دل خویش از پی او خواست زنی
 ز تباری که ستوده ست به اصل و به گهر
 هر چه شایست بکرد آنچه بپایست بداد
 کاراو کرد تمام و شغل او برد بسر
 آنچه او کرد بتزویج یکی بنده خویش

نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
 آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشاند
 سر به عیوق برآورد وازو چید ثمر
 خدمت میر همیکرد ز دل تا از دل
 خدمت او کند امروز هر آن کو برتر
 خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر
 لاجرم میر کله داد مر او را و کمر
 اینت آزادگی و بار خدایی و کرم
 اینت احسانی کانرا نه کدانست و نه مر
 از خداوندی و ازفضل چه دانی که چه کرد
 آن ملک زاده آزاده کهنتر پرور
 خادمی کو را مخدوم چنین شاید بود
 بس عجب نیست اگر مه بودازهر مهتر
 خنک آنان که خداوند چنین یافته اند
 بردبار و سخی و خوب خوی و خوب سیر
 هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال
 هم ستوده بنوالست ستوده بهنر
 چو قدح گیرد، خورشید هزاران مجلس
 چو عنان گیرد، جمشید هزاران لشکر
 تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل
 تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
 او یقینست و جز او هر چه ببینی تو گمان
 او عیانست و جز او هر چه ببینی تو خبر
 گر خطر خواهی از درگه او دور مشو

ور شرف خواهی از خدمت او در مگذر
زین شرف یابی و چیزی نبود به زشرف
زان خطر یابی و چیزی نبود به زخطر
تا ز الماس به آذر ندمد مر ز نگوشت
تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسنبهر
کامران باد بجنگ اندر با زور علی
پادشا باد بمملک اندر با عدل عمر

هر که را مهتر است اندر سر

گو بدر گاه میر ما بگذر
 در جهان خدمت امیر منست
 خدمتی کان دهد بزرگی بر
 آسمان خواهدی که بر در او
 یابدی جان کهنترین چاکر
 من نه برخیره ایدر آمده ام
 مر مرا بخت ره نمود ایدر
 بخت من در جهان بگشت و ندید
 هیچ درگاه ازین مبارک تر
 آمد و مر مرا اشارت داد
 که بنه دل بر این مبارک در
 گر ترا مهتر است اندر دل
 ور ترا خواجگیست اندر سر
 در گهی یافتی چنانکه کند
 مر ترا زود خواجه و مهتر
 تو بدین در مدام خدمت کن
 تا رسانم ترا بخدمتگر
 بخت من رهبری خجسته پی است
 کس ندارد چو بخت من رهبر
 مر مرا ره به درگهی برده ست
 که مثل هست با فلک همبر

درگه پادشاه روز افزون
 درگه خسرو ستوده سیر
 عضد دولت و مؤید دین
 میر یوسف سپهد لشکر
 آن سپهد که باد حمله او
 بگسلاند ز روی کوه کمر
 آن سپهد که زخم خنجر او
 خف کند بر سر عدو مغفر
 پیش تیغش عدو برهنه بود
 و ر چه دارد ز کوه قاف سپر
 خنجر او ز بس جگر که شکافت
 گوهر او گرفت رنگ جگر
 روز کین باخدنگ و نیزه او
 دشمنش را چه غفلت و چه حذر
 قلعه یی کو بچنگ او آید
 باره او چه آهن و چه حجر
 هر که از پیش او هزیمت شد
 از نهیب اندرون شود به سقر
 آن هراسد بچنگ او که بچنگ
 نهراسد ز شیر شرزه نر
 نیزه ای سازد او ز ده ره تیر
 از یک اندر نشاختن بدگر
 گر بخواهد ز زخم گرز کند
 کوه را خرد و مرد و زیر و زیر

تیغ او ترجمان فیروز است
 نوک پیکان او زبان ظفر
 هر سلاحی که برگرفت بود
 با کفش ساز گار و اندر خور
 چشم بد دور باد ازو که از
 زنده شد نام نیک و نام هنر
 همچنان چون دل برادر او
 شادمانست ازو روان پدر
 هر کجا زان ملک سخن گویی
 نکند کس حدیث رستم زر
 بتوان دید ازو به رأی العین
 آنچه یابی ز روستم بخیر
 رادی آمیخته ست با کف او
 همچو با دیده بصیر بصر
 من یقینم که تاجهان باشد
 زوسخی تر نزاید از مادر
 اینجهان گر بدست او بودی
 داد بودی هزار بار دگر
 چون قدح بر گرفت، ساغر خواست
 اینجهانرا بچشم او چه خطر
 از حقیری که سیم و زر بر اوست
 نهد سیم و زر بگنج اندر
 که دهد، جز هو، بشاعر خویش
 زین شاهانه و ستام بزر

ای ترا بر همه مهان منت
 ای ترا بر همه شهان مفخر
 بر کشیدی مرا بچرخ برین
 قدر من بر گذاشتی زقمر
 زینت و ساز اسب من کردی
 ز آنچه شاهان از آن کنند افسر
 کامهایی ز درد کردی خشک
 چشمهایی ز گریه کردی تر
 جاه من بردی ای امیر به ابر
 کان من کردی ای ملک به گهر
 خلعت تو مرا بزرگی داد
 وین بزرگی بماند تا محشر
 زن کنم تا مرا پسر باشد
 وین بماند زمن بدست پسر
 میر محمود کاسب داد مرا
 وز عطا کرد کام من چو شکر
 از پی خدمت شریف تو داد
 تا روم با تو ساخته بسفر
 تو چنان کز مروت تو سزید
 کارهایی گرفتی اندر بر
 اسب را با ستام و زین کردی
 مر مرا با نشاط و عیش و بطر
 شاد باش ای کریم بی همتا
 ای نکو منظر و نکو مخبر

بهمه کامهای خویش برس
وز تن و جان و از جهان برخور
بندگان تو با عمارى و مهد
خادمان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر

وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر
 ای بهار در گرگان! نه بهاری، که بهشت
 کس بهاری نشنیده ست ز تو خرم تر
 باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
 راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر
 از تو لشکر گه ما مجلس آراسته گشت
 مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
 ما درین مجلس آراسته چندانکه توان
 می گساریم بیاد ملک شیر شکر
 میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه
 روی شاهان و سرافراز بزرگان ز گهر
 آنکه زیباتر و درخورتر و نیکوتر ازو
 هیچ سالار و سپهدار نبسته ست کمر
 صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن خوب
 عادتی دارد با صورت خویش اندرخور
 بیست چندانکه درین شهر نباتست و درخت
 اندر آن خلعت فضلست و در آن صورت فر
 هر که از دور بدو در نگرد خیره شود
 گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
 عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست
 گر چه در گیتی چون صورت او نیست دگر

در جهان هردو تنی را سخن از منظر اوست
 منظرش نیکو، اندر خور منظر مخبر
 کس بود کو را منظر بود و مخبر نی
 میر هم مخبر دارد بسزا، هم منظر
 بیزرگی چو سیهرست و بی‌پای چو هوا
 بسخاوت چو برادر، بدیانت چو پدر
 سیم وزر هر دو عزیزند و حریصست امیر
 به بر انداختن سیم به بخشیدن زر
 خواسته گر چه عزیزست و خطرمند بود
 بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر
 بار گنجی بدهد چون قدحی باده خورد
 به دل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر
 باده خوردن، زهمه خلق مر او راست حلال
 کس مبادا که باو گوید تو باده مخور
 شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند
 که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر
 او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود
 که مرامدحت او گشته نبود اندر سر
 خلعتی داد مرا قیمتی از جامه خویش
 کسوت قیصر بر جامه نشان قیصر
 از پس خلعت شایسته بآیین صلتی
 به درخشانی چون شمس وبه خوبی چو قمر
 صلتی چون سیری بود که گر خواهم ازو
 پر توان کرد ز دینار مدور دو سپر

خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال
 صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر
 من بتقصیر سزاوار بدی بودم واو
 نیکویی کرد فزون از حد اندازه و مر
 فرخی زبید و واجب بود و هست سزا
 که همه سال بدین شکر زبان داری تر
 میر با تو ز خوی نیک به دل گرمی کرد
 گر چه در سرما با میر برفتی بسفر
 اشتر مرده کنون زنده توانی کردن
 عبسی مریم گشتی تو بدینحال اندر
 چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط
 این سقط باشد و برخیز و کنون اشتر خر
 هم شتر یابی ازین و هم شتر یابی ازان
 گر ترا قصد شتر باشدو تدبیر شتر
 تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان
 تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
 شادمان باد و جوانبخت و جهاندار ملک
 کامران با دو قوی دولت و محمود اثر
 فرخش باد سر ماه و سر سال عجم
 دولتش باد و بهر کار زیزدانش نظر

همی نسیم گل آرد به باغ بوی بهار

بهار چهر منا! خیز و جام باده بیار
 اگرچه باده حرامست ظن برم که مگر
 حلال گردد بر عاشقان به وقت بهار
 خدای، نعمت، ما را ز بهر خوردن داد
 بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار
 چه نعمتست به از باده باده‌خواران را
 همین بسست و گر چند نعمتش بسیار
 بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید
 ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
 ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
 که میر پره زدستی به دشت بهر شکار
 امیر ما عضد دولت و مؤید دین
 در امید بزرگان و قبله احرار
 بزرگواری کاندلر میان گوهر خویش
 پدیدتر ز علم در میان صف سوار
 مبارزی که به مردی و چیره‌دستی و رنگ
 چنویکی نبود در میان بیست هزار
 دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد
 در آن حصار که او یک دو تیر برد بکار
 به روی باره اگر برزند به بازی تیر
 زسوی دیگر تیرش برون شود ز حصار

سلاح در خور قوت، هزار من کندی
 اگر نیابد او را ز بهر بازی یار
 کمان او را بینی فتاده پنداری
 مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار
 چنو سوار نیارد نگاشتن به قلم
 اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار
 ز دور هر که مر او را بدید یکره گفت
 زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
 زخوب طلعتی و از نکو سواری کوست
 ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
 نکو لقا و نکو عادت و نکو سخست
 نکو خصال و نکو مذهب و نکو کردار
 درم کشست و کریمی که در خزانه او
 درم نیابد چندانکه برکشد زوار
 درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر
 بر امیر ندارد به ذره‌ای مقدار
 اگر بیابد روزی هزار تنگ درم
 هزار و صد بدهد کارش این بود هموار
 مرا غم آید اگر چه مرا دلیست فراخ
 ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار
 چنان ملک را باید که باشدی هر روز
 خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
 چو خرج خویش فزونتر ز دخل خویش کند
 ز زر و سیم خزانه تهی شود ناچار

دگر که نام نکو یافته ست، و نام نکو
 نکوتر از گهر نابسوده صد خروار
 شریفت زان چیزی بود که محتشمان
 همی کنند به هر جای فضل او تکرار
 بزرگتر زان چیزی کجا بود که ازو
 همی رسد ز دل و دست او به دستگزار
 هر آنچه من ز کریمی و فضل او گویم
 کنند باور و بر من نباید استغفار
 رسد ز خدمت او بی خطر به جاه و خطر
 کند ز خدمت او بی یسار ملک و یسار
 مرا بخدمتش امروز بهترست از دی
 مرا به دولتش امسال خوشترست از پار
 هزار سال زیاد این بزرگوار ملک
 عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار
 خجسته بادش نوروز و همچنان همه روز
 به شادکامی بر کف گرفته جام عقار
 همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین
 همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

کاشکی کردمی از عشق حذر

یا کنون دارمی از دوست خبر
 ای دریغا که من از دست شدم
 نوز ناخورده تمام از دل بر
 چون توان بود برین درد صبور
 چون توان برد چنین روز به سر
 عشق با من سفری گشت و بماند
 مونس من به حضر خسته جگر
 دور بودن زچنان روی، غمیست
 هر چه دشوارتر و هر چه بتر
 پیک غزنین نرسیده‌ست که من
 خبری یابم از دوست مگر
 سفر از دوست جدا کرد مرا
 گم شود از دو جهان نام سفر
 من شفاعت کنم امسال ز میر
 تا مرا دست بدارد به حضر
 میر یوسف پسر ناصر دین
 لشکر آرای شه شیرشکر
 چون شه ایران والا به نسب
 با شه ایران همتا به گهر
 آنکه بر درگه سلطان جهان
 جای او پیشتر از جای پسر
 همه نازیدن میر از ملک است

زین ستوده‌ست بر اهل هنر
 همچنان درخور از روی قیاس
 کان ملک شمسست این میر قمر
 ملک او را به سزا دارد از آنک
 یادگارست ملک را ز پدر
 لاجرم میر گرفته‌ست مدام
 خدمت او چو نماز اندر بر
 روز و شب پیش همه خلق زبان
 به ثنا گفتن او دارد تر
 همه از دولت او جوید نام
 همه در خدمت او دارد سر
 تا ثنای ملک شرق بود
 به ثنای دگران رنج میر
 این هم از خدمت باشد که ز من
 بخرد مدح شه شرق به زر
 دوستان را دل از اینگونه بود
 دوستاران را زین نیست گذر
 شاد باد آن هنری میر که هست
 پادشاهی و شهی را درخور
 آن نکو سیرت و نیکو مذهب
 آن نکو منظر و نیکو مخبر
 آنکه اندر سیه شاه کسی
 پیش او نام نگیرد ز هنر
 چون عطا بخشد اقرار کنی

که جهان را بر او نیست خطر
 چون به جنگ آید گویی که مگر
 نرسیده‌ست بدو نام حذر
 از حریصی که به جنگست مثل
 جنگ را بندد هر روز کمر
 دشمنان را چو کمان خواهد میر
 هیچ امید نماند به سپر
 همه کتب عرب و کتب عجم
 بر تو برخواند چون آب ز بر
 سخنانش همه یکسر نکست
 چون سخن گوید تو نکته شمر
 تا همی سرخ بود آذرگون
 تا همی سبز بود سیسنب
 تا بود لعلی نعت گل نار
 چون کبودی صفت نیلوفر
 شادمان باد و به کام دل خویش
 آن پسندیده خوی خوب سیر
 نیکوانی چو نگار اندر پیش
 دلبرانی چو بهار اندر بر
 همچو این عید به شادی و خوشی
 بگذاراد و هزاران دگر

بدین خرمی جهان، بدین تازگی بهار

بدین روشنی شراب، بدین نیکویی نگار
 یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست
 یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار
 زمین از سرشک ابر، هوا از نسیم گل
 درخت از جمال برگ، سر که ز لاله زار
 یکی چون پرند سبز، یکی چون عبیر خوش
 یکی چون عروس خوب، یکی چون رخان یار
 تذرو عقیق روی، کلنگ سپیدرخ
 گوزن سیاه چشم، پلنگ ستیزه کار
 یکی خفته بر پرند، یکی خفته بر حریر
 یکی رسته از نهفت، یکی جسته از حصار
 ز بلبل سرود خوش، ز صلصل نوای نفز
 ز ساری حدیث خوب، ز قمری خروش زار
 یکی بر کنار گل، یکی در میان بید
 یکی زیر شاخ سرو، یکی بر سر چنار
 هوا خرم از نسیم، زمین خرم از لباس
 جهان خرم از جمال، ملک خرم از شکار
 یکی مشک در دهان، یکی حله بر کتف
 یکی آرزو به دست، یکی دوست در کنار
 زمانه شده مطیع، سپهر ایستاده راست
 رعیت نشسته شاد، جهان خوش به شهریار

یکی را بدو نیاز، یکی را بدو شرف
 یکی را بدو امید، یکی را بدو فخر
 ازان عادت شریف، ازان دست گنج بخش
 ازان رای تیزبین، ازان گرز گاوسار
 یکی خرم و بکام، یکی شاد و کامران
 یکی مهتر و عزیز، یکی خسته و فگار
 مصافش به روز رزم، سپاهش به روز عرض
 بساطش به روز بزم، سرایش به روز بار
 یکی کوه پر پلنگ، یکی بیشه پر هزبر
 یکی جرخ پر نجوم، یکی باغ پر نگار
 امیران کامران، دلیران کامجوی
 هزبران تیز چنگ، سواران کامگار
 یکی پیش او به پای، یکی در جهان جهان
 یکی چون شکال نرم، یکی چون پیاده خوار
 کمند بلند او، سنان دراز او
 سبک سنگ تیر او، گران گرز هر چهار
 یکی پیش نصرتست، یکی بازوی ظفر
 یکی نایب قضا، یکی قهر کردگار
 به ماهی چهار میر، به ماهی چهار شاه
 به ماهی چهار شهر، بکند از بن و ز بار
 یکی را به کوه سر، یکی را به کوه شیر
 یکی را به دشت گنج، یکی را به رودبار
 ازین پس علی تکین، دگر ارسلان تکین
 سه دیگر طغان تکین، قدر خان بادسار

یکی گم شود به خاک، یکی گم شود به گور
 یکی درفتند به چاه، یکی برشود به دار
 ملک باده‌ای به دست، سماعی نهاده پیش
 یکی طرفه بر یمین، یکی طرفه بر یسار
 یکی چون عقیق سرخ، یکی چون حدیث دوست
 یکی چون مه درست، یکی چون گل بیار
 بهارش خجسته باد، دلش آرمیده باد
 جهان را بدو سکون، بدو ملک را قرار
 یکی را مباد عزل، یکی را مباد غم
 یکی باد بی‌زوال، یکی باد بی‌کنار
 بدانیش او به جان، بدی خواه او به تن
 نکوخواه او ز یسر، نصیحتگر از یسار
 یکی مستمند باد، یکی باد دردناک
 یکی باد شادکام، یکی باد شادخوار
 سرایش ز روی خوب، ولایت ز عدل و داد
 بساط از لب ملوک، در خانه از سوار
 یکی گشته چون بهار، یکی گشته چون بهشت
 یکی گشته پر نگار، یکی گشته استوار

ز بس پیچ و چین تاب و خم زلف دلبر

گاهی همچو چوگان شود، گاه چنبر

گاهی لاله را سایه سازد ز سنبل

گاهی ماه را درع پوشد ز عنبر

گاهی صورتی گردد از عود هندی

گاهی پیکری گردد از مشک اذفر

که دیده ست بر سوسن از عود صورت

که دیده ست بر لاله از مشک پیکر

برخ بر همی جوشد آن زلف و نشگفت

ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر

فری آن فریبده زلفین مشکین

فری آن فرو زنده رخسار دلبر

یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل

یکی چون گل نا فرو کرده از بر

به ماه و صنوبر همی خواندم او را

برخسار و بالای زیبا و در خور

همی گشت زان فخر و زان شادمانی

صنوبر بلند و ستاره منور

برمز این مرا گفت آن شکرین لب

که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر

مرا با صنوبر همانند کردی

بقد و برخ با ستاره برابر

چه ماند برخسار خوبم ستاره
 چه ماند به قد بلندم صنوبر
 ستاره کجا دارد از سنبل آذین
 صنوبر کجا دارد از لاله افسر
 مرا زین سپس چون صفت کردخواهی
 بچیزی صفت کن که از من نکوتر
 بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن
 همی گفت نرمک بزیر لب اندر
 ستاره چو من گل فشانده ست بر رخ ؟
 صنوبر چو من مه نهاده ست بر سر ؟
 من از گفته خویشتن خیره گشتم
 طلب کردم از بهر او نام دیگر
 پری خواندم او را و زانروی خواندم
 که روی پری داشت آن پرنیان بر
 دگر باره با من بجنگ اندر آمد
 که بس خوار داری مرا ای ستمگر
 مرا با پری راست کردی بخوبی
 پری مر مرا پیشکار ست و چاکر
 پری کی بود روز ساز و غزلخوان
 کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
 پری هر زمان پیش تو بر نخواند
 ز دیوان تو مدح شاه مظفر
 ملک بوسعید آفتاب سعادت
 جهاندار و دین پرور و داد گستر

ملک زاده مسعود محمود غازی
 که بختش جوان باد و یزدانش یاور
 به نیزه گذارنده کوه آهن
 به حمله رباپنده باد صرصر
 همه اختران رای او را متابع
 همه خسروان حکم او را مسخر
 کریمی به اخلاقش اندر مرکب
 بزرگی بدرگاه او در مجاور
 دلش مر خرد را سپهری مهیا
 کفش مر سخارا جهانی مصور
 ایا مر ترا کرده از بهر شاهی
 خدا از همه تاجداران مخیر
 بتو زنده و تازه شد تا قیامت
 نکو رسم و آیین بوبکر و عمر
 چه تو و چه حیدر بزور و بنیرو
 چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر
 ز گهواره چون پای بیرون نهادی
 کمان بر گرفتی و زوبین و خنجر
 تو از کودکی جنگ کردن گرفتی
 ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
 همه مردی آموختی و شجاعت
 جهان گشتن و تاختن چون سکندر
 هم از کودکی با پدر پیشه کردی
 بجنگ معادی ز کشور بکشور

بجای قبا درع بستی و جوشن
 بجای کله خود جستی و مغفر
 بهر جنگ اندر نخستین تو کردی
 زمین را ز خون معادی معصفر
 بسا تیغ هندی که تو لعل کردی
 به هندوستان اندر از خون کافر
 ز تیری بیالا فزون تر نبودی
 که تیرت همی خورد خون غضنفر
 زهی با خطر پادشاهی موفق
 زهی پر هنر شهر یاری مشهر
 چو روشن ستاره همی ره سپارد
 سنان تو اندر سپهر مدور
 تو خورشیدی از بهر تو بر بگردون
 گران که گذارد ز بالای محور
 سلاح یلی باز کردی و بستی
 به سام یل و زال زر دوک و چادر
 مخوان قصه رستم زاولی را
 ازین پس دگر، کان حدیثیست منکر
 از این بیش بوده ست زاولستانرا
 به سام یل و رستم زال مفخر
 ولیکن کنون عار دارد ز رستم
 که دارد چو تو شهر یاری دلاور
 ز جایی که چون تو ملک مرد خیزد
 کس آنجا سخن گوید از رستم زر؟

جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی
 بچود و بعلم و بفضل و بگوهر
 ادب نیست کان مر ترا نیست جمله
 هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر
 بروزی که تو گوی بازی بشادی
 فلک را ز گوی اخترانیست بیمر
 ز میدان بچوگان همی بر فرستی
 بگردون گوی آخته همچو اختر
 شد اندر فلک تتگ جای ستاره
 ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
 ترا شیر خواندم همی تا بکشتی
 بیک زخم شیری به ولوالج اندر
 کنون خسرو شیر کش خوانمت من
 که این نام بر تو نباشد مزور
 هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد
 سیه کرد بر سوک او جامه مادر
 تو ای شاه اینجا و سهم سنان
 ز دشمن همی جان ستاند به خاور
 عدو را بتیغ آتشی و ولی را
 بدست و سخن آب حیوان و کوثر
 مگر کیمیا خدمت تست شاها
 کزو مرد درویش گردد توانگر
 تو آن پادشاهی که بر درگه تو
 ملوک جهان پیشکارند و چاکر

به چین شاه چین از پی خطبه تو
 ز گوهر خطیب ترا ساخت منبر
 به روم از پی خدمت تست شاها
 همه شهر دیبا بر افکنده قیصر
 ز روزی که تو کف خود بر گشادی
 همه شهر دینار گشته ست یکسر
 همی تا بر آید فروزنده هر شب
 برین آگون روی گردون اخضر،
 چو سیمین زنخدان معشوق، زهره
 چو رخشنده رخسار گانش دو پیکر
 همی تا کند شاعر اندر ستایش
 لب دوست را نامه یاقوت و شکر
 ملک باش و آبادکن مملکت را
 وز آباد ملک، ای ملک زاده! برخور
 همیشه بدیدار تو شاد سلطان
 چو حیدر بدیدار شبیر و شبیر
 همایونت باد ای امیر همایون
 همایون مه و روز عید پیمبر

ماه دو هفته من برد مه روزه بسر

بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
 مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید
 که گمان برد که من غافلم از عید مگر
 او مگر تهنیت عید همی خواست بدین
 هیچ شک نیست همین خواست بدین آن دلبر
 من ازین شادی برجستم و دو چنگ زدم
 اندر آن زلف که با مشک زند بویش بر
 بر زبان داشت زمه آن مه دو هفته سخن
 از لب او لب من یافت بخروار شکر
 بوسه یک مهه گرد آمده بودم بر دوست
 نیمه ای داد و همی خواهم یک نیم دگر
 نیم دیگر بتفاریق همی خواهم خواست
 تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر
 چه حدیثست، من این بوسه شماری بنهم
 بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر
 عاشقان بوسه شمرده به مه روزه دهند
 زانکه وقتش ز گه شام بود تا بسحر
 درمه شوال این تنگی و تاریکی نیست
 تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
 خطر روزه بزرگست و مه روزه شریف
 از مه روزه گشاده ست به خلد اندر در

لیکن این ماه که پیش آمده ماهیست که او
 با طرب گردد و بارامش و با رامشگر
 ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید
 طبع من باری با شوال آمیخته تر
 گر نه ماه طربست این ز چه غرید همی
 دوش هر یاسی کوس ملک شیر شکر
 خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین
 شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
 آنکه تادست به تیر و بکمان برد ببرد
 آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
 زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک
 آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
 گر ملک تیر و کمان درخور بازو کندی
 بر سر که بردی ترکش او ترکش گر
 از برو بازوی او چشم همی خیره شود
 چشم بد دور کند ایزد از آن بازو و بر
 جنگجو هست و لیکن بجهان نیست کسی
 که بجنگش بتواند بست امروز کمر
 او همیگوید من تیغ زنم رنج کشم
 تا بزرگی بهنر گیرم و کیتی بهنر
 ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش
 کاینجهان جمله ترا دادم، بنشین و بخور
 آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر
 آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر

مهر از آنکس که بمهر تو گرو نیست ببر
 دولت از خانه آنکس که ترا نیست ببر
 بتن آسانی بر بالش دولت بنشین
 چه کنی تاختن و تافتن رنج سفر
 بندگان دادم اندر خور تو کار ترا
 که بکام تو از ایشان همه خیر آید و شر
 کار در گردن ایشان کن تا من بکنم
 نا رسانیده بیک بنده تو هیچ ضرر
 همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی
 با سپاهی که مر آن را نه قیاسست و نه مر
 هیچ لشکر نفرستاد برای که ز راه
 بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر
 اندر این مدت یکسال در اقصای جهان
 همچو دریای دمان کرد بگیتی لشکر
 از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه
 چون ره مورچگانست همه راهگذر
 هر زمان مژده بر آید که فلان بنده او
 بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
 موکب و خیل فلان میر پراکند ز هم
 آلت و ساز فلان شاه، فرستاد ایدر
 مژده آن مژده بود کز یس این خواهد خواست
 باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
 بندگانند ملک را که چنین کار کنند
 با دل و دولت او کار چنین راجه خطر

کار فرمای همی داند فرمودن کار
 لاجرم کارگر از کار همی یابد بر
 حشمت و سایه او لشکر او را مددست
 که نبرد ز پی لشکر او تا محشر
 لشکری راکه بود سایه مسعود مدد
 پیش ایشان زهوا مرغ فرو ریزد پر
 دایم این حشمت و این سایه همی بادبجای
 وندر این خانه همی بادا این دولت و فر
 ای بمردی و کف راد و مروت جو علی
 وی به انصاف و دل پاک و عدالت جو عمر
 از خداوند نظر چشم همیداشت جهان
 بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
 چون خداوند جهانداری و شاهی بتو داد
 گفت من یافتم اینک زخداوند نظر
 تهنیت باد جهان را بجهانداری تو
 بر خور ای شه بمراد دل و از او برخوردار
 تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد
 در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
 سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد
 عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
 روز عید رخصت و سر سال نوست
 هر دو فرخنده کناد ای ملک ایزد بتو بر

بدین خرمی و خوشی روزگار

بدین خوبی و فرخی شهریار
 چنان گشت گیتی که ما خواستیم
 خدایا تو چشم بدان دور دار
 خداوند گار جهان فرخست
 که فرخنده بادش همه روزگار
 بدیدار او راه بست و هری
 بهشت برین گشت و باغ بهار
 بخندد همی برکرانهای راه
 بفصل زمستان گل کامکار
 بدیدار شاه جهان بو سعید
 عجب نیست گر گل بخندد ز خار
 اگر چه نکوهیده باشد حسد
 وزو بر دل و جان بود رنج و بار
 حسد بر، بر آنکس که او را بود
 بنزدیک او بار، هنگام بار
 بزرگان حسودان آن کهترند
 که با او سخن گفت خسرو دوبار
 شه روم خواهد که او همچو من
 نهد پیش او بر بطی در کنار
 هزار آفرین باد هر ساعتی
 بر آن عادت و خوی آزاده وار

همه کار او در خور خوی اوست
 ملک را همیشه چنین باد کار
 همه شاه گیرد بروز نبرد
 همه شیر گیرد بروز شکار
 بجایی که از شیر یابد خبر
 ز شادی نگیرد دل او قرار
 نه یک جایگه دیدم او را چنین
 چنین دیدم او را بجایی هزار
 به نوبین که اکنون به غزنین چه کرد
 سر خسروان خسرو نامدار
 ز پهلوی ره شیری آمد پدید
 غریونده چون رعد در کوهسار
 بیالا و پنهان چو پیلی بلند
 که از بیم او پیل کردی فرار
 دل لشکر از بیم او خون گرفت
 نبودند بر جای خویش استوار
 خداوند سلطان روی زمین
 سر خسروان آفتاب تبار
 فرود آمداز پشت پیل و نشست
 بر آن پیلتن خنگ دریا گذار
 سر شیر وحشی بیک زخم کرد
 چو بر بار در تیرمه گفته نار
 بیاورد برزنده پیل و چو کوه
 بیفکند در پیش خیمه چو خار

زهی خسروی کز همه خسروان
بمردی ترا نیست همتا و یار
تو آن بختیاری که اندر جهان
نبود و نباشد چو تو بختیار
همیشه چنین بخت یار تو باد
جهان پیش کار تو چون پیشکار
و ثاق تو از نیکوان چون بهشت
سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از روی معشوق خوش
دودست تو از زلف بت مشکبار
سر تو ز شادی همه ساله پر
سر دشمن تو ز غم پر خمار
در این بزمگه بر تو فرخ کناد
ثنا گفتن فرخی کردگار

یکروز مانده باز زماه بزرگوار

آیین مهر گان نتوان کرد خواستار
 آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش
 با ماه روزه کی بود این هر دو سازگار
 و رزانه یاد از و نکنی تنگدل شود
 پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
 گو پار نیز هم به مه روزه آمدی
 سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار؟
 چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد
 از روزه چون حذر نکنی ای سید کار!
 آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش
 در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار
 شمس الکفأة صاحب سید وزیر شاه
 بوالقاسم احمد حسن آن حر حقگزار
 آن خواجه ای که چشم همه خواجهگان به اوست
 بوسیده هر یکی ز می او را هزار بار
 دولت ز جمله خدم خاندان اوست
 دیرینه خدمتست مر او را درین دیار
 نه دولتست این که بنوی بدو رسید
 نه خدمتست اینکه بنوی شد اختیار
 بر کاخهای او اثر دولت قدیم
 پیداترست از آتش بر تیغ کوهسار

دیوان شاعران مقدم برین گواست
 دیوان شاعران ثناگوی رو بیار
 اندر تبار خواجه وجدان او مدیح
 مشتمل پرا که شعر پراکنده در بهار
 شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود
 بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار
 گر چه بمدح او کند از آسمان حدیث
 باشد مر آن حدیث بر هر کس استوار
 از بسکه راست یابد نیکوتر از دروغ
 در مدح او دروغ نبرده ست کس بکار
 آری بمهره های سقط ننگرد کسی
 کو را بتوده پیش بود در شاهوار
 فخرست شاعران عجم را بمدح او
 بهرست شاعران عرب را ازین فخار
 اندر عرب مناقب و مدحش ز بهرنام
 کم زان نگفته اند که اینجا در این دیار
 ای یادگار مانده جهانرا و ملک را
 از گوهر شریف و تبار بزرگوار
 شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران
 زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار
 این هر چهار یافته ایم و فزون از این
 افزون ازین چه چیزست، اقبال شهریار
 ناخواسته بجای همه کس همی کنی
 آن نیکویی که کرد بجای تو کردگار

زر تو ز ایران تو آنسان که میبرند
 گویی نهاده اند بر تو بزینهار
 اندر ترازوی صلت او هزاردان
 همچون یکی و کم زیکی نیز در شمار
 باغ شکفته ای ، چو در آبی بیزمگاه
 شیر دمنده ای، چو در آبی بکار زار
 دل باز خندد از طرب تو بروز رزم
 چشم آب گیرد از فرع تو بروز بار
 از شاه بختیارتر امروز شاه نیست
 کو از همه جهان چو تویی کراختیار
 بر بالش وزارت او چون تویی نشست
 بختش نگر که راه نمود اینت بختیار
 گفتند مردمان که نیابند مردمان
 درهیچ فصل صاحب ری را نظیر و یار
 از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو
 روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار
 چندین هزار نامه کزو یادگار ماند
 وان کارهای طرفه کزو ماند یادگار
 بردرگه خلیفه دبیران همی کنند
 توقیع نامه های تو بر دیده ها نگار
 جاوید باش و پشت قوی باش و تندرست
 تو شاد خوار و مارهیان از تو شاد خوار
 روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک
 تو تندرست و هر که نخواهد چنین فکار

فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو
این مهرگان فرخ و این روز و روزگار
من بنده راکه خدمت من بیست ساله است
از فر خدمت تو پدید آمده یسار

تاخم می را بگشاد مه دوشین سر

زهد من نیست شد و توبه من زیر ویر
 بمه روزه مرا توبه اگر در خور بود
 روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور
 چون مه روزه فراز آید من خود چکنم
 نبرم دست به می تا نرود روزه بسر
 شب عید آمدو میخوام بر بام جهنم
 گویم: از نو شدن ماه چه دارید خبر؟
 تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم
 رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر
 چون فرود آیم، بنشینم و بر گیرم چنگ
 همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
 روز دیگر همه کس می خورد و شاد زید
 کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
 مطربانم همه همسایه (?) وهم در گه خواب
 شعرها دارند از گفته دستور از بر
 صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفاه
 آن امام همه احرار به فضل و به هنر
 دولت سلطان باغیست بهارش همه نور
 رای او ابری کان باغ همی دارد تر
 باغ آراسته کز ابر مدام آب خورد
 تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر

خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود
 گلبن او نه عجب گر به تموز آرد بر
 دولت شاه جهانرا بجهان معجزه هاست
 اولین معجزه خواجه بدیوان اندر
 رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد
 گوشه تاجش و امروز پدیدست اثر
 هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان
 نه عجب باشد گر سنگ سیه گردد زر
 شاه را گو توبشادی و طرب دل نه وبس
 وز بی ساختن مملکت اندیشه مبر
 ملک را عونی و اندیشه و بر تافته ایست ؟
 که تف هیبتش از خاره کند خاکستر
 نگذرد شیر دژ آگاه بصد عمر از بیم
 اندر آن بیشه که یک چاکر او کرد گذر
 تا بدیوان وزارت بنشست از فرعش
 ملکانش نه قرارست و نه خوابست و نه خور
 از شهان و ملکان هر که قوی تر به سپاه
 بدهد ملک بیک نامه او بی لشکر
 او همانست که محمود جهانرا بگشود
 سبب او بود و بفرخ بی او یافت ظفر
 تا نصیحت گر او بود براو بود پدید
 چون نصیحت ببرید آمد در کار غیر
 او نصیحت نبرید اما بد گوی لعین
 در میان شور همیکرد سبب جستن شر

دایگان دست و زبان یافته بودند و شکم
 کور کرده گرهی را و گروهی را کر
 دمنه از پهر شکم عافیت شیر نجست
 لاجرم شیر بچه کرد بسرگین اندر
 بدبد گویان بد گویانرا کرد نگون
 او برون آمداز آن ننگ چو از ابر قمر
 آنکه مرده ست همی سوزد در آتش تیز
 وانکه زنده ست همی غلطد در خون جگر
 شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد
 بر دل ما ز طرب باز کند چونین در
 با ز گرداند با خواجه بشادی و نشاط
 صد هزاران دل خسته ز در کالنجر
 در دل بارخدای همه شاهان فکند
 تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر
 رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست
 در جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر
 ای بتو تازه کریمی وبتو تازه سخا
 کردمی دایم از آنکس که جز این بود حذر
 درسرای پسران تو و در خدمت تو
 پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر
 وقت آنست که بنشینم در کوشکی
 تابى اندوه بیایان برم این عمر مگر
 شغلکی سازم بر دست که از موقف آن
 هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر

بنده را مایگی ده که همه عمر ترا
دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور
روزگار تو بکام تو و در خدمت تو
بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر
روز عید رمضانست و سر سال نو است
هر دو را ایزد فرخنده کناد ا بتو بر

ای ترک همی باز شود دل بسرکار

آن خویله کرده ست که ورزید همی بار
صد بار فزون گفت که تا کی خورم این غم
من زین دل بیچاره خجل گشتم صد بار
باریست گران بر دل از اندیشه آن لب
چون آید اگر بفکند آن لب ز دل این بار
شش سال دمام غم و تیمار تو خورده ست
وقتست که او رابرهانیم ز تیمار
پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن
وین بار گران از دل غم کوفته بردار
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
هم پیش تو نیکو کنم او را به ستغفار
هم بشکند این توبه ازینگونه که دیدم
باری تو شکن تا بتو نیکو شود این کار
امید چنانست به ایزد که ببخشد
ایزد به ستغفار گناهان گنهکار
خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد
در خدمت دستور ملک بودم هموار
دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد
آن حمد و ثنا رابه دل و دیده خریدار
فرخنده ترین دولت و فرخنده ترین ملک

وین هر دو نشان آمده در هر دو پدیدار
 تا سایه او دور شد از دولت محمود
 دیدی که جهان برچه نمط بودو چه کردار
 بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود
 چون خانه که ریزان شود او را در و دیوار
 لشکر بخروش آمده و ملک بجنبش
 وز روی دگر گشته خزانه همه آوار
 بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم
 اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
 مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز
 دشمن به فضول آمدو بد گوی به گفتار
 اکنون که بدین دولت بازآمد بنگر
 تا چون شود این ملک فرو ریخته از بار
 هر چند که ویرانست امروز خراسان
 هر چند نمانده ست درو مردم بسیار
 سال دگر از دولت و از نعمت خواجه
 چون باغ بر از گل شود اندر مه آزار
 رای و نظر خواجه چو باران و بهارست
 این هر دو چو پیوست بخندد گل گلزار
 عدل آمدو امن آمد و رستند رعیت
 از پنجه گرگان رباینده غدار
 دندان همه کنده شد و جنگ همه سست
 گشتند چو گفتار کنون از بی مردار
 شش سال بکام دل و آسانی خوردند

باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
 بسیار بخوردند و نبردند گمانی
 کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
 آمدگه بیماری و لاغر شدن از نو
 آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار
 گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند
 زان خواب گران گشتند ایدون همه بیدار
 هوش از سر شان برده همی مستی غفلت
 وایدون شده زان مستی غفلت همه هشیار
 ای صدر وزارت، بتو باز آمد صاحب
 رستی ز غم و زاری و ایمن شدی از عار
 تو در خور او بودی و اودر خور تو بود
 ایزد برسانید سزا را بسزاوار
 فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو
 نوکردن عهد کهن و رامش احرار
 دشوار جهان گشته برو یکسره آسان
 وآسان جهان بر دل بدخواهش دشوار

برفت یار من و من نژند و شیفته وار

به باغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
 بدان مقام که با من به می نشست همی
 به روزگار خزان و به روزگار بهار
 بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ
 بدین دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار
 شده بنفشه به هر جایگه گروه گروه
 کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
 یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم
 دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
 دو سرو دیدم کو زیر هر دوان با من
 به جام و ساتگنی خورده بود می بسیار
 خروش و ناله به من درفتاد و رنگین گشت
 ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
 بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری
 به یادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
 چه گفت نرگس؟ گفت: ای ز چشم دلبر دور
 غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
 ز بسکه زاری کردم ز سروهای بلند
 به گوشم آمد بانگ و خروش و ناله زار
 مرا به درد دل آن سروها همی گفتند
 که کاشکی دل تو یافتی به ما دو قرار

که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم
 بلند بود و ازو ما بلندتر صد بار
 جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی
 به وقت بوسه نباشد مرا ز سرو به کار
 درین مناظره بودم که باز خواند مرا
 به پیش بهر ثنا گفتن شه ابرار،
 وزیرزاده سلطان و برکشیده او
 بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار
 جلیل عبد رزاق احمد آنکه فضل و هنر
 بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار
 به یاد کردش بتوان زدود از دل غم
 به مصقله بتوان برد ز آینه زنگار
 ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم
 چنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار
 همیشه سیر کند نام نیک او به جهان
 چو بر سپهر هماره ستاره سیار
 جهان همه چو یکی گلبنست و او چون گل
 چو گل چدند ز گلبن، همی چه ماند؟ خار
 به وقت خواستن آسان دهد به زایر زر
 اگر چه هست فراز آوردنش دشوار
 سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد
 نهاد طبع چهارست و آن خواجه چهار
 سخا ز طاعت بیش و ز خشم حلم افزون
 شرف ز کبر زیاده، هنر فزون ز شمار

ایا، سپهر کجا همت تو باشد، پست
ایا، بهشت کجا مجلس تو باشد، خوار
ز چاکران تو گامی جدا نگردد فخر
ز دشمنان تو مویی جدا نباشد عار
ز خاکپای تو روشن شود دو چشم ضریح
به یاد کردن نام تو به شود بیمار
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود
اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
ز هیبت قلم تو عدو به هفت اقلیم
بگونه قلم تو شده ست زار و نزار
سپهدان سپه را پیادگان خواند
هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار
چه مرکببست به زیر تو آن مبارک خنک
که نگذرد به گه تاختن ازو طیار
چو روز باد، روان، پاره‌ای ز ابر سپید
تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
چو ابر باشد و از نعل او جهان پر برق
اگر ز ابر جهد برق بس شگفت مدار
نهنگ دریا خانه ست و دیو دشت وطن
پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
نهنگ و دیو و پلنگش مخوان و شیر مخوان
که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ ازو به خروشت و دیو ازو به فغان
پلنگ ازو به نهیبست و شیر ازو به فرار

ایا ز کینه‌وران همچو رستم دستان
ایا ز ناموران همچو حیدر کرار
شب سده‌ست یکی آتش بلندافروز
حقست مر سده را بر تو، حق آن بگزار
همیشه تا که بود زیر ما زمین گردان
چنانکه بر زیر ماست گنبد دوار
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم
ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

حدیث نوشدن مه شنیده ای به خبر

بکاخ در شو و ماه و ستارگان باز نگر
 مرا ز نوشدن مه غرض مبارکی است
 چو ماه بینی بشتاب و روزگار مبر
 بدان شتاب که من خواهم ار ندانی تاخت
 میان تاختن آوازه ده که با ده بخور
 نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم
 فکند خواهم چو دیگران بر آب سپر
 مهی گذشت که بر دست من نیامد می
 چگونه باشم ازین پارسا تر و بهتر
 دلم ز روزه بیوسید وهم ز تویه گرفت
 چنین همی نتوان برد روزگار بسر
 ز چنگ روزه بزهار عید خواهم رفت
 بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
 اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه
 که این معامله را او کند ز تو بهتر
 حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده ام
 بگوش خواجه رسد بر زبان عید مگر
 جلیل خواجه آفاق احمد آنکه بود
 بزرگوار به فضل و به دانش و به هنر
 بزرگوار جهان خواجه بلند نسب
 خنک روان پدر زین حلال زاده پسر

اگر چه گوهرش از گوهر شریف وی است
 چنین شریف نبود اندرین شریف گهر
 ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او
 همی فزاید جاه و جمال و قدر و خطر
 فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد
 شماره کرد نداند همی ستاره شمر
 گر از کفایت گویند با کفایت او
 همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
 ور از مروت گویند با مروت او
 همه مروت آل برامکه ست ابتر
 سخای او را روز عطا وفا نکند
 سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر
 در سرای گشاده ست بر وضع و شریف
 نهاده روی جهانی بدان مبارک در
 سرا و مجلس پر مردم و دو رویه پپای
 غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور
 یکی برون نشود تادرون نیاید ده
 چنین سرای که بیند بدین جهان اندر
 وگر زمانی خالی شود ز خلق، سرای
 بجستجوی فرستد بهر سویی چاکر
 بزرگوار دلا کو چنین تواند کرد
 نبود هیچ دل اندر جهان بدین گوهر
 دل پدر ز پسرگاه گاه سیر شود
 دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
 نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر
 بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
 دگر بدامن مال و به بذل کردن زر
 هر آنچه باید ازین باب کردو خواهد کرد
 چو تخم نیک فکنده ست نیک یابد بر
 نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد
 نه خیر خیر ثنا گوی او شد آن لشکر
 چرا جز او را آواز نام نیک نخواست
 ازین سران و بزرگان که حاضرند ایدر
 اگر چنو دگرستی بمردی و بفضل
 چنو شدستی معروف و گستریده اثر
 بقاش بادو بکام و مراد دل برساد
 مباد خانه او خالی از سعادت و فر
 همیشه یافته از دوستان خویش مراد
 همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر
 خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
 خجسته باد بر آن میر فر خجسته اثر

غم نادیدن آن ماه دیدار

مرا در خوابگاه ریزد همی خار
 شب تاری همه کس خواب یابد
 من از تیمار او تا روز بیدار
 گهی گویم: رخت کی بینم ای دوست
 گهی گویم: لبت کی بوسم ای یار!
 ز گریانی که هستم، مرغ و ماهی
 همی گیرند بر من همچو من زار
 مرا گویی چرا گریی ز اندوه
 مرا گویی چرا نالی ز تیمار
 نه وقت بازگشتن سوی معشوق
 نه جز با رازداران روی گفتار
 هر آنک امسال آمد پیش من گفت
 نه آنی خود که من دیدم ترا بار
 ز کوژی پشت من چون پشت پیران
 ز سستی پای من چون پای بیمار
 خروشم چون خروش رعد بهمن
 سرشکم چون سرشک ابر آزار
 تن مسکین من بگذاخت چون موم
 دل غمگین من بشکافت چون نار
 تن چون موی من چون تابداين رنج

دل بیچاره چون بردارد این بار
 ز دل برداشت خواهم بار اندوه
 چو نزد میر میران یافتم بار
 امیر جنگجوی ایاز اویماق
 دل و بازوی خسرو روز پیکار
 سواری کز در میدان در آید
 به حیرت درفتد دل‌های نظار
 یکی گوید که آن سرویست بر کوه
 دگر گوید گلی تازه‌ست بر بار
 زنان پارسا از شوی گردند
 به کابین دیدن او را خریدار
 دلیران از نهییش روز کوشش
 همی‌لرزند چون برگ سپیدار
 اگر بر سنگ خارا بر زند تیر
 به سنگ اندر نشاند تا به سوفار
 برون پراند از نخجیر ناوک
 من این صد بار دیدستم نه یکبار
 نه بر خیره بدو دل داد محمود
 دل محمود را بازی مپندار
 جز او در پیش سلطان نیز کس بود
 جز او سلطان غلامان داشت بسیار
 اگر چون میر یک تن بود از ایشان
 نه چندان بد مر او را گرم بازار
 خداوند جهان مسعود محمود

که او را زر همی بخشد به خروار
 جز او را از همه میران کرا داد
 به یک بخشش چهل خروار دینار
 ندادندیش چندین گر نبودی
 به چندین و به صد چندین سزاوار
 به جای قدر میر و همت شاه
 تو این را خواردار و اندک انگار
 به جایی برد خواهد خسرو او را
 که سالاران بدو گردند سالار
 بدو بخشید مال خطه بست
 خراج خطه مکران و قزدار
 کجا گردد فراموش آنچه او کرد
 ز بهر خدمت شاه جهاندار
 میان لشکر عاصی نگه داشت
 وفا و عهد آن خورشید احرار
 به روز روشن از غزنین برون رفت
 همی زد با جهانی تا شب تار
 نماز شام را چندان نخواستید
 که دشت از کشته شد با پشته هموار
 گروهی را از آن شیران جنگی
 بکشت و مابقی را داد زنهار
 جز او هرگز که کرده است این به گیتی
 بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
 خدایا ناصر او باش و از قدر

سر ریانتش از خورشید بگذار
جهان از بد سکالانش تهی کن
چنان کز دلقک بی شرم طرار

شمار روزه همی بر گفت روز شمار

تمام کرد به عید محمد مختار

شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست

که روزه رفت و خط اندر کشید روزشمار

خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق

خوش آن شمار که باشد شماره گیرش بار

هزار بوسه فرونست بر لب تو مرا

تو وامدار منی خیز و وام من بگزار

مرا دلیست من آن دل ندارم و از تو دریغ

تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار

ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من

بساط خواجه بدان بوسه داده ام بسیار

کدام خواجه؟ خداوند خلق عنبر بوی

کدام خواجه خداوند دست گوهر بار

عمید خسرو منصور، ابوالحسن منصور

که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار

نه عمرست و بماند به عمر خطاب

نه حیدرست و بماند به حیدر کرار

مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ

ز سنگ خاست فغان و خروش و ناله زار

به نیزه کنگره بریاید از حصار عدو

چنانکه بادخزان از چنار برگ چنار

بنام جودش غواص اگر ببحر شود
 نخست دست رساند به لؤلؤ شهوار
 چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او
 نخست میتین بر زد به زردست افشار
 غریب وار همی گشت جود گرد جهان
 چو نزد خواجه سید رسید کرد قرار
 سخای خواجه بهارست و مادرخت و درخت
 جوان و تازه نگرده مگر بفصل بهار
 ایا عزیزترین کس بنزد تو مهمان
 چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار
 بسا کسا که بدینار بخشش تو ببرد
 ز دل غم و ز دو رخساره گونه دینار
 درم بنزد تو خوارست و نزد خلق عزیز
 عزیز خلق جهانرا همی چه داری خوار
 ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم
 زیادتست بر آزادگان همه هموار
 نه چون تو گردد اگر چندمال دارد کس
 بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
 نه عود گردد هر چوب کان به جهد و به رنج
 به گل فرو کنی اندر کنار دریا بار
 تذرو هم نشود جغدگر چه گوناگون
 پیشت و سینه او بر کنند رنگ و نگار
 بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود
 ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار

چنانکه بس کس کو ده درم ندید بهم
 ز بر تو بعدد بریکی شمرد هزار
 کسیکه خشم تو اورا بژرف چاه افکند
 مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه بر آر
 چنانکه هر که مر او را کشنده مار گزید
 امید رستن خویش افکند به مهره مار
 چنانکه عادت خوب تو شیر خورد از فخر
 خوی مخالف تو نیز شیر خورد از عار
 هر آنکسی که مر او را زمی خمار گرفت
 به می رهد ز عذاب خمار و رنج خمار
 مگر که نار کفیده ست چشم دشمن تو
 کز و مدام پریشان شده ست دانه نار
 عدو که پیش تو آید گناه او تو مبخش
 وگر چه ایزد بخشد گنه به استغفار
 از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت
 خدای توبه پذیرنده نیست از کفار
 عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر
 پیاده را بتواند گرفت زود سوار
 ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف
 ایا مروت را گرد مجلس تو مدار
 نبید را چه فسون کرده ای که بر تو نبید
 نکرد هرگز چون بر نبیدخواران کار
 فزون خوری ز همه مردمان نبید و شوند
 بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار

همیشه تا بنماید مدار چرخ بما
سیاه گیسوی لیل و سپید روی نهار
همیشه تا دو نکوهیده مدح باشدمان
یکی دو چشم نژند و یکی میان نزار
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
نصیبت دشمن تو رنج و شدت و تیمار
خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو
بفال نیک بشیر همه صغار و کبار

ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار

کز خصم به آزار نیم وز تو به آزار
هر روز مرا از تو دگرگونه بلایست
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار
امروز مرا از تو عذاب‌یست نه چون دی
امسال مرا از تو بلایست نه چون پار
از عشق فکندستی در گردن من طوق
وز رنج نهادستی بر گردن من بار
چون موی شدم لاغر و چون زر شده ام زرد
چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار
عشقست بلای دل و تو شیفته عشق
سنگی تو مگر کانه بر تو نکند کار
یک عشق بسر برده نباشی بتامی
کاویخته باشی به غم عشق دگر بار
از تو همه درد سر و از تو همه سختی
از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
زینگونه که من گشته ام از رنج تو ای دل
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار
تاج هنر و گنج خرد خواجه سید
منصور حسن بار خدای همه احرار
هر کس بطلب کردن دینار برد رنج
او باز بیاشیدن و بخشیدن دینار
اندک شمرد هر چه ببخشید اگر چند

نزد همه کس اندک او باشد بسیار
 دینار به زایر دهد و شکر ستاند
 وز شکر همی گنج نهد حاتم کردار
 نشگفت گر از بخشش او زایر اورا
 منسوج بود پرده و زرین در و دیوار
 دانا بر او سخت بزرگست و جهان خرد
 شاعر بر او سخت عزیزست و درم خوار
 از بار خدایان و بزرگان جهان اوست
 هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار
 حرزبست قوی نامش کز داشتن او
 آزاد شود بنده و به گردد بیمار
 گردون بلندست رواقش بگه بزم
 دریای محیطست سرایش بگه بار
 می خوردن و می دادن و شادی و بزرگی
 از بار خدایان همه او راست سزاوار
 هشیار بود گر چه فراوان بخورد می
 زان پس که زمی مست شود مردم هشیار
 ای عادت تو خوبتر از صورت مردم
 وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
 ای تو به حضر ساکن و نام تو مسافر
 کردار تو با نام تو در هر سفری یار
 نام تو چو خضرست بهر جای رسیده
 «ارجو» که چنان باشی تو نیز بقادار
 از بوی و خصال تو زخاک و گل میمند

بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
 میمند بصاحب شد و میمند بخواجه
 بی صاحب و بی خواجه بود خلد برین خوار
 خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در
 بستان نبود خرم بی سبزه واشجار
 هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت
 هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار
 گفتار تو با کردار آمیخته گشته ست
 از بسکه بگفتار بجای آری کردار
 بدخواه تو خواهد که چو تو گردد پر گست
 هر گز نشود سنگ سیه لولو شهوار
 چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست
 زن مرد نگرده به نکو بستن دستار
 آنرا که بکین جستن تو دست همی سود
 سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
 بد خواه تو هر چند حقیرست مر او را
 از تخت فرود آور و برکن به سر دار
 مارست عدوی تو سرش خرد فرو کوب
 فرضست فرو کوفتن ای خواجه سر مار
 هر چند ترا عارست از کشتن آن دون
 او را بکش و فخر برابر کن با عار
 صاحب که بیرورد مر او را و بدو داد
 بست خرم خوب چو بتخانه فرخار
 پنداشت که او مردم طبعست و گران وقر

نشناخت که او مردم پستست و سبکسار
 مصر ایزد دادار به فرعون لعین داد
 کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
 تا موسی را ایزد فرمود که او را
 هنگام عذابست، عذابی کن دشوار
 تا برکه و بر دشت به آزار و به آذر
 بر سنگ سمن روید و خیری دمد از خار
 تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
 تابنده و رخشنده و سوزنده بود نار
 دلشاد همی باش و می لعل همی خواه
 از دست بتی با دو رخ لعل چو گلنار

امسال تازه رویتز آمد همی بهار

هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
 پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
 بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
 و امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسید
 اندر کشید حله به دشت و به کوهسار
 بر دست بید بست ز پیروزه دستبند
 در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
 از کوه تا به کوه بنفشه ست و شنبلیله
 از پشته تا به پشته سمنزار و لاله زار
 گویی که رشته های عقیقت و لاژورد
 از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
 از گل هزار گونه بت اندر پس بتست
 وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
 گلین پرند لعل همی برکشد به سر
 دامان گل به دشت همی گسترده بهار
 این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
 امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
 رازبست این میان بهار و میان من
 خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
 هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
 جایی نیافتی که درو یافتی قرار

بر سنگلاخ و دشت فرود آمدی خجل
 اندر میان خار و اندر میان خار
 پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
 بیدل شود، عزیز که گردد ذلیل و خوار
 امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت
 مژده ترا که خواجه ترا گشت خواستار
 باغی ز بهر تو ز نو افکنده چون بهشت
 در پیش او بسان سپهری یکی حصار
 باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع
 کاخی چو رای خویش مهیا و استوار
 باغی کزو بریده بود دست حادثات
 کاخی کزو کشیده بود پای روزگار
 باغی چو نعمت ملکان نامدار و خوش
 کاخی چو روزگار جوانان امیدوار
 باغی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام
 گر یک مهی تمام کنی اندرو گذار
 هر تخته‌ای ازو چو سپهرست بیکران
 هر دسته‌ای ازو چو بهشتست بی‌کنار
 سیصد هزار گونه بتست اندرو بیای
 هریک چنانکه خیره شود زو بت بهار
 از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
 وز سرو نورسیده و گل‌های کامگار
 بر جویهای او به رده نونهالها
 گویی و صفتانند استاد بر قطار

تا چند روز دیگر از آن هر وصفی
 بر خویشان به کار برد در شاهوار
 آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش
 یاران مهربان و رفیقان غمگسار
 در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
 بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
 گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد
 بر یاد کرد خواجه سید عجب مدار
 دستور زاده ملک شرق بوالحسن
 حجاج سرفراز همه دوده و تبار
 بنیاد فضل و بنیت فضلست و پشت فضل
 وز پشت فضل نزد شه شرق یادگار
 او را سزد بزرگی و او را سزد شرف
 او را سزد منی و هم او را سزد فخار
 کردار و بر او بگذشت از حد صفت
 احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
 زو حقشناستر نبود هیچ حقشناس
 زو بردبارتر نبود هیچ بردبار
 کردارهای خویش بی هیچ خدمتی
 بر من کند سلام به روزی هزار بار
 بهتر ز خدمتش نشانم درین جهان
 از اینجهت به خدمت او کردم اقتضار
 بس کس که شد ز خدمت آن خواجه همچو من
 هر روز برکشیده و مسعود و بختیار

چون عاشقان به دوست، بنازند زو همی
 صدر و سریر و جام می و کار هر چهار
 با دولتیست باقی و با نعمتی تمام
 با همتی که وهم نیارد برو گذار
 آنکس که مشقت خویش ندیده‌ست پردرم
 گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار
 زایر ز بس نوال کزو یابد و صلت
 گوید مگر چو من نرسید اندر این دیار
 پندارد آن نواخت هم او یافته‌ست و بس
 آنکو گمان برد به خرد باشد او نزار
 این مهترست بار خدایی که مال خویش
 بر مردمان برد همی از مردمی به کار
 هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت
 آری بزرگواری داند بزرگواری
 تا گل چو یاسمن نشود، بید چون بهی
 تا سرو نارون نشود، نارون چنار
 تا شنبلیله و لاله نیایی ز شاخ بید
 تا نرگس و بنفشه نیایی ز شاخ نار
 شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر
 همواره بر هوای دل خویش کامگار
 بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند
 بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
 هر روز شادی نو بیناد و رامشی
 زین باغ جنت آیین، زین کاخ کرخوار

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار

اشک من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار
 هر زمان چشمم فشانند بر گل زرد ارغوان
 هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
 همچو برسیم زدوده جعد او بر روی او
 حلقه ها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار
 عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که دید
 زیر آن خمیده زلف پر شکن سیمین عذار
 اشک خونین من و نوشین لبش در چشم خلق
 نرخ و قدر گوهر کانی همی کرده ست خوار
 عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او
 کرده گیتی را ز روی خویش چون خرم بهار
 آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
 بینوا زو بانوا و ممتحن زو شاد خوار
 نیست دولت را چو او اندر جهان یک مستحق
 نیست خسرو را چو او اندر زمین یک دوستدار
 صد نکت بر چیده اندر یک سخن زو نکته جوی
 یک خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار
 دست او ابريست اندر بزمگه وقت عطا
 اسب او باديست اندر صد سخن گاه شکار
 جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود
 بود هر کس چون بر مؤمن وثن مذموم و خوار
 آشکارا کرد دست راد خواجه جود را

همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار
از عطا و خلعت بسیار او با زایران
باز یابی تازه در هر انجمن صد یادگار
گر چو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن
عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار
هر که اندر طعنه او یک سخن گوید شود
هر زمان اورا زبان اندر دهن سوزنده نار
باژ گونه دشمنانش را ز بیم کلک او
موی گردد باژگونه بر بدن دندان مار
از سموم خشم او نرهد بجان بدخواه او
گر ببرد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار
تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع
هر شب اندر باغ و در بستان بگلبن زار زار
ابر نوروژی بگرید وز سرشک چشم او
گل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار
جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند
دشمنش را جاودانه تخت گردد چوب دار

بالب پر خنده و با شیرین گفتار

تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار
 تو خفته و من گوش به پیغام تو داده
 تو آن من و من بهوای تو گرفتار
 آن منی و پیش منی گر که بخواهم
 آن من و پیش من و من بر تو چنین زار
 از چشم بد ای ترک همی بر تو بترسم
 پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار
 زان بیم که در خواب فراق تو بینم
 برهم نزنم دیده و در دیده نهم خار
 من دل بتو دادم که بزهار بداری
 زهار مخور بر دل زنهاری زهار
 یاران تو همچون تو بیایند ولیکن
 نزدیک من امروز تو داری همه بازار
 پیش تو بیا ایستمی هر شب تا روز
 گر هیچ توانستی پایم کندی کار
 صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر
 آن خواجه که در فضل ندارد بجهان یار
 فخر ندمای ملک شرق ابوبکر
 عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
 بادی، که هر انگشتی ازو پنهان ابریست
 ابری، که همه روزه درم بارد و دینار
 کس نیست دراین دولت و کس نیست در این عصر

نابرده بدو حاجت و نایافته زو بار
 در خانه او وقت زوال آب (؟) نماند
 گر وقت سحر زر بدر آرند بخروار
 از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت
 بدهد همه جز ما حرم الله به زوار
 آن مال که امسال بدو خواهند آورد
 چون نیک نگه کردی بخشیده بود پار
 گر خفته بود بار دهندت ببر او
 صد بار نگه کردم این حال نه یکبار
 چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی
 از خواستن خواسته وز خواستن بار
 مردیست سخا پیشه و مردیست عطا بخش
 با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
 معروف شده نزد همه خلق بخوبی
 وز بخشش او در کف مانعست بسیار
 با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو
 نا یافته زو هیچ مسلمان به دل آزار
 سلطان جهان کشف مسلمانی محمود
 زینست مر او را به دل و دیده خریدار
 گفته ست که در ملک من آن کن که تو خواهی
 کس را نبود با تو در این معنی گفتار
 مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم
 این بود مرا عادت و این باشد هموار
 در دولت من بنگر و در دین همه بین

آنرا که ز ره دور بود باز بره آر
 وانرا که بگفتار تو ره باز نیابد
 از تخت فرود افکن و بر کن به سر دار
 نزدیک شه شرق بدان پایگهست او
 زیرا که ندیده ست چنو هرگز دیار
 ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه
 حقا که سزاواری حقا که سزاوار
 شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس
 چون سرخ گل آید به چه کار آید گلنار
 در نام ندیمانی و در جاه وزیران
 وندر سپه سلطان با حشمت سالار
 گاهی بندیمی روی و گه بوزیری
 گاهی بنگه داشتن لشکر جرار
 سه کار بیکبار همی ساخته داری
 احسنت وزه ای پیشرو زیرک هشیار
 تا باد خزان زرد کند باغ چو زر نیخ
 چونانکه صبا سبز کند دشت، چو زنگار
 دلشاد زی و از تن و جان بر خور و می خور
 از دست بتانی چو شکفته گل بر بار
 این مهر مه فرخ و جز این صد دیگر
 در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر

که بیاراست همه روی زمین را به گهر
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد
همچو زاید صدف از باران پاکیزه در
ابر فروردین هر روز همی بارد در
وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر
کرم قز تو دیربشم کند ار نیست عجب
چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر
هر که از خانه به دشت آید چندانکه رود
بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامه مانی شده پر نقش و صور
روز نو روزست امروز و جو امروز گذشت
کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز بسر باید برد
خواجه سید داند برد این روز بسر
خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث
حجت شافعی و معجزه پیغمبر
آنکه در بخشش رادست به رادی چو علی
آنکه در مذهب صلبست و به صلی چو عمر
روز و شب مبتدعانرا و هواداران را
هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر
هیچ بیدین بزر او را نتوانست فریفت

و ر چه شاهان جهان ار بفریبند بزر
 او به غزنین وبه مصر از فرعش قمرمطیان
 از ره دیده بیارند همی خون جگر
 با چنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس
 گرگناهت بمثل افزون باشد ز مدر
 من چنین دانم و «ارجو» که چنین باشد کو
 نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر
 ای بر آورده سلطان و پسندیده خلق
 ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
 ای توانگر به کریمی و توانگر به سخا
 ای توانگر به بزرگی و توانگر به هنر
 هم بزرگی به علوم و هم بزرگی به ادب
 هم بزرگی به نهاد و هم بزرگی به پدر
 پدرانرا پسران باید چونین که توئی
 که همه روزه همی زنده کند نام پدر
 نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز
 هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر
 پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد
 گرچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر
 سیستانرا بتو فخرست و جهانرا بتو فخر
 ای جهانرا بجهانداری و شاهی در خور
 شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین
 آنکه از باختر او راست جهان تا خاور
 فضل تو داند و داند که سزاوار تو است

نیک داند که همی نام تو جوید بی مر
 چون از این حرب که رفته ست بماروی نهد
 به توانایی و پیروزی وشادی و ظفر
 خلعت شاهی و منشور فرستد بر تو
 تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر
 اگر این شعر که گفتم چو گلابست بطبع
 اندر آن باز یکی شعر طرازم چو شکر
 شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت
 تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
 کار گیتی همه بر فال نهاده ست خدای
 خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر
 چاکر یکدل و از شهر توو از کف تو
 یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
 تابه دی ماه گل سرخ نباشد در باغ
 تابه نوروز نیابند گل نیلوفر
 تا چو بر شاخ، گل زرد، چو دینار شود
 لاله سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر
 شادمان زی و بشادی رس و بی انده باش
 باده سوری بر دست و نگار اندر بر
 روز نو روزست امروز و سر سال عجم
 بزم نو ساز و طرب کن ز نو و سیکی خور
 فرخت باد سر سال و چنینت هر سال
 بزم تو با بت و با جام می و رامشگر

بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر

من و سبکی و سماع خوش و آن ماه بسر
 یک مه از سال چنان بودم کابدال بوند
 یازده ماه چنین باشم و زین نیز بتر
 نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد
 نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
 می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست
 وان کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
 باز خواهم بشبی بوسه یک ماهه زدوست
 بوسه و آنچه بدان ماند معنیش نگر
 عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان
 بنگوید چو من ابله دیوانه خر
 هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم
 مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
 خویشان را بجز این عیب ندانم بجهان
 لاجرم عیب مرا خواجه خریده ست بزر
 خواجه سید بوبکر حصیری که بدو
 هر زمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر
 هم بزرگست به علم او و بزرگست به فضل
 هم ستوده به تبارست و ستوده به گهر
 مهتری از گهر پاک رسیده ست بدو
 فضل میراث رسیده ست مر او را ز پدر

اثر نعمت جدانش پیداست هنوز
 بر بناهایی با کوه بیالا همسر
 سیستان خانه مردان جهانست و بدوست
 شرف خانه مردان جهان تا محشر
 سام یل کیست کجا سایه آن خواجه بود
 خواجه را اکنون چون سام غلامیست نگر
 نیمروز امروز از خواجه واز گوهر او
 بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر
 دست دارد به کتاب و دست دارد به سلیح
 این بسی برده به کار و آن بس کرده زر
 آنچه او کرد به ترکستان با لشکر خان
 شاه کرده ست بدان لشکر در دشت کتر
 کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست
 او همی یافت بر آن کس که همی خواست ظفر
 همه خانات و تکیان و سواران دلیر
 داشتند از سپه او ازو دست به سر
 خان همی گفت همه روزه که سبحان الله
 این چه مردست که محمود فرستاد ایدر
 آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد
 به طرازدن جنگ و به فدا کردن زر
 گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ
 خانمان همه یکباره کند زیر و زر
 گله مردم شکرست پس از رایت او
 که نبوده به جهان در سپه اسکندر

جان شیرین را آتروز که در جنگ شوند
 برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر
 نازده زخم بجنگ اندر، شیران فکند
 بسبک داشتن پای و به اسب و به سپر
 اگر از سندان بر جوشن بر، غیبه بود
 پیریشند بشمشیر دو دستی و تبر
 کار مردان بدل مهتر شایسته کند
 پیر شایسته تر از خواجه نباشد مهتر
 شاه ایران را گر همبر خواجه دگریست
 همه شاهان جهان را رهی و بنده شمر
 همه را بسته بدرگاه خداوند برد
 وز خداوند فزون زین رسد اورا لشکر
 شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند
 هیبت خواجه کند بر دلش از دور اثر
 لاجرم منزلتی دارد نزدیک ملک
 جز مراوراو جز او کیست به پیل اندر خور
 بس دلاکورا زان پیل رسیده ست الم
 بس کسا کورا زان پیل بدر دست جگر
 پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد
 ور چه پیلش به سفر باشد و شیران به حضر
 همچنین باد همه ساله بکام دل خویش
 پیل بر درگه و درپیش بتان دلبر
 عید و جز عید بر آن خواجه بشادی گذراد
 بگذاراد و بماناد بدین صدر اندر

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

برنیاں هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار
 خاک را چون ناف آهو مشک زاید بقیاس
 بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
 دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
 حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
 باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
 باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار
 ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
 نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار
 تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
 پنجه‌های دست مردم سر فرو کرد از چنار
 باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
 آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
 راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
 باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
 داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
 کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار
 سبزه اندر سبزه بینی، چون سپهر اندر سپهر
 خیمه اندر خیمه بینی، چون حصار اندر حصار
 سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چربدست
 خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان میگسار

هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی با دوست مست
 هر کجا سیزه‌ست شادان یاری از دیدار یار
 عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
 مطربان رود و سرود و میکشان خواب و خمار
 روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
 روی صحرا ساده چون دریا ناپیدا کنار
 اندر آن دریا سماری وان سماری جانور
 وندر آن گردون ستاره وان ستاره بی مدار
 هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه‌دار
 معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
 نادره باشد سماری که بر و صحرا گذار
 بر در پرده‌سرای خسرو پیروزبخت
 از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
 برکشیده آتشی چون مطرف دیبای زرد
 گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
 داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
 هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
 ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
 مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
 خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر
 با کمند شصت خم در دشت چون اسفندیار
 اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
 چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان مورد گیسو تابخورد
 همچو عهد دوستان سالخورده استوار
 کوه کوبان را یگان اندر کشیده زیر داغ
 بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار
 گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
 از کمند شهریار شهرگیر شهردار
 هر کره کاندرا کمند شصت بازی درفکند
 گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار
 هر چه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
 شاعران را با لگام و زایران را با فسار
 فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
 شادمان و شادخوار و کامران و کامگار
 روز یک نیمه، کمند و مرکبان تیز تک
 نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار
 زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت
 رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار
 خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده
 یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار
 اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
 نامه شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار
 ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
 پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
 کار زاری کاندرا او شمشیر تو جنبنده گشت
 سرسرا کاریز خون گشت آن مصاف کار زار

مرغزاری کاندرو یک ره گذر باشد ترا
 چشمه حیوان شود هر چشمه‌ای زان مرغزار
 کوکنار از بس فزع داوری بیخوابی شود
 گر برفتند سایه شمشیر تو بر کوکنار
 گر نسیم جود تو بر روی دریا بپردازد
 آفتاب از روی دریا زر برانگیزد بخار
 ورم سموم خشم تو برابر و باران دررفتد
 از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار
 ورم خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
 از بیابان تا به حشر الماس برخیزد غبار
 چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
 هر بنایی زان زمین گردد بنای افتخار
 تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند
 روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
 روز میدان گر ترا نقاش چین ببند به رزم
 خیره گردد، شیر بنگارد همی جای سوار
 گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
 ناپسندیده‌تر از خون قنینه است و قمار
 دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم
 شانزده چیزست بهره، وقت کام و وقت کار
 نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر
 شادی و غم، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار
 افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
 همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملک گیتی بی نیازست ای ملک
 ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار
 گر نه از بهر عدوی تو بیایستی همی
 فخر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار
 ور بخواهی برکنی از بن سزا باشد عدو
 اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار
 شاعران را تو زجدان یادگاری، زین قبل
 هر که بیتی شعر گوید نزد تو باید قرار
 تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت
 ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار
 تا به وقت این زمانه مر ورا مدت نماند
 زین سبب چون بنگری امروز تا روز شمار
 هر نباتی کز سر گور دقیقی بردمد
 گر پیرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
 تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز شب
 تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار
 تا کواکب را همی فارغ نبیند کس ز سیر
 تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار
 بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان
 بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار
 بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
 قصر تو از لعبتان قندلب چون قندهار

چند روزست که از دوست مرا نیست خبر

من چنین خامش و جان و جگر من به سفر
 در چنین حال و چنین روز همی صبر کند
 سنگدل مردم بد مهر و ز بد مهر بتر
 سنگدل نیستم، اما دل من نیست بجای
 هر که را دل نبود کی بود از درد خبر
 من کنون آگه گشتم که چه بوده ست مرا
 مست بوده ستم و دیوانه ازین عشق مگر
 به ستم کرده ام او را زدر خانه برون
 به ستم دوست برون کرد کس از خانه بدر؟
 هیچ دیوانه و سر گشته و مست این نکند
 لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
 گاه بر سر زخم از حسرت او گاه به روی
 خرد کردم به طیانچه همه روی و همه سر
 چون توانم دید این مجلس و این خانه بی او
 خانمان گشته همچون دل و جان زیر و زیر
 از پس زر بفرستادم او را به فسون
 هیچکس جان گرانمایه فریید با زر
 ای دل و جان پدر زر را آنجا یله کن
 اسب تازان کن و باز آی بنزدیک پدر
 تو مرا بهتری از خواسته روی زمین
 نتوان خوردن بی روی تو از خواسته بر
 از فراوان که ز بهر تو بگیریم صنما

هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور
 خواجه سید بوبکر حصیری که چنو
 نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
 هم فقیه ابن فقیه و هم رئیس ابن رئیس
 یافته فقه و ریاست ز بزرگان به گهر
 سیستان از گهر خواجه و از نسبت او
 بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر
 هر کجاگویی عبدالله بن یوسف کیست
 همه گویند کریمی که چنونست دگر
 عرض او سخت عزیزست و بود عرض عزیز
 آن کسی را که ندارد بر او مال خطر
 چه خطر دارد در چشم کسی مال که او
 تا عطایی ندهد خوش نبرد روز بسر
 گر بیک روز همه مال که دارد بدهد
 روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر
 مال از آنگونه در آید به در خانه او
 که تو پنداری کز راه در آمد بگذر
 از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم
 راست گویی گنهی دارم زی او منکر
 نه منم تنها زو شاکر و خشنود و خجل
 شاکران بیشتر او را ز ربیع و ز مضر
 ای خداوندی کز بر تو و بخشش تو
 با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر
 آنچه با من رهی از فضل تو کردی، نکند

پدر نیک دل مشفق با نیک پسر
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته ام
بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد
کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرخت باد سده تا چو سده سیصد جشن
شاد بگذاری با این ملک شیر شکر
چون گه باده بود، نوش لبی اندر پیش
چون گه خواب بود، سیمبری اندر بر

دلَم در جنبش آمد بار دیگر

ندانم تا چه دارد باز در سر
 همانا عشقی اندر پیش دارد
 بلایی خواهد آوردن به من بر
 بگردد تا کجا بیند بگیتی
 ازین شوخی بلا جویی ستمگر
 برو مهر آرد و بیرون برد پاک
 مرا از رامش و از خواب واز خور
 ز دلها مردمان را خیر باشد
 مرا باری ز دل باشد همه شر
 کجا یابم دلی اندر خور خویش
 دل شایسته که افروشد به گهر
 دلی زین پس بهر نرخی بخرم
 دل بد را برون اندازم از بر
 نپندازم، نگه دارم که این دل
 هوای خواجه را بنده ست و چاکر
 گناه دل بدان بخشم ازین پس
 که کرده ست آفرین خواجه از بر
 کدامین خواجه؟ آن خواجه که امروز
 بدو نازد همی شاه مظفر
 چراغ گوهر قاضی محمد
 نسبیج وحده عالم بوالمظفر
 بزرگی کز بزرگی بر سپهرست

ولیکن از تواضع باتواندر
 گشاده بر همه خواهندگان دست
 چنان چون بر همه آزادگان در
 نکو نامی گرفته لیکن از فضل
 بزرگی یافته لیکن ز گوهر
 بدولت گشته با میران موافق
 وزین پس همچنین تا روز محشر
 رئیس ابن رئیس از گاه آدم
 بفرمان گشته با شاهان برابر
 همان رسم تواضع بر گرفته ست
 تو مردم دیده ای زین نیکخوتر؟
 نداند کبر کرد و زان نداند
 که با نیکو خوی او نیست در خور
 بر او مردمی کو کبر دارد
 بتر باشد هزاران ره ز کافر
 خداوندان سرایش را بدانند
 به از مردم، هوی (?) این حال بنگر
 گر آنجا در شوی آگاه گردی
 مرا گردی بدین گفتار یاور
 سرایش را دری بینی گشاده
 به در بر چاکران چون شهد و شکر
 نه حاجب مر ترا گوید که منشین
 نه دربان مر ترا گوید که مگذر
 اگر خواجه بود یا نه تو در قصر

بباش و آرزوها خواه و خوش خور
 سخندانی که بشکافد مثل موی،
 سخنگویی که بچکاند مثل زر،
 دو چشمش سوی مهمانان خواجه
 همی خواهد ز هر کس عذر مهتر
 کرا مجهولتر ببند به مجلس
 نکوتر دارد از کس های دیگر
 چه گویی خانه یی یابی بدینسان
 اگر گیتی بیمایی سراسر
 همیشه خوان او باشد نهاده
 چنان چون خوان ابراهیم آزر
 چنین رادی چنین آزاده مردی
 ندانم بر چه طالع زاد مادر
 من اندر خدمتش تقصیر کردم
 درخت خدمت من گشت بی بر
 خطا کردم ندانم تا چه گویم
 مرا عذری بیاد آر، ای برادر!
 اگر گویم بنالیدم بر افتد
 که باشد مرد نالان زرد و لاغر
 ز لاغر فرهی سازد مرا زشت
 چه آید فره از لاغر چه از غر
 چو حمد و نه بیازی اندر آیم
 بدام اندر شوم همچون کبوتر
 شوم در خاک غلطم پیش خواجه

بگیریم، کج کنم سر پیشش اندر
زمانی قصه مسعودی آرم
زمانی قصه پولاد جوهر
مگر دل خوش کند لختی بخندد
گذارد از من این ناخدمتی در
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد
ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه بهنگام سحر

اندر آمد ز در آن ماه پسر
 با رخ رنگین چون لاله و گل
 بالب شیرین چون شهد و شکر
 حلقه جعدش بر تاب و گره
 حلقه زلفش ازان تافته تر
 گفتم: ای خانه بتو باغ بهشت
 چون برون جسته ای از خانه بدر؟
 خواجه ترسم که خبر یابد ازین
 بانگ بر خیزد، چون یافت خبر
 گفت من بار ملامت بکشم
 تو بکش نیز و بس اندوه مخور
 چون منی را به ملامت مگذار
 این سخن را بنویسند به زر
 لشکری چند برخواجه و میر
 همه دارند ز من دست پسر
 همه در انده من سوخته دل
 همه در حسرت من خسته جگر
 گر مرا خواجه به نخاس برد
 برابند به همسنگ گهر
 تو مرا یافته ای بی همه شغل
 نیست اندر کلهت پشم مگر؟

گفتم ای ترک در این خانه مرا
 کودکانند چو گلهای ببر
 گر ز تو بر بخورم، بر بخورند
 زان من، فردا، کسهای دیگر
 تا منم رسم من این بود و مرا
 بسر خواجه کزین نیست گذر
 کدخدای ملک هفت اقلیم
 خواجه سید ابوسهل عمر
 آن خریدار سخندان و سخن
 وان هوا خواه هنرمند و هنر
 برنکو نامی چونانکه بود
 پدر مشفق بر نیک پسر
 زر او را بر زوار مقام
 سیم او را بر خواهنده مقرر
 مجلس او ز پی اهل ادب
 به سفر ساخته همچون به حضر
 بر او بوده به هر جای مقیم
 زو رسیده به همه خلق نظر
 خدمت سلطان بر دست گرفت
 خدمت سلطان سهلست مگر ؟
 از پی ساختن یخشش ما
 خویش را پیش بلا کرده سپر
 او ز بهر ما در کوشش و رنج
 ما گرفته همه زو ناز و بطر

آنچه من کهنتر ازو یافته ام
 گر بگویم بتو مانی به عبر
 تا زبان دارم زبید که زبان
 به ثنا گفتن او دارم تر
 من همی دانم کاندر بر او
 چیست از بهرمن و تو مضمهر
 جاودان شادو تن آزاد زیاد
 آن نکو خوی پسندیده سیر
 بیش از آنست که پیش همه خلق
 عالمان را بر او جاه و خطر
 عاشق و فتنه علم و ادبست
 لاجرم یافته زین هر دو خبر
 در جهان هیچ کتابی مشناس
 کو نکرده ست دو سه باره زیر
 سختکوشست به پرهیز و به زهد
 تو مر او رابه جوانی منگر
 همچو ابد الان در صومعه ها
 کند از هر چه حرامست حذر
 شاد باد آن به همه نیک سزا
 وایمن از نکبت و از شور و زشر
 عید او فرخ و فرخ سر سال
 فرخی بر در او بسته کمر
 تاهمی یابد در دولت شاه
 بر بد اندیش فرومایه ظفر

دولتش باقی و نعمت به فزون

راوقی بر کف و معشوق به بر

بوستان سبز شد و مرغ در آمد به صغیر

ناله مرغ دلارام تر از نغمه زیر
 ابر فروردین گویی به جهان آذین بست
 که همه باغ پرندست و همه راغ حریر
 گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز
 باد را طبع شد این پیشه ز زراد امیر
 از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز
 کرد چون کلبه زراد همی روی غدیر
 آب در جوی ز باران بهاری و ز سیل
 همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
 ای به عارض چو می و شیر فرا پیش من آی
 بریط من بکفم بر نه و نصفی بر گیر
 نصفی پنج و شش اندر ده و شعری دو بخوان
 شعرهایی سره و معنی او طبع پذیر
 شعر خوش بر خوان کز بهر تو خواهم خواندن
 مدح آن خواجه آزاده معدوم نظیر
 کد خدای عضدالدوله سالار سپاه
 خواجه سید بیهمتا بوسهل دبیر
 آنکه پر دلتر و کافیتز و داناتر ازو
 نبود هیچ ملک را به جهان هیچ وزیر
 خط نویسد که بشناسند از خط شهید

شعر گوید که بشناسند از شعر جریر
 بشناسد به ضمیر آنچه همی خواهد بود
 آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر
 دل او را بدگر دلها مانند مکن
 زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر
 خامه در زیر سر انگشتانش آن فعل کند
 که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر
 با عطار دسر خامه سخن داند گفت
 هر دبیری که به دیوان کند او را تحریر
 «عین» و «تهذیب لغت» با سخن بدله او
 همچنانست که با دست غنی دست فقیر
 از بی رسم در آموختن نامه کنند
 نامه خواجه بزرگان و دبیران از بیر
 نیک بختا و بزرگا که خداوند منست
 که چنین بار خدایی بسزا یافت مشیر
 خواجه اندر خور میر آمد و شکر ایزد را
 آنچنان ناموری را ز چنین نیست گزیر
 تن و جاننش را هر روز دعا باید کرد
 هر که در خدمت این میر، صغیرست و کبیر
 ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد
 چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر
 با چنان فضل و چنین فعل کزو کردم یاد
 صورتی دارد آراسته چون بدر منیر
 حق شناسیست که از بار خدایی نکند

در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر
باچنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد
زو ندیدم مگر احسان و سخا و توفیر
تا همی سرخ بود همچو گل سرخ عقیق
تا همی زرد بود همچو گل زرد زیر
تا سپیدست بنزدیک همه دنیا برف
تا سیاهست بنزدیک همه گیتی قیر
شادمان باد و بدو خلق جهان یکسر شاد
دشمنش تنگدل و مانده به تیمار و زحیر
فرخش باد سر سال و مه فروردین
ایزدش باد بهر کار نگهدار و نصیر

آن کیست کاندرا آمد بازی کنان ازین در

رویی چو بوستانی از آب آسمان تر
 باز این چه رستخیزست این خود کجا درآمد
 این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر
 ای دوستان یکدل، دل باز شد ز دستم
 از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر
 من شیفته شدستم یا چون منند هر کس؟
 ترسم که هر کس از من عاشق تر و تبه تر
 گر خصم نیست او را گوی از میانه بردم
 وای از کسی چو من را یاری بود برین فر
 باری ازو بپرسم تا او مرا چه گوید
 ای ماه نو کرایبی خصم تو کیست بردر؟
 تا عاشقی مساعد بی هیچ خصم جویی
 گر هیچ رای داری مگزین کسی بمن بر
 و ر شوخ وار گوید درویش عاشقی تو
 درویش کی بوم من، با خواجه توانگر
 خواجه عمید سید بواحمد تمیمی
 آن بی ریا عطا بخش آن بی بهانه مهتر
 اندر شریف خوبی با مشتری موافق
 و اندر بزرگواری با آسمان برابر
 جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند
 وین هر دورا بدارد چون بیعت پیمبر

زو مردمی نباشد نادر که او همیشه
 جز مردمی ندیده ست اندر تبار و گوهر
 اصل بزرگ دارد، خوی شریف دارد
 «ارجو» که تاقیامت زین هر دوان خورد بر
 اهل ادب نهادند او را بطوع گردن
 وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو ازبر
 سحر حلال خواهی؟ رو لفظ خواجه بشنو
 نقش بهار خواهی؟ رو روی خواجه بنگر
 لفظی بدیع و موجز، چون رای خواجه محکم
 خطی درست و نیکو، چون روی خواجه در خور
 از رشک او دبیران انگشتها بدندان
 او گاه در بیارد زانگشت خویش و گه زر
 زری همی چکاند دری همی فشانند
 کان در جهان بماند پاینده تا به محشر
 گر سیستان بنازد بر شهرها عجب نیست
 زیرا که سیستانرا زبید بخواجه مفخر
 هر جایگه که باشی شکر و حدیث باشد
 زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر
 بادشمن مخالف زانسان زید که مردم
 با دوستان یکدل با مهربان برادر
 از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد
 هر چند زیر خشمش باشد بلای منکر
 مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن
 سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر

نادیده هیچکس را باور همی نیاید
 من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
 پور امیر حاجب کو یافت کد خدایی
 با صاحب بن عباد اندر کمال همبر
 هر خسروی که او را چون تومشیر باشد
 رای ترا متابع امر ترا مسخر
 من بنده مقصر تقصیر بیش دارم
 زنهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
 گر کمتر آمدستم نزدیک تو بخدمت
 آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
 تو مردمی کریمی، من کنگری گداپم
 ترسم ملول گردی با این کرم زکنگر
 آزار داری از یار زیرا که یک زمستان
 بگذشت و کس نیامد روزی زمانه تن در (؟)
 روزی بدین درازی...

کز تو خطایی آمد و ان از تو بود منکر
 مابا هزار دستان خو داشتیم آنجا
 بیدادکرد و بیشی زاغ سیه بر این در
 تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی
 بنشستی و بریدی خوش با چنان ستمگر
 چون در میان باغت دامی بگستریدند
 با زاغ در فتادی ناگه بدام اندر
 از تو خطایی آمد وز ما خطایی آمد
 شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر

از باغ زاغ گم شد آمد هزار دستان
 اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
 امروز ما و شادی امروز ما و رامش
 در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر
 با دوستان یکدل با مطربان چابک
 بادلبران زیبا با ساقیان دلبر
 دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را
 از کف دهند باده وز لب دهند شکر
 جاوید شاد بادی، با خرمی زیادی
 بر کف می مروق، در پیش یار دلبر
 سال و مهت مبارک، روز و شبت مساعد
 عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر
 با عیش و شادکامی باشی همیشه همدم
 با بخت و کامرانی بادی همیشه همسر
 آن کز تو شاد باشد گو سرخ می همی کش
 وان کو نه شاد با تو گو خون دل همی خور

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر

ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر
 گه به روی بوستان اندر کشد پیروزه لوح
 گه به روی آسمان اندر کشد سیمین سپر
 هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
 هر زمانی آسمان را پرده‌ای سازد دگر
 در بیابان بیش از آن حله‌ست کاندر سیستان
 در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر
 هر کجا باغیست بر شد بانگ مرغان از درخت
 هر کجا کوهیست بر شد بانگ کبکان از کمر
 سوسن سیمین، وقایه برگرفت از پیش روی
 نرگس مشکین، عصایه برگرفت از گرد سر
 بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
 بر توان چیدن ز روی شنبلیله زرد زر
 ارغوان از چشم بد ترسد از آن رو هر زمان
 سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد زبر
 هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین
 چون نگارین خانه دستور گردد سرسبز
 خواجه بو منصور، دستور عمید اسعد از اوست
 سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر
 دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز
 هیبتش دریاگذار و همتش گردون سپر
 خانمان دوستان از جود او پر ناز و نوش

شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر
 هیچ علم از عقل او مویی نماند باز پس
 هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زاستر
 مهر و کین و جنگ و صلح و کلک و تیغ او دهند
 دوستان و دشمنان را نفع و ضر و خیر و شر
 پیل مست از بر در کاخش کند روزی گذار
 شیر نر گر بر سر راهش کند وقتی گذر
 آتش خشمش دو دندان بر کند از پیل مست
 آفت سهمش دو ساعد بشکند از شیر نر
 در تن پیل دلاور زهره گردد خون صرف
 گردد چشم شیر شرزه مزه گردد نیست
 گر چه باشد آبگینه با تیر ناپایدار
 چون پرو نامش بخوانی بشکند روین تیر
 ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج
 منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر
 روشنایی یابد از دیدار او دو چشم کور
 اشنوایی یابد از آواز او دو گوش کر
 سایه او بر همای افتاد روزی در شکار
 زان سبب بر سایه او بر همای افتاد فر
 مهر او روزی به طلق از روی رفت دیده دوخت
 زان سپس هرگز نشد بر طلق آتش کارگر
 در جفانی رود اگر روزی فرو شوید دو دست
 ماهیان را چون صدف در تن پدید آید در
 ای پدر را نامور فرزند کاندور دور دهر

تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر
تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ
تا برآید بامدادان آفتاب از باختر
کامران باش و روان را از طرب با بهره دار
شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور
همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران
همچنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر

زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر
 کار جهان بدست یکی کاردان سپرد
 تا زو جهان همه چو خورنق شد وسدیر
 چون او نبوده اند، اگر چند آمدند
 چندین هزار مهتر و چندین هزار میر
 چونانکه چون ملک، ملکی نیست در جهان
 همچون وزیر او به جهان نیست یک وزیر
 هشیار در مشاورت شه بود از آنک
 اندر خور مشاورت شه بود مشیر
 شهرست پر بشارت ازین کار و هر کسی
 سازد همی ز جان وزدل هدیه بشیر
 این بود ملک را به جهان وقتی آرزو
 وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
 اکنون جهان چنان شوداز عدل و داد او
 کاهو بره مکد مثل از ماده شیر شیر
 گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود
 امروز با غنی متساوی بود فقیر
 آن روزگار شد که همی بود روز وشب
 بیچاره ای بدست ستمکاره ای اسیر
 گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلیست
 بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر

مال خدایگان بستانند به علف و کره
 از دست منکرانی چون منکر و نکیر
 بیرون کند ز پنبه گردنکشان جهان
 ندهد به زادگان عمل مردم حقیر
 کار جهان بداند کردن تو غم مدار
 آری جهان بدو نسپردند خیر خیر
 کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود
 اکنون شود به رای و بتدبیر او چو تیر
 آن کز در چه است فرو افکند بچاه
 وان کز در سریر نشاندش بر سریر
 ای روپهان کلتبه به خس در خزیده هین
 کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر
 یک چند شادکام چریدند شیروار
 امروز گرم باید خورد و غم و زحیر
 حقور بحق رسید و جهان بآرزو رسید
 و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر
 صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت
 ای صدر کام یافته! منت همی پذیر
 از چند سال باز تو امروز یافتی
 آن مرتبت کز آن نبود مر تراگزیر
 مقدار تو بزرگ شداز خواجه بزرگ
 چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر
 دایم به خواجه چشم بزرگان قریر باد
 چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر

ای دولت خجسته ازو روی بر متاب
 ای بالش وزارت با او قرار گیر
 طعنی دگر در او نتواند زدن عدو
 جز آنکه ژاژ خاید و گوید که نیست پیر
 ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد
 بگزید بر بهشت برین آتش سعیر
 رای درست باید و تدبیر مملکت
 خواجه بهر دو سخت مصیب آمدو بصیر
 زان فضل و مردمی که خدای اندرو نهاد
 تبری رسیده نیست جهان رابه پشت تیر
 تا از گذشتن شب و روز و شمار سال
 موی سیه چو قیر، شود بر مثال شیر
 تا گه خزان زرد بود گه بهار سبز
 آن زرکند زیرگ رزان، وین ز گل حریر
 همواره سبز باد سر او و سرخ روی
 روی مخالفان بداندیش چون زیر
 این خلعت وزارت و این اعتماد شاه
 فرخنده باد و باد مر او را خدا نصیر

ای ترک دلفریب دل من نگاهدار

جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تا کی بود بهانه و تاکی بود عتاب
این عشق نیست جاننا جنگست و کارزار
هر روز نو عتابی و دیگری بهانه ای
ناخوش بود عتاب، زمانی فروگذار
تو بایدی که با لب خندان و خوی خوش
پیش من آمدی به زمانی هزار بار
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزین
از بهر بوسه ای که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر
تا هر دو دارم از تو درین راه یادگار
من بی کنار بوسه نخواهم زهیچکس
از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار
بوس و کنار و لہو و سماع و سرود را
دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بوعلی
خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کرده شاه جهان که هیچ
بی اختیار او نکند دولت اختیار
گرد جهان وزارت بر گشت و بنگرید
اورا گزید و کرد بنزدیک او قرار

مردی گزید راد و خردمند و پیش بین
 بارای و با کفایت و با سنگ و با وقار
 فرمان او علامت شاهان کند نگون
 تدبیر او ولایت شیران کند شکار
 کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم
 سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار
 بر لشکر و رعیت سلطان چو بر گذشت
 زین هر یکی صدی شد و زان هر صدی هزار
 از برکت عنایت و تدبیر او شدند
 یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
 هر مال کز ولایت سلطان بهم کند
 بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار
 زین سو سپه توانگر وزانسو خزینه پر
 و اندر میان رعیت خشنود و شادخوار
 اندر دو مه چکار توان کرد بیش ازین
 خاصه کنون که دست همی نو برد بکار
 بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد
 این کار از آن بزرگ نژاد برگوار
 اکنون فراز کرد به کار بزرگ دست
 اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
 فردا پدید گردد توفیرها که او
 از عاملان شاه تقاضا کند شمار
 آن مال کز میانه ببرند دانگ دانگ
 بستانند و بتنگ فرستد سوی حصار

دیدی تو زو مرنج و میندیش تاترا
 زان مالها بیا کندو پر کند چو نار
 ای شاه قلعه های دگر ساز کاین وزیر
 سالی دگر بزر بینبارد این چهار
 اندر جهان وزیر چنین جسته ای همی
 اکنون که یافتی چو تن و جان عزیز دار
 در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر
 آن روزگار شد که تهی بود مرغزار
 آن روبهان که جایگه شیر داشتند
 اندر شدند خوار به سوراخها چو مار
 شیریست می جمد بهمه مرغزار ملک
 شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار
 در جنگ شیر گشته فراوان شریفتر
 کایمن نشسته با گله روبه نزار
 تاچون ز بیشه روی بصرا نهد تذرو
 کبک دری ز بیشه نهد رو بکوهسار
 تا چون هزار دستان بر گل نوا زند
 قمری چو عاشقان به خروش آید از چنار
 پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست
 برکام دل مظفر و منصور و کامکار
 در عز و مرتبت بگذاراد همچنین
 صد مهرگان دیگر و صد عید و صد بهار
 چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد
 یارب تو کامهای جهانرا بدو سپار

باری ندانمت که چه خو داری ای پسر

تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر
 همچون مه دو هفته برون آیی از وثاق
 همچون مه گرفته درون آییم زدر
 رغم مراچو سر که مکن چون بمن رسی
 رویی کز و به تنگ بریزد همی شر
 روزی گشاده باشی و روزی گرفته ای
 بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر!
 ای چون گل بهاری خندان میان باغ
 هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر
 مارا همی یخواهی پس روی تازه دار
 تا خواجه مر ترا ببذیرد ز من مگر
 خواجه بزرگ بوعلی آن سید کفاة
 خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر گهر
 دستور شاه شرق و بدو ملک شاه شرق
 آراسته چو ملک عمر درگه عمر
 آواز میان گوهر خویش آمده بزرگ
 وندر خور بزرگی آموخته هنر
 بر درگهش نشست بزرگان و مهتران
 از بهر بار جستن و بر ما گشاده در
 با زایران گشاده و خندان و تازه روی
 وز دست او غنی شده زایر به سیم و زر

هرگز به درگهش نرسیدم که حاجبش
 صد تازگی نکرد و نگفت: اندرون گذر
 ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن
 کس کرد نزد من که بیا رسمها ببر
 ازمهرتران بجهد ستانیم سیم شعر
 او نارسیده، سیم بداد، این کرم نگر
 جاوید باد شاد و بدو شادمانه باد
 شاه زمانه و خدم شاه سر بسر
 زو در جهان دلی نشناسم که نیست شاد
 با او به دل چگونه توان بود کینه ور
 هر کس که شاد نیست به قدر و به جاه او
 بی قدر باد نزد همه خلق و بی خطر
 کس نیست کو بدولت او شادمانه نیست
 ور هست حاسدست و پلیدی زسگ بتر
 او دست خائنان جهان کرد زیر سنگ
 زینست دست اوز همه دستهازیر
 آواز خائنان نتواند شنید هیچ
 شاید که یافته ست شه از خوی او خبر
 زین پیش بوده و پس از این نیز هم بود
 او را به ملک و، شاه جهان را بدو نظر
 شادیش باد و کامروایی و مهتری
 پابندگی سعادت و پیوستگی ظفر
 عیدش خجسته باد و همه ساله عید باد
 ایام آن خجسته خصال نکو سیر

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش در

خواجه از آتش پرستی توبه داد او را مگر
 خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی
 قبله احرار و پشت لشکر و روی گهر
 تیغ را میر جلیل و خامه را خواجه بزرگ
 یافته میراث میری و بزرگی از پدر
 او به مغرب، کار سلطان را به مشرق ساخته
 نیک بنگر چون بدو باشد کفایت را گذر
 شغل سلطان پیش و طمع از مال او برداشته
 کس بدینسان شغل هرگز می نیارد برد سر
 گیتی اندر دست او و زمال گیتی دست پاک
 آینچنین اندر جهان هرگز کجابد جز عمر
 صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بدید
 خواجه را بیناد و جز خواجه مبینادا دگر
 ملک سلطانرا به عدل و داد خویش آراسته ست
 چون مشاطه نو عروسانرا به گوناگون گهر
 کس نداند گفت کو از کس بدانگی طمع کرد
 با چنین فرمان و چندین شغل و چندین دردرس
 لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت
 خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر
 من قیاس از سیستان آرم که آن شهر منست
 وز بی خویشان ز شهر خویشان دارم خبر

شهر من شهر بزرگست و زمین نامدار
 مردمان شهر من در شیر مردی نامور
 تا خلف را خسرو ایران از آنجا برگرفت
 در ستم بودند و در بیداد هر بیدادگر
 برکشیدند از زمین باغشان سرو و سمن
 باز کردند از سرای و کاخشان دیوار و در
 هر سرایی کان نکوتر بود و زان خوشتر نبود
 همچو شارستان قوم لوط شد زیر و زیر
 کدخدایانشان خریده خانه ها بگذاشتند
 زن ز شوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر
 برشه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند
 سالها بودند مسکین از غم و درخون جگر
 چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز داد
 بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه، بیشتر
 عالمان را بازخواند و مردمان را بار داد
 شوی با زن گشت و زن با شوی و مادر با پسر
 خانه ها آباد گشت و کاخها بر پای شد
 با خضر شد بار دیگر باغهای بی خضر
 روزگار سیستان را بانکویی عدل او
 باز شناسم همی از روزگار زال زر
 از ولایتهای سلطان سیستان بر گوشه ایست
 نیست از انصاف او، از عدل او نابره و ر
 شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم
 تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر

ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهد
تا بدان دو بربد اندیشان همی یابد ظفر
روز او فرخنده باد و روزه اش پذیرفته باد
وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار

باز این چه غالیه ست که تو برده ای بکار
 روی ترا به غالیه کردن چه حاجتست
 او را چنانکه هست بدو دست بازدار
 آرایشی بکار چه داری همی کزو
 آرایش خدای تبه گردد، ای نگار!
 شغلی دهم بدست تو، تا دل نهی بر آن
 رو باده برنگ لب خویشتن بیبار
 عیدست و مهرگان و به عیدو به مهرگان
 نو باوه بی بود می سوری ز دست یار
 می ده مرا و مست مگردان که وقت خواب
 باشد به مدح خویش کند خواجه خواستار
 خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک
 بویکر سید همه سادات روزگار
 آن مهتری که هر که در آفاق مهترست
 با کهتران او نرود جز همال وار
 از کهتری به مهتری آنکس رسد که او
 توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
 آزاده را همی حسد آید ز بندگان
 هر شور بخت را حسد آید ز بختیار
 گیرند خسروان و بزرگان محتشم

از بهر جاه پای و رکابش همی کنار
 پیش ملک پیاده رود برترین شهی
 آن جایگاه که خواجه سید رود سوار
 کس جاه او نجوید و هر کو بزرگتر
 دارد به جاه و خدمت او دلپسند کار
 او را خدای عز وجل حشمتی نهاد
 برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
 از آسمان به قدر گذشت و دلش هنوز
 آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
 اختر فرود همت او یست و فضل او
 برتر ز همتست و فزونتر هزار بار
 جاه بزرگ یافت و لیکن به فضل یافت
 با جاه، عز و فضل بیاید به هر شمار
 عزی که آن ز فضل نباشد بتر ز ذل
 فخری که آن ز فضل نباشد بتر ز عار
 نفس شریف و اصل بزرگ و دل قوی
 با فضل یار کرد و مکین شد بدین چهار
 گر در جهان به فضل چنو دیگرستی
 ما را کنون از آن خبر ستی در این دیار

دلَم همی نشود بر فراق یار صبور

همی بخواهد پرسیدن و سلام از دور
 اگر فراق بخواهد دل من از پس وصل
 ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
 ز کام و آرزوی خویش گم شده ست دلم
 عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
 هزار یار بر او عرضه کرده ام پس از او
 نخواهد و نپذیرد همی به جهل و غرور
 علاج درد دل من وصال و دیدن اوست
 چنانکه سیکی داروی مردم مخمور
 دو چشم من چو دو چرخست کردفرقت او
 دو دیده همچو به چرخست دانه انگور
 در اینجهان تو زمن دردناکتر مشناس
 که درد دارم و افتاده ام ز درمان دور
 نفور گشت نشاط از دل من و دل من
 بدان خوشست کزو مدح خواجه نیست نفور
 بزرگوار حسین علی که مادح او
 هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور
 کریم طبعی، آزاده ای، خداوندی
 که خلق یکسر ازو شاکرند واو مشکور
 سخا بجای سپاهست و طبع او ملکست
 هنر به منزلت گنج و دست او گنجور

ز بس عطا که دهد، هر که زو عطا بستند
 گمان برد که من او را شریکم و برخور
 چنانکه در سیر انبیاست در خور او
 کتابها متواتر همی شود مسطور
 به خواسته نشود غره و بمال شگفت
 که نامجوی نگردد به خواسته مغرور
 بنای مجد همی بر کشد بماء و نبود
 فریفته به بنا بر کشیدن و به قصور
 هزار در صلتش کمترین کسور بود
 به نادره بتوان یافت در عطاش کسور
 کسیکه باشد مجهول نام و خامل ذکر
 بذکر او شود اندر جهان همه مذکور
 هر آنکه عادت او بر گرفت و مذهب او
 به نیکخویی معروف گردد و مشهور
 من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت
 به مجلس و نظر او شدم چنین منظور
 به بلخ بامی بشتافتم بخدمت او
 چنان کجا متنبی بخدمت کافور
 ازو بخانه خود بود باز گشتن من
 چو بازگشتن موسی بخانه از که طور
 بیک عطا که مراداد بی نیاز شدم
 چو پادشاهان بر کام دل شدم منصور
 توانگرم به غلام و توانگرم به ستور
 توانگرم به نشاط و توانگرم به سرور

لباس من به بهاران ز توزی و قصبست
 به تیر ماه خز قیمتی و قز و سمور
 بساط غالی رومی فکنده ام دو سه جای
 در آن زمان که به سویی فکنده ام محفور
 چو تار گویی آکنده ام ز نعمت او
 سرا و خانه خالی ز چیز چون طنبور
 شد آن زمان که شب و روز خانه ها شدمی
 بطمع روزی، همچون بطمع دانه طبور
 مرا عنایت او از عنا و غم برهاند
 همی نباید کردن زبهر قوت بکور
 چه عذر باشد گر تازیم بهم نکنم
 بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
 هم اندرین سخنانم من و گواه منند
 مقدمان و بزرگان حضرت معمور
 چو من مدیحش بر گیرم آنکه حاسد اوست
 بخشم گوید داود برگرفت زبور
 ز حاسدانش همی من حذر ندانم کرد
 وگر چه دانم باشند دشمنانش حذور
 بزرگوار چنو را حسود کم نبود
 من اینکه گفتم گفته ست چند ره دستور
 خدای ناصر او باد تا جهان باشد
 همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
 خجسته باد بر او مهرگان و عید شریف
 دلش به عید شریف و به مهرگان مسرور

مرا بدیدن او شادمان کناد خدای
که خسته دل شده ام تا ازو شدم مهجور
اگر چه حضرت سلطان به چشم من فلکست
بجان خواجه که بی او همی ندارد نور

کوس فرو کوفت ماه روزه بیکبار

روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار
 بر بط خاموش بوده گشت سخنگوی
 محتسب سرد سیر گشت ز گفتار
 باده ز پنهان نهاد روی بمجلس
 خیز و بکار آی و کار مجلس بگزار
 خانه ز بیگانگان خام تهی کن
 باده رنگین بیار و بر بط بردار
 مست کن امروز مر مرا و میندیش
 تاکی هشیار چند باشم هشیار
 حاکم شرعی که می نگیرم هرگز
 زاهد عصرم که روزه دارم هموار
 زاهدی و حاکمی بمن نرسیده ست
 و برسد کار پیش گیرم ناچار
 روز و شب خویش را کنم به دو قسمت
 هر دو بیکجای راست دارم چون تار
 نرمک نرمک همی کشم همه شب می
 روز به صد رنج و درد دارم دستار
 آیم و چون کخ به گوشه ای بنشینم
 پوست بیک بار بر کشم ز ستغفار
 راست چو شب گاو گون شود بگریزم
 گویم تا در نگه کنند به مسمار

آروزی خویش را بخوانم و گویم
 شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر
 چون سرم از مستی و ز خواب گران گشت
 در کشم او را به جامه شب و افشار
 فرخی آخر نفایه گفتی و دانی
 این چه سخن بود پیش خواجه بیکبار
 خواجه سید وکیل سلطان بوسهل
 آنکه بدو سهل گشت کار بر احرار
 بارخدای بزرگوار که او بود
 فضل و ادب را بطوع و طبع خریدار
 اهل ادب را به خانه برد و وطن داد
 علم و ادب را فزود قیمت و مقدار
 خواسته خویش پیش خلق فدا کرد
 خصلت نیکوی خویش کرد پدیدار
 بر همه گیتی در سرای گشاده ست
 پیش همه خلق باز رفته بکردار
 خلق ز هر سو نهاده روی سوی او
 راه ز انبوه گشته چون ره بازار
 هر که در آید همی ستاند بی منع
 هر که بخواهد همی در آید بی بار
 گر چه فراوان دهد دلش بنگیرد
 مانده نگردد ز مال دادن بسیار
 امروز آبی مطیع تر بود از دی
 امسال آبی گشاده تر بود از پار

بار نهد بر دل از همه کس و هر گز
بر دل دشمن به ذره بی نهد بار
اینست کریمی بزرگوار که تا بود
هیچکسی زو دژم نبود و دل آزار
خستن دل را بخاصه مرد جوانرا
ایزد داند که هول باشد و دشوار
آری هر کس که نام جوید بی شک
با دل و با نفس کرد باید پیکار
لاجرم از هر کسی که پرسى گوید
خواجه بهر نیک در خورست و سزاوار
روزش همواره نیک باد و بهر نیک
دسترسش باد تا همی بودش کار

یاد باد آن شب کان شمسه خوبان طراز

به طرب داشت مرا تا به گه بانگ نماز
 من و او هر دو به حجره درو می مونس ما
 باز کرده در شادی و در حجره فراز
 گه به صحبت بر من با بر او بستی عهد
 گه به بوسه لب من با لب او گفتی راز
 من چو مظلومان از سلسله نوشروان
 اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
 خیره گشتی مه ، کان ماه به می بردی لب
 روز گشتی شب، کان زلف به رخ کردی باز
 او هوای دل من جسته و من صحبت او
 من نوازنده او گشته و او رودنواز
 بینی آن رودنوازیدن با چندین کبر
 بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
 در دل از شادی سازی دگر آراستمی
 چون رو نو زدی آن ماه و دگر کردی ساز
 گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
 همچنان شب که گذشته ست شبی سازم باز
 جفت غم بودم، انباز طرب کرد مرا
 یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
 آنکه از شاهان پیداست به فضل و به هنر
 چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز

هر مکانی که شرف راست ازو یابی بر
 هر مدیحی که سخا راست بدو گردد باز
 ای سخنهای تو اندر کتب علم نکت
 ای هنرهای تو بر جامه فرهنگ طراز
 سایل از بخشش تو گشت شریک صراف
 زایر از خلعت تو گشت ردیف بزاز
 هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند
 به اتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
 راست گویی ز خدا آمد نزدیک تو وحی
 کز خزانه تو همه خواسته بیرون انداز
 آ ز را دیده بینا دل من بود مدام
 کور کردی به عطاهای گران دیده آ ز
 سال تا سال همی تاختمی گرد جهان
 دل به اندیشه روزی و تن از غم به گذار
 چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود
 گفت جود تو: رسیدی به نوا، بیش متاز
 حلم را رحم تو گشته‌ست به هر خشم سبب
 زبید ای خسرو اگر سر بفرازی به فراز
 ز هنرهای ستوده که تو داری ز ملوک
 علم را رای تو گشته‌ست به هر کار انباز
 ناوک اندازی و زوین فکن و سخت کمان
 تیزتازی و کمندافکنی و چوگانباز
 پسر آن ملکی کان ملک او را پسرست
 کو به تیغ از ملکان هست ولایت پرداز

گر تو رفتی سوی ارمن بدل بیژن گبو
 از بساط شه ایران به سوی جنگ گراز
 تاکنون از فزع ناوک خونخواره تو
 نشدی هیچ گرازی ز نشیبی به فراز
 ای به کوپال گران کوفته پیلان را پشت
 چون کرنجی که فرو کوفته باشد به جواز
 پس نماندهست که فرمان دهد آن شاه که هست
 پادشاه از بر قنوج و برن تا اهواز
 گه علمداران پیش تو علم باز کنند
 کوس کوبان تو از کوس برآرند آواز
 راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال
 بر ره از راهبران تو بخواهند جواز
 از پی خدمت و صید تو فرستند به تو
 از چگل برده و از بیشه ترکستان باز
 سوی غزنین ز پی مدح تو تا زنده شوند
 مدح گویان زمین یمن و ملک حجاز
 تا همی از گهر آموزد آهو بره تک
 همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز
 تا نپرد چو کبوتر به سوی قزوین ری
 تا نیاید سوی غزنین به زیارت شیراز
 پادشا باش و به ملک اندر بنشین و بگرد
 شادمان باش و به شادی بخرام و بگراز
 همچنین عید به شادی صد دیگر بگذار
 با بتان چگل و غالیه زلفان طراز

تو به صدر اندر بنشسته به آیین ملوک
همچنان مدح نیوشنده و من مدح طراز

سرو ساقی و ماه رودنواز

پرده بر بسته در ره شهنواز
 ز خمه رودزن نه پست و نه تیز
 زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز
 مجلس خوب خسروانیوار
 از سخن چین تهی و از غماز
 بوستانی ز لاله و سوسن
 همچو روی تذرو و سینه باز
 دوستانی مساعد و یکدل
 که توان گفت پیش ایشان راز
 ماهرویی نشانده اندر پیش
 خوش زبان و موافق و دمساز
 جعد او بر پرند کشتیگیر
 زلف او بر حریر چو گانبار
 باده چون گلاب روشن و تلخ
 مانده در خم ز گاه آدم باز
 از چنین باده و چنین مجلس
 هیچ زاهد مرا ندارد باز
 ساقیا! ساتگینی اندر ده
 مطربا! رود نرم و خوش بنواز
 غزلی خوان چو حله‌ای که بود
 نام صاحب بر او به جای طراز

صاحب سید احمد آنک ملوک
 نام او را همی برند نماز
 در جهان هیچ شاه و خسرو نیست
 که نه او را به فضل اوست نیاز
 کس نبیند فرو شده به نشیب
 هر که را خواجه برکشد به فراز
 مهر و کینش مثل دو دربانند
 در دولت کنند باز و فراز
 بر بداندیش او فراز کنند
 باز دارند بر موافق باز
 به در دولت اندرون نشود
 هر که ز ایشان نیافته‌ست جواز
 گر خلافتش به کوه درفکنی
 کوه گیرد چو تب گرفته گداز
 ماه را گر خلاف او طلبد
 مطلب جز به چاه نخشب باز
 خدمت او گزین که خدمت او
 خویشتن را کند فزون انداز
 به در او دو هفته خدمت کن
 وز در او به آسمان دریاز
 آسمان برترست ز ابر بلند
 آسمان یافتی بر ابر مناز
 آز اگر بر تو غالبست مترس
 سوی آن خدمت مبارک تاز

آب آن خدمت شریف کشد
 آتش آرزو و آتش آز
 هیچ شه را چنین وزیر نبود
 مملکتدار و کار ملک طراز
 در همه چیزها که بینی هست
 خلق را عجز و خواجه را اعجاز
 بر شه شرق فرخست به فال
 فال او را سعادتست انباز
 تا ولایت بدو سپرد ملک
 گشت گیتی چو کلبه بزاز
 متواتر شده است نامه فتح
 گشته ره بر مرتب و جماز
 فتح مکران و در پیش کرمان
 ری و قزوین و ساوه و اهواز
 ورنکو بنگری به راه در است
 نامه فتح بصره و شیراز
 از پس فتح بصره، فتح یمن
 و ز پس هر دو، فتح شام و حجاز
 شاد باش ای وزیر فرخ پی
 دل به شادی و خرمی پرداز
 دوستان را بیافتی به مراد
 سر دشمن بکوفتی به جواز
 شکر شاهیت از طراز گذشت
 می خور از دست لعبتان طراز

نوبهارست و مطرب از بر گل
برکشیده بر آسمان آواز
خوش بود بر نوای بلبل و گل
دل سپردن به رامش و به گماز
خوش خور و خوش زی ای بهار کرم
در مراد و هوای دل بگراز
تو بر این بالش و فکنده خدای
از تو اندر همه جهان آواز
فرخی بنده تو بر در تو
از بساط تو برکشیده دهاز

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز

هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز
 زانچه کرده‌ست پشیمان شد و عذر همه خواست
 عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز
 گر نبودم به مراد دل او دی و پریر
 به مراد دل او باشم از امروز فراز
 دوش ناگاه رسیدم به در حجره او
 چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
 گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه ببست
 چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز
 تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن
 مرا ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
 شادمان گشت و دو رخ چون دو گل نو بفروخت
 زیر لب گفت که احسنت و زه، ای بنده نواز!
 به دل نیک بداده‌ست خداوند به تو
 اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز
 خسرو گیتی مسعود که مسعود شود
 هر که یک روز شود بر در او باز فراز
 شهریاری که گرفته‌ست به تدبیر و به تیغ
 از سراپای جهان هر چه نشیبست و فراز
 چشم بد دور کناد ایزد ازو کامروز اوست
 از پس ایزد در ملک جهان بی انباز

تا پرستند ملک را همه شاهان جهان
 چه به روم و چه به چین و چه به شام و چه حجاز
 هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید
 سرنگون گردد و افتد به چه سیصد باز
 شهریاری که خلافتش طلبد زود افتد
 از سمزار به خارستان و ز کاخ به کاز
 نتوان جست خلافتش به سلاح و به سپاه
 زانکه ندیشد شیر یله از پیشک گراز
 و ر بدین هر دو سبب خیره سری غره شود
 همچنان گردد چون مور که گیرد پرواز
 دولتش بر دل بدخواهان صاحب خیرست
 بشنود هر چه بگویند و برون آرد راز
 گر کسی بر دل جز طاعتش اندیشه کند
 موی گردد به مثل بر تن آن کس غماز
 و ز بی آنکه بدانند مر او را به نشان
 سرنگون گردد بر جامه او نقش طراز
 هر سپاهی که به پیکار ملک روی نهاد
 باز گردد ز کمان تیر سوی تیرانداز
 سپه دشمن او را رماه ای دان که در او
 نه چراننده شبانست نه رهجوی نهاز
 ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید
 تا جهان بود و بود، مرغ بود طعمه باز
 همه میران را دعویت، ملک را معنی
 همه شاهان را عجزست ملک را اعجاز

هر چه عارست به بدخواه ملک باز شود
 هر چه فخرست و بزرگی به ملک گردد باز
 خشم او آتش تیزست و بداندیشان موم
 موم هر جای که آتش بود آید به گداز
 اندر آن بیشه که یک بار گذر کرد ملک
 نکند شیر مقام و ندهد ببر آواز
 جادوان شاد زیاد این ملک کامروا
 لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز
 ای خداوند ملوک عرب و آن عجم
 ای پدید از ملکان همچو حقیقت ز مجاز
 سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز
 مژده پذیر و بده خلعت و کارش بطراز
 امر کن تا به در کاخ تو از عود کنند
 آتشی چون گل و بگمار به بستان بگماز
 عشقبازی کن و سیکی خور و برخند بر آن
 که ترا گوید سیکی مخور و عشق مبارز
 خلد باد از تو و از دولت تو ملک جهان
 ای رضای تو از ایزد به سوی خلد جواز

بر کش ای ترک و بیکسو فکن این جامه جنگ

جنگ بر گیر و بنه درقه و شمشیر از جنگ
 وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو
 وقت آنست که بنشینی و بر داری جنگ
 دشمن از کینه بر آمد به کمینگاه مرو
 لشکر از جنگ بیاسود، بیاسای از جنگ
 به مصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه
 زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ
 نرمک از گرد سپه زلف سیه را بفشان
 تا فرو ریزد با گرد سپه مشک به تنگ
 رخ روشن را زیر زره خودمپوش
 که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
 زره خودبه رخ بر چه نهی خیره که هست
 رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ
 ای مزه تیر و کمان ابرو! تیرت به چه کار
 تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ
 تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان
 که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ
 خسرو غازی محمود محمد سیرت
 شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ
 آنکه بر کندبیک حمله در قلعه تاغ

وانکه بگشاد بیک تیر در ارگ زرنگ
 آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود
 به زمانی در و دیوار حصار بشلنگ
 آنکه ببرید سر برهمنان جمله به تیغ
 وانکه بشکست بتان بر در بتخانه گنگ
 آنکه چون روی به خوارزم نهاد از فرزش
 روی لشکر کش خوارزم در آورد آژنگ
 ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید
 تا که حاصل شودش نام وبر آید از ننگ
 خویشتن غره چرا کرد به جیحون و به جوی
 جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ
 چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود
 به فسون و به حیل کردن وزرق و نیرنگ
 او چه دانست که خسرو ز سران سپهش
 کشته و خسته بهم در فکند شش فرسنگ
 وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را
 طوقها سازد گرد گلو از پالا هنگ
 وانکه او را سوی دروازه گرگانج برند
 سرنگون بادگران از سر پیلان آونگ
 عالمی را بهم آورد وسوی جنگ آمد
 بر کشیده سر رایات به برج خرچنگ
 همه آراسته جنگ و فزاینده کین
 روزگاری بخوشی خورده و ناخورده شرنگ
 ناله کوس ملکشان ببراکند زهم

همچو کبکان راباز ملک از ناله زنگ
 به هزار اسب فزون از دو هزار اسب گرفت
 همه راتر شده از خون خداوندان تنگ
 رنگ آن روز غمی گردد و بیرنگ شود
 که بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ
 ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال
 ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ
 همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته ست
 همچو آکنده بصد رنگ نگارین سیرنگ
 نامه فتح تو ای شاه به چین بایدبرد
 تا جو آن نامه بخوانند نخوانند ار تنگ
 ای به لشکر شکنی بیشتر از صد رستم
 ای به هشیار دلی بیشتر از صد هوشنگ
 بیژن اربسته تو بودی رسته نشدی
 به حیل ساختن رستم نیواز ارزنگ
 با جهانگیر سنان تو به جان ایمن نیست
 پوست زان دارد چون جوشن خر پشته نهنگ
 از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی
 به نهاله گه تو راند نخجیر پلنگ
 تا بر این هفت فلک سیر کند هفت اختر
 همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
 تا گریزنده بود سال و مه، از شیر، گوزن
 تا جدایی طلبد روز و شب، از باز، کلنگ
 شاد باش ای ملک شهر گشایی که شده ست

در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ
روز و شب در بر تو دلبر بالیده چوسرو
سال و مه در کف تو باده تابنده چو زنگ

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ

بر آوردنده نام و فرو برنده ننگ
 شه ستوده بنام و شه ستوده به خوی
 شه ستوده به بزم و شه ستوده به جنگ
 چو آفتاب سر از کوه باختر بر زد
 بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ
 بکوه بر شد و اندر نهاله گه بنشست
 فیلک پیش بزه کرده نیم چرخ بچنگ
 همی کشید به نام رسول سخت کمان
 همی گشاد به نام خدای تیر خدنگ
 ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه
 ز بیم پوزش هامون بر آهوان شد تنگ
 همی ربود چو باد ازد درخت برگ درخت
 به ناوک از سر نخجیر شاخهای جو سنگ
 به تیر کرد چو پشت پلنگ و پهلوی گور
 پر از نشان سیه پشت گرم و پهلوی رنگ
 نهاله گاه به خوشی چو لاله زاری گشت
 ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ
 بزرگوار شاهنشها که خسرو ماست
 به خوی خوب و به نام ستوده و اورنگ
 چنین شکار هم او را سزد که روز شکار

شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ
 گه شکار فرود آرد و برون آرد
 زکوه تند پلنگ وز آب ژرف نهنگ
 به گاه کوشش بستاند و فرو سترد
 ز دست شیران زور و زروی گردان رنگ
 چو گاه سنگ بود سنگ او ندارد کوه
 و گر چه کوه بر ما شناخته ست بسنگ
 به گاه تیزی پایاب او ندارد باد
 اگر چه باد بروزی شود ز روم به زنگ
 بسا شها که نباشد بهیچگونه بدید
 درنگ او ز شتاب و شتاب او ز درنگ
 ز دشمنان زیر دست چیره خانه خویش
 نگاه داشت نداند به چاره و نیرنگ
 ز بیدلی و بیدانشی به لشکر خویش
 هم از پیاده هراسان بود هم از سرهنگ
 و گر به جنگ نیاز آیدش بدان کوشد
 که گاه جستن ز آنجا چگونه سازد رنگ
 خدایگان جهان آنکه جود او بزود
 ز روی مهتری و رادی و بزرگی زنگ
 همه دلست و همه زهره و همه مردی
 همه هشتست و همه دانش و همه فرهنگ
 ز کوه گیلان او راست تا بدانسوی ری
 و ز آب خوارزم او راست تا بدانسوی گنگ
 در این میانه فزون دارد از هزار کلات

به هر یک اندر دینار تنگها بر تنگ
 همه به تیغ گرفته ست و از شهان سنده ست
 شهان بادل جنگ آور و بهوش و بهنگ
 هزار باره گفته ست به ز باره ارگ
 هزار شهر گشاده ست مه ز شهر زرنگ
 به پر دلی وبه مردی همه نگه دارد
 نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ
 امیدوار مر اورا برآن نهادستی
 که آب جوید از خامه ریگ و شهد از سنگ
 بزرگتر زو گر در جهان شهی بودی
 بر اسب کینه او بر کشیده بودی تنگ
 بسا کسا که به امید آنکه به یابد
 شکر زدست بیفکند و برگرفت شرنگ
 که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند
 پسند برگه شاهنشهی چه ارژنگ
 شهان کلنگ دلانند و شاه باز دلست
 به جنگ باز نیاید به هیچ گونه کلنگ
 و گر بیاید زانگونه باز باید گشت
 که خان زدشت کتر پشت گوزوروی آژنگ
 همیشه تاز درخت سمن نروید گل
 برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
 همیشه تا به زبان گشاده از دل پاک
 سخن نگوید همچون تو و جو من سترنگ
 خدایگان جهان شاد کام و کام روا

کمینہ چاکر بر در گہش دو صد ہوشنگ
بکاخش اندر بزم وبہ دستش اندر جام
بہ جامش اندر گلگون میی بگونه زنگ

مرا سلامت روی تو باد ای سرهنگ

چه باشدار بسلامت نباشد این دل تنگ
 دلم به عشق تو در سختی و عنا خو کرد
 چنانکه آینه زنگ خورده اندر زنگ
 ازین گریستن آنست امید من که مگر
 به اشک من دل تو نرم گردد ای سرهنگ
 به آب چشمه نگشت ایچ سنگ نرم و مرا
 به آب چشم همی نرم کردباید سنگ
 سخن ندانم گفتن همی ز تنگدلی
 چنین درشت سخن گشته ام به صلح و به جنگ
 ببرد سنگ من این انده فراق و مرا
 امیر عالم عادل ستوده است به سنگ
 جمال دولت عالی محمد محمود
 سر فضایل و روی محامد و فرهنگ
 شهی که دولت او از شرنگ شهد کند
 چنانکه هیبت شمشیر او ز شهد شرنگ
 سموم خشمش اگر بر فتد به کشور روم
 نسیم لطفش اگر بگذرد به کشور زنگ
 ز ساج باز ندانند رومیان را لون
 ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ
 چو گور تنگ شود بر عدو جهان فراخ

در آن زمان که بر اسبش کشیده باشد تنگ
 جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرد
 به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ
 مخالفان قوی دست چیره پیش امیر
 اسیر گردد چون بر زمین خشک نهنگ
 مخالفان چو کلنگند و او چو باز سپید
 شکار باز بود، و رچه مه ز باز، کلنگ
 هزار یک زان کاند سرشت او هنرست
 نگار و نقش همانا که نیست در ار تنگ
 همیشه عادت او را به نیکوییست ولوع
 چنانکه همت او را به برتری آهنگ
 بلند همتش ار گرددی بصورت باز
 بیایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ
 جهان بخدمت او میل دارد و نه شگفت
 که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ
 بدان امید که روزی بدست گیرد شاه
 چو پهنه گهر آگین شده ست هفت اورنگ
 کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او
 خجسته بخت شد و کام خویش کرد به چنگ
 چومن هزار فزونست و صد هزار فزون
 ز فر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ
 بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود
 زبر و بخشش او سیم و زر نهاده به تنگ
 بزرگواری و کردار او و بخشش او

ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ
 بزرگواری جنسیست از فعال امیر
 چنانکه هیبت نوعیست از خصال پلنگ
 کسیکه مشک به بینی برد نیابد بوی
 شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ
 چو وقت حمله بود آفتیست باد شتاب
 چو وقت حلم بود رحمتیست کوه درنگ
 عیار حلم گرانش بدید نتوان کرد
 اگر سهر ترازو شود، زمین پاسنگ
 هزار یک گر ازان ز آسمان در آویزد
 چنان بود که ز کاهی کهی کنند آونگ
 عجب ندارم اگر هیچکس نکرد که او
 کند بتدبیر از ریگ مرو وادی گنگ
 موفقیست که تدبیر او تباه کند
 هزار زرق و فسون و هزار حیل و رنگ
 بهیچگونه بر او جادوان حیل ساز
 بکار برد ندانند حیل و نیرنگ
 فصیح تر کس جایی که او سخن گوید
 چنان بود ز پلیدی که خورده باشد بنگ
 جهان نیارد با او برابری کردن
 که ره نبرد با اسب تیز تک خرلنگ
 همی درفشد ازو همچنانکه از پدرش
 جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ
 همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک

چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ
سرای دولت او باد دار ملک زمین
چنانکه خانه ما هست بر فلک خرچنگ
هر رشک مجلس او کارنامه مانی
به رشک محفل او بار نامه ارتنگ
همیشه در بر او دلبران چون شیرین
هماره بر در او کهتران چون هوشنگ
مخالفانش چون بیژن اندر اول کار
ز گه فتاده بجاه سراجہ ارزنگ

چه فسون ساختند و باز چه رنگ

آسمان کبود و آب چو زنگ
 که دگرگون شدند و دیگرسان
 به نهاد و به خوی و گونه و رنگ
 آن شد از ابر همچو سینه غرم
 وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
 زیر ابر اندر آسمان خورشید
 خیره همچون در آب تیره نهنگ
 زیر برگ اندر آب پنداری
 همچو در زیر روی زرد زرنگ
 آب گویی که آینه رومست
 بر سرش برگ چون بر آینه زنگ
 وز دژم روی ابر پنداری
 کآسمان آسمانه ایست خلنگ
 آب روشن به جوشن اندر شد
 چون سواران خسرو اندر جنگ
 خسرو بر دل ستوده هنر
 پادشه زاده بزرگ اورنگ
 آنکه نام پیمبری دارد
 که بسی جایگاه کرده به جنگ
 آنکه دو دست راد او بزود
 ز آینه رادی و بزرگی زنگ

نیست فرهنگی اندر این گیتی
 که نیاموخت آن شه، آن فرهنگ
 ماه با فر او ندارد فر
 کوه با سنگ او ندارد سنگ
 سایه تیغش ار به سنگ افتد
 گوهر از بیم خون شود در سنگ
 تلخی خشمش ار به شهد رسد
 باز نتوان شناخت شهد از فنگ
 هر کجا بوی خوی او باشد
 بر توانی گرفت مشک به تنگ
 هر کجا دست راد او باشد
 نبود هیچ کس ز خواسته تنگ
 هر کجا او بود نیارد گشت
 زفتی و نیستی به صد فرسنگ
 هر کجا نام او بری نبود
 بد و بیغاره و نکوهش و ننگ
 هر که پردلتر و دلاورتر
 نکند پیش او به جنگ درنگ
 ای جهان دآوری که نام نکو
 سوی تو کرد زان جهان آهنگ
 آفریننده جهان به تو داد
 نیروی رستم و هش هوشنگ
 نشود بر تو زایج روی به کار
 هیچ دستان و تنبل و نیرنگ

خسروا خوبتر ز صورت تو
صورتی نیست در همه ارتنگ
دشمن تو ز تو چنان ترسد
که ز باز شکار دوست کلنگ
زهره دشمنان به روز نبرد
بر درانی چو شیر سینه رنگ
تا به روم اندرون نیاید چین
تا به چین اندرون نیاید زنگ
شاد باش و دو چشم دشمن تو
سال و مه از گریستن جو و ننگ
دست و گوش تو جاودان بر باد
از می روشن و ترانه چنگ
مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ

همی بنفشه دمد گرد روی آن سرهنگ

همی به آینه چینی اندر آید زنگ
 از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید
 بسی نماند که بر لاله جای گردد تنگ
 اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد
 مرا بنفشه بسنده ست زلف آن سرهنگ
 فری دو زلف سیه رنگ او چو چفته دو زاغ
 بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ
 به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست
 اگر چو صورت او صورتیست درار تنگ
 کمانکش نیست بتم با دو گونه تیر بر او
 وز آن دو گونه همی دل خلد به صلح و به جنگ
 بوقت صلح دل من خلد به تیر مژه
 بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ
 به تیر مزگان ز آهن فرو چکاند خون
 چنانکه میر به پولاد سنگ از دل سنگ
 امیر سید یوسف برادر سلطان
 در سخا و سر فضل و مایه فرهنگ
 برادر ملکی کز همه ملوک چنو
 سپه نبرد کسی بیست روزه آن سوی گنگ
 کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست
 ز دوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ

اگر خزینه او بار جود او کشیدی
 درم به توده بما بخشیدی و ز ربا تنگ
 خزینه های پر از بس درم چو پروین پر
 همی پراکند از بس عطا چو هفت اورنگ
 بسی نماند که شاه جهان برادر او
 سر علامت او بگذراند از خر چنگ
 هنوز باش هم آخر چنان شود که سزااست
 همی کشند بر اسب مرادش اینک تنگ
 ایا بر آنسوی گنگ و بر آنسوی تبت
 ز کرگ شاخ بون کرده و ز شیران چنگ
 هر آن سپاه که تو پیش او بجنگ شوی
 در آن سپاه نماند مه سپه را رنگ
 چنان رمند ز آوای تو سران سپاه
 که مرغ آبی ز آوای طبل و وحش از زنگ
 بیاد حمله بهم بر زنی مصاف عدو
 چنانکه باز بهم بر زند صفوف کلنگ
 شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام
 مروت از سیر و همت تو گیرد هنگ
 به تیر پاره کنی درقه های پهلوی کرگ
 بنیزه حلقه کنی غیبه های پشت پلنگ
 تراک دل شنود خصم تو ز سینه خویش
 چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
 ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
 ز یوز تو برمد برشخ بلند پلنگ

بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد
 بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
 سخنوران ز سخن پیش تو فرو مانند
 چنان کسبیکه به پیمانه خورده باشد بنگ
 ترازوی صلت زایرانت را ملکا!
 کم از هزار ندارد خزانه دارت سنگ
 بوقت آنکه صلتها دهی موالی را
 ز یک دو صلت این خسروانت آید تنگ
 ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند
 درم همی نکند در خزانه تو درنگ
 همیشه تا چو شود بوستان ز فاخته فرد
 ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ
 همیشه تا چو شود شاخ گل چو جوگان سست
 چو گوی زرین گردد بیار بر نارنگ
 نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد
 نشستگاه عدوی تو در چه ارژنگ
 نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله زار
 نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ
 همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد
 دل تو از طرب و دو کف از نبید چو زنگ
 خجسته بادت عید ای خجسته بی ملکی
 که با سیاست سامی و باهش هوشنگ

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده به فال

جز به شادی نسپر دم شب و روز و مه و سال
 چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست
 چه بود روزی پیروزتر از روز وصال
 بینی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه
 که بهر دیدنی از مهرش وجد آرم و حال
 جعد تو جیم نه و صورت او صورت جیم
 زلف تو دال نه و صورت او صورت دال
 هم ز جیم سر زلف تو خروش عشاق
 همه ز دال سر زلف تو فغان ابدال
 بوسه ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو
 که شکر بوسه نگاری و غزلگوی غزال
 من غزلگوی توام تاتو غزلخوان منی
 ای غزلگوی غزلخوان غزلخواه ببال
 مر ترا بس نبود آنچه صفات تو کنم
 واصف تست مدیح ملک خوب خصال
 میر محمود ملک زاده محمود سیر
 شاه محمود ملک فره محمود فعال
 آنکه بر ملت و بر دولت امینست و یمین
 آنکه با نصرت و با فتح قرینست و همال
 آن کجا تیغش از کرگ فرود آرد یشک
 آن کجا گرزش بر پیل فرو کوبد یال

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر
 ای مخالف شکر روزمزن دشمن مال
 شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد
 پیل آشفته اگر گرد تو گردد به جدال
 پیل بی خسته صمصام تو بیند اندام
 شیر پیرایه اسبان تو بیند چنگال
 گر عدوی تو ز رویست چو روی تو بدید
 از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
 کیست آن کس که سر از طاعت تو باز کشد
 که نه چون ایلک آیدسته و چون چپال
 هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو
 میل تا میل بود دشت ز خون مالا مال
 ایزد از جمله شاهان زمانه بتو کرد
 قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال
 لاجرم همچو سلیمان پیمبر بتو داد
 هر دو عالم به نکو سیرت و نیکو اعمال
 اینجهان مملکت راندن کامست و هوا
 و آنجهان جنت و دیدار خدای متعال
 تا بدین گیتی نام ملک و ملک بود
 از سرای تو نخواهد گشت این ملک زوال
 ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند
 خویشان را شناسند همی ملک و جلال
 کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی
 مملکت بخش و فلک جنبش و خورشید مثال

اندر آن وقت که رستم به هنر نام گرفت
 جنگ، بازی بدو مردان جهان سست سکا
 گر بدین وقت که تو رزم کنی، زنده شود
 تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال
 آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی
 ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال
 مرغزاری که بود صید گه تو شب و روز
 از تن شیر همی سیر کند بچه شکال
 باز کز دست تو پرد نشگفت ار بهوا
 به دو جنگال ز سیمرخ بیاهنجد بال
 گر چه نپذیرد نقش آب، چو بنوشت کسی
 نقش نام تو پدید آید از آب زلال
 هر که نزدیک تو مدح آرد آزرده شود
 از پی بردن آن زر که باشد به جوال
 چون خداوند سخا در کف راد تو بدید
 گفت با بخشش تو بس نبود بیت المال
 کوه غزنین ز پی آنکه ببخشی به مراد
 زر روینده پدید آورد از سنگ جبال
 چشم بیدل به سوی دیدن دلبر نکند
 میل زانسان که کنی گوش به آواز سؤال
 امرا را نبود نام نکو جز به سه چیز
 جز از این نیست جز آن کاین همه را در همه حال
 دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد
 وین سه چیز از تو رسیده ست به غایات کمال

تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان
 تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال
 تا بود کام دل و نهمت مهجوران وصل
 تا بود زینت رخساره معشوقان خال
 پادشا بادی با رامش و آرامش دل
 آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال
 همیشه گفتمی اندر جهان به حسن و جمال
 چو یار من نبود وین حدیث بود محال
 من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود
 از آنکه چشم من او را ندیده بود همال
 ز نیکویی که به چشم من آمدی همه وقت
 شکنج و کوزی در زلف و جعد و آن محتال
 ز بهر آنکه به جعد و به زلف واومانم
 بحیله تن را گه جیم کردمی گه دال
 وگر به باغ فرا رفتی زبانم هیچ
 نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال
 زبس مناظره کانجا زبان من کردی
 بر آن نکوی سپر غم بر آن خجسته نهال
 به لاله گفتمی: ای لاله! شرم دارو مروی
 به سرو گفتمی ای سرو! شرم دارو مبال
 که پیش قامت و رخسار او شما هر دو
 چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال
 بچشم من بت من پیش ازین بدینسان بود
 بتم چنین و دلم در هواش بر یک حال

بنیم بوسه ز من خواستی هزار سجود
 بیک جواب زمن خواستی هزار سؤال
 مرا دو چشم بدان تا چه خواهد و چه کند
 بر این دو حال زمان تا زمان سکا سکا
 هوا و خوبی او درد دل و دو دیده من
 زوال کرد فرستاده امیر زوال
 معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 برادر ملک شاه بند اعدا مال
 ز دشت و بستان چون بازگشت روز شکار
 بنیک روز و بفرخ زمان و میمون فال
 یک تذرو فرستاد مرا که مگر
 بحیله آیم در بند حسن آن محتال
 چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دم
 چو روی خوبان آراسته همه پروبال
 ز هفت گونه بر و هفت رنگ و بر هر رنگ
 هزار گونه محاسن، هزار گونه جمال
 چو زر خفچه همه پشت و برش آتش رنگ
 چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
 گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
 بهر خرامش ازو صد هزار غنج و دلال
 دولب: چو نار کفیده، چو برگ سوسن زرد
 دو رخ: چو نار شکفته، چو برگ لاله لال
 چو قطن میری در زیر پوشش منسوج
 برای پوزش باز امیر خوب خصال

چگونه بازی چون پاره ای ز ابر سفید
 به سنگ وزن درم سنگ او به ده مثقال
 مبارزیست، لباسش زسیمگون جوشن
 مبارزیست سلاحش مخالب و چنگال
 نشان جلاجل و خلخال دارد و عجیست
 که وحشیانرا باشد جلاجل و خلخال
 به تن بگونه سیم وبه پشت و بال سپید
 درو نشانده تنک پاره های سیم حلال
 بروز جنگ مر او را بچنگ بسته برند
 نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال
 ولیکن از پی آن کو جو خصم دید از دور
 بی آنکه وقت بود چیرگی کندبه جدال
 عقاب گیرد باز کسی که او بکمند
 گرفته باشد کرگ و بگرز کوفته یال
 اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند
 عقابرا به بلک بشکند سرو تن و بال
 امیر یوسف کرگ افکنست و شیر کشست
 ز کرگ و شیربجان رسته بود رستم زال
 ز آتش آب کند حلمش وزباد او رست
 ز پیل پشه کند سهمش و ز شیر شکال
 به خو، بهار برون آورد، میانه دی
 به جود، چشمه دواند ز تل های رمال
 چو زایری سوی او قصد کرد زایر را
 ز حرص باز شد جود او باستقبال

بسی نمانده که از جود حجره ها سازد
 ز بهر سایل در گنجهای بیت المال
 چنانکه جود بدان دستهای مکننت بخش
 ز بهر شیر ز پستان مادران اطفال
 ز هول خون شود اندر دو چشم آز سرشک
 چو تیر بر کشد از نزل دان بروز نوال
 حسام او بجهان اندر افکند فریاد
 نهیب او بزمین اندر افکند زلزال
 تن مخالف او گر قوی درخت بود
 چو دید هولش لرزان شود بگونه نال
 سه چیر افکند از دشمنان بروز نبرد
 چو تیغ او بگشاید ز حلقشان قیفال
 ز دستهایشان پهنه ز پایها چو گان
 ز گرد سرها گوی، اینت شاه و اینت جلال
 جهانیان همه زو شاکرند پیر و جوان
 بخاصه من که شدم زو برادر اقبال
 ز جاه او غنیم چون زمال او غنیم
 بدین دوجاه و جیهم میانه اشکال
 خدای ناصر آن شاه باد و گردون یار
 برای او شب و روز و بکام او مه و سال
 چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد
 ز خلق و مذهب پاکش دل محمد و آل

عشق نو و یار نوو نوروز و سر سال

فرخنده کناد ایزد بر میر من این حال
 روزیست که در سال نیابند چنین روز
 سالیست که در عمر نیابند چنین سال
 در روی من امروز بخندد لب امید
 بر چهر من امروز بخندد دل اقبال
 در زاویه امروز بخندد لب زاهد
 در صومعه امروز بجنبد لب ابدال
 از لاله همی لعل کند کبک دری پر
 وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال
 از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش
 وز غلغل بلبل نتوان داشت بشب هال
 از تازه گل لاله که در باغ بخندد
 در باغ نکوتر نگری چشم شود آل
 از دشت کنون مشک توان برد به اشتر
 با آنکه فروشند همی مشک به متقال
 گلزار چو بتخانه شد از بتگر وازبت
 کهسار چو ار تنگ شد از صورت و اشکال
 از بس گل مجهول که در باغ بخندید
 نزدیک همه کس گل معروف شد آخال
 ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
 کز زینت وزیب تو دگر شده همه احوال
 فرخنده و فرخ بر میر منی امروز

«ارجو» که همایون و مبارک بود این فال
 سالار خراسان عضد دولت عالی
 یوسف پسر ناصر دین آن در آمال
 او را سزد و هست و همی خواهد بودن
 هر روز دگر دولت و هر روز نو اقبال
 زبید که بدو دولت و اقبال بنازد
 کاین هر دو زاقران امیرند وز امثال
 گویند سزا گرد سزا گردد و این لفظ
 هر گاه که جویند، بیابند در امثال
 آن بار خدایبست پسندیده بهر فضل
 پاکیزه به اخلاق و پسندیده به افعال
 روزی به بدش هر که سخن گفت زبانش
 هر چند سخنگوی و فصیحست شود لال
 از گنج برون آرد مال و همه بدهد
 در گنج نهد شکر بزرگان بدل مال
 از جمله میران جهان میر به رادی
 پیداتر از آنست که بر روی نکو خال
 میران براو همچو الف راست در آیند
 گردند ز بس خدمت او گوژ تر از دال
 ای فرخی ارنام نکو خواهی جستن
 گرد در او گرد و جز آن خدمت مسکال
 چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند
 چون سرو در آن دولت پاینده همی بال
 تازان ز در خانه سلطان بر او شو

چون خوانده بوی مدحت سلطان به اجلال
 آنکو زدل خلق فرو شست به مردی
 نام پدر بهمن و نام پسر زال
 آنجا که خلاف تو بود پگسلد امید
 آنجا که رضای تو بود گم شود آمال
 بر پیل به دو پاره کند گرز تو دندان
 بر شیر به دو نیمه کند خنجر تو یال
 روزی که تو باشی بشمشیر در آبی
 شیر از فزع تو بکند دیده به جنگال
 در بیشه بگوش تو غرنبیدن شیران
 خوشتر بود از رود خوش و نغمه قوال
 در جنگ ز جنگ تو به حيله نبرد جان
 کرگی که بداند حیل روبه محتال
 گردان دلاور چو درختان تناور
 لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال
 بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی شد
 زان ناوک خونخواره و زان نیزه قتال
 ای تازه تراندر بر خلق از در نوروز
 ای دوست تراندر دل خلق از سر شوال
 آمد گه نوروز و جهان گشت دل افروز
 شد باغ ز بس گوهر چون کيله کبال
 می خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش
 می را سببی ساز و بر اندیش و بر آغال
 تا گیتی و تا عالم و میرست به گیتی

تو میر ملک باش و ترا میران عمال

تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال

همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال
 بادبر باغ همی عرضه کند زر عیار
 ابر برکوه همی توده کندسیم حلال
 هر زمان باغ به زر آب فرو شوید روی
 هر زمان کوه به سیماب فرو پوشد یال
 معدن زاغ شد، آرامگه کبک و تذرو
 مسکن شیر شد، آوردگه گور و غزال
 شیر خواران رزان را ببریدند گلو
 تا رزان تافته گشتند و بگشتند از حال
 خونهاشان به تعصب بکشیدند به جهد
 ساختند از پی هر قطره حصاری ز سفال
 هر حصاری که از آن خونها پر گشت همی
 مهر کردند و سپردند به دست مه و سال
 چون کسی کینه ز خونریز رزان بازخواست
 خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال
 گر حلالست حلالیست کز آن نیست گزیر
 ور حرامست حرامیست کز و نیست وبال
 گر حرامست از آنست که خونیست نه حق
 حق آن خون به مغنی برسانیم از مال

ما به شادی همه گوئیم که ای رود بموی
 مابه پدرام همی گوئیم ای زیر بنال
 مطربان طرب انگیز نوازنده نوا
 مانوازنده مدح ملک خوب خصال
 فخر دولت که دول بر در او جوید جای
 بوالمظفر که ظفر بر در او یابد هال
 خسرو شیر دل پیلتن دریا دست
 شاه گرد افکن لشکر شکن دشمن مال
 آنکه با همت او چرخ برین همجو زمین
 آنکه با هیبت او شیر عرین همجو شکال
 ای نه جمشید و بصدر اندر جمشید سیر
 ای نه خورشید و بیزم اندر خورشید فعال
 هیچ سایل نکند از تو سؤالی که نه زود
 سوی او سیمی تازان نشود پیش سؤال
 گر به نالی بر تیغت بنگارند به موی
 سایه اندر فکند بر سر پیل آن یک نال
 زیر آن سایه به آب اندر اگر بر گذرد
 همچنان خیش زمه ریزه شود ماهی وال
 مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت
 شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال
 گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
 ازدها بالش و بالین کندش از دنبال
 تا خبر شد سوی سیمرخ که بازان ترا
 از ادیست بیای اندر بر بسته دوال

رشک آن را که به بازان تو مانند شود
 بست بر پای دوالی و بر او گشت وبال
 وقت پروازش بر پای دوال اندر ماند
 زان مر او را نتوان دید که بستستش بال
 ای امیری که ترا دهر نپرورده قرین
 ای سواری که ترا دیده ندیده ست همال
 من ثناگوی و توزیبای ثنایی و بفخر
 هر زمان سر بفرازم بمیان امثال
 ای امیری که ترا دهر شرف داد و نداد
 جز بتو مملکت عزت و اقبال و جلال
 مدح تو هر که جو من گفت ز تو یافت نوا
 ای که از جود تو باشند جهانی به نوال
 زبیدار من به مدیح تو ملک فخر کنم
 خاطر اندر خور وصف تو رسانم به کمال
 کاندرا آن روز که من مدح تو آغاز کنم
 آفتاب از سر من میل نگیرد به زوال
 ملکا اسب تو و زر تو و خلعت تو
 بنده را نزد اخلا بفزودست جلال
 آن کمیت گهری را که تودادی به رهی
 جز به شش میخ ورا نعل نبندد نعال
 از بر سنگ ورا راند نیارم که همی
 سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال
 گویی او بور سمندست و منم بیژن گیو
 گویی او رخس بزرگست و منم رستم زال

تا چو جعد صنمان دایره گون باشد جیم
 تا چو پشت شمنان پشت بخم باشد دال
 تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه
 تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال
 شادباش ای ملک پاک دل پاک گهر
 کام ران ای ملک نیک خوی نیک خصال
 مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد
 بر تو ای همجو فریدون ملک فرخ فال
 دولت و ملک تو پاینده و تا هست جهان
 بجهان دولت و ملک تو مبیناد زوال
 اختر بخت تو مسعود و نیاید هرگز
 اختر بخت بد اندیش تو بیرون ز و بال
 بجهان بادی پیوسته و از دور فلک
 بهره تو طرب و بهر بداندیش ملال

بگذرانیدی سپاه از رود هایی کز قیاس

ژرف دریا باشد اندر جنب آن هر یک قلیل
 بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد
 لشکری کو را بود محمود دریا دل دلیل
 باز گشتی شادمان و بر ستوران سپاه
 از فراوان زر و زیور بارها کردی ثقیل
 رای را زنده تو بجهاندی و بز دودی همی
 زنگ کفر از روی بیدینان به صمصام صقیل
 پشت اورا موج آن دریا بدریا در فکند
 کز پس پشتش پدید آوردی از خون قتیل
 ای برون آورده اندر کشور هندوستان
 پیل جنگی از حصار و کرگ پیل افکن ز غیل
 ژنده پیلان کز در دریای سند آورده ای
 سال دیگر بگذرانی از لب دریای نیل
 قرمطی چندان کشی کز خو نشان تا چند سال
 چشمه های خون شود در بادیه ریگ مسیل
 تا زجامه سوکواران بر زنان مصریان
 همچو زر بخشش تو مست گرداند کفیل
 راست پنداری همی بینم که باز آیی ز مصر
 در فکند در سرای ملحدان ویل و عویل
 وان سگ ملعون که خواننداهل مصر او را عزیز
 بسته و خسته به غزنین اندر آورده ذلیل

دار او بر پای کرده در میان مرغزار
 گرد کرده سنگ زیردار او چون میل میل
 تا چو بردار مخالف سنگها بیمر شود
 اهل بدعت سر بتابند از مخالف قال و قیل
 ای یمین دولت و دولت به تو گشته قوی
 ای امین ملت و ملت به تو گشته جمیل
 گرد راه و آفتاب معرکه نزدیک تو
 خوشتر از گرد عبیر سوده و ظل ظلیل
 در جهاننداری به ملک و در عدو بستن به جنگ
 هم سلیمان را قرینی هم فریدون را بدیل
 جز تو در سیحون و جیحون از همه شاهان که داد
 مرغ و ماهی را طعام از طعنه رمح طویل
 تا غزلخوان را بیاید وقت خواندن در غزل
 نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل
 تا به رنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلیله
 تا به طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل
 روز تو فرخنده بادو ملک تو پاینده باد
 بخت نیکت یار باد و دولت عالی عدیل
 بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت
 جام تواز باده روشن چنان چون سلسبیل

مجلس بساز ای بهار پدرام

واندر فکن می به یکمنی جام
 همرنگ رخسار خویش گردان
 جام بلورینه از می خام
 زان می که یاقوت سرخ گردد
 در خانه، از عکس او در و بام
 زان می که در شب ز عکس خامش
 هر دم بر آید ستاره بام
 یک روز گیتی گذاشت باید
 بی می نباید گذاشت ایام
 از می چو کوه پاره شود دل
 از می چو پولاد گردد اندام
 شادی فزاید می اندر ارواح
 قوت نماید می اندر اجسام
 می را کنون آمده ست نوبت
 می را کنون آمده ست هنگام
 کز صید باز آمده ست خسرو
 با شادکامی وز صید پاکام
 خسرو محمد که عالم بیر
 از عدل او تازه گشت و پدرام
 گویند بهرام همچو شیران
 مشغول بودی به صید مادام

بر گوش آهو بدوختی پای
 چو پیش تیرش گذاشتی گام
 با ممکن است این سخن برابر
 لفظیست این در میانه عام
 نخجیر والان این ملک را
 شاگرد باشد فزون ز بهرام
 با گور و آهو که شه گرفته ست
 باشد شمار نبات سوتام
 ده روز با اوبه صید بودم
 هر روز ار بامداد تاشام
 یک ساعت از بس شکار کردن
 در خیمه او را ندیدم آرام
 در دشته او توده بر آورد
 از گور و نخجیر و از دد و دام
 آنجا شکاری بکرد از آغاز
 وینجا شکاری دیگر به فرجام
 ایزد مر او را یکی پسر داد
 با طلعت خوب و با صورت تام
 بر تخته عمر او نوشته
 چندانکه او را هوا بود عام
 «ارجو» که مردی شود مبارز
 کز پیل ندیشد و ز ضرغام
 با پیل پیلی کند به میدان
 با شیر شیری کند به آجام

اندر سخاوت به جای خورشید
 وندر شجاعت به جای بهرام
 تدبیر او روی مملکت شوی
 شمشیر او خون دشمن آشام
 در جنگ جستن چو طوس نودر
 در دیو کشتن چو رستم سام
 بر دوستداران دولت خویش
 گیتی نگه داشته به صمصام
 پیش بدر با امیر نامی
 جوید به روز مبارزت نام
 تیغش کند برزمانه پیشی
 تیرش برد سوی خصم پیغام
 ای شهریار ملوک عالم
 ای بازوی دین و پشت اسلام
 نشگفت باشد که چون تو باشد
 فرزند تو نامدار و فهم
 تا لاله روید ز تخم لاله
 بادام خیزد ز شاخ بادام
 تا چون بخندد بهار خرم
 از لاله بینی بر کوه اعلام
 تو کامران باش و دشمن تو
 سرگشته و مستمند و بدکام
 گیتی ترا یار گردون ترا یار
 گیتی ترا رام روز تو پدرام

از ساحت تو بر گشته اندوه

پیوسته ز ایزد بتو بر اکرام

دوش تا اول سپیده بام

می همی خورد می به رطل و به جام
 با سماعی که از حلاوت بود
 مرغ را پایداد و دل را دام
 با بتانی که می ندانم گفت
 که از ایشان هوای من به کدام
 همه با جعدهای مشکین بوی
 همه با زلفهای غالیه فام
 گرهی را نشانده بودم پیش
 بر نهاده به دست جام مدام
 گرهی رابیای تا همه شب
 کارمی را همی دهنده نظام
 ز ایستاده به رشک سرو سهی
 وز نشسته به درد ماه تمام
 حال ازینگونه بود در همه شب
 زین کس آگه نبود، تا گه بام
 چون چنین بود پس چرا گفتم
 قصه خویش پیش شاه انام
 شاه گیتی محمد محمود
 زینت ملک و مفخر ایام
 آنکه دولت بدو گرفت قرار
 آنکه گیتی بدو گرفت قوام

دولت او را به ملک داده نوید
 و آمده تازه روی و خوش بخرام
 همه امیدها بدوست قوی
 خاصه امید آنکه جوید نام
 میر ما را خویست، چون خوی که ؟
 چون خوی مصطفی علیه سلام
 در عطا دادن و سخاست مقیم
 در کریمی و مردمیست مدام
 از بخیلی چنان کند پرهیز
 که خردمند پارسا ز حرام
 تا بود ممکن و تواند کرد
 نکند جز به کار خیر قیام
 سالی از خویشتن خجل باشد
 گر کسی را به حق دهد دشنام
 خشم ز انسان فرو خورد که خورد
 مردم گرسنه شراب و طعام
 گر مثل خصم را بیازارد
 خویشتن را خجل کند به ملام
 عاشق مردمی و نیکخویست
 دشمن فعل زشت و خوی لثام
 تازه رویی و راد مردی و شرم
 باز یابی ازو بهر هنگام
 گر تکلف کند که این نکند
 باز ازین راه بر گذارد گام

هر کجا گرم گشت، با خوی او
 راد مردی برون دمد ز مسام
 هیچ مرد تمام و پخته نگفت
 که ازو هیچ کاری آمد خام
 لاجرم هر چه در جهان فراخ
 شیر مردست و رادمرد تمام
 همه چون من فدای میر منند
 همه از بهر او زند حسام
 جاودان شاد بادو در همه وقت
 ناصرش ذوالجلال و الاکرام
 کاخ او پر بتان آهو چشم
 باغ او پر بتان کبک خرام
 در همه شغلها که دست برد
 نیکش آغاز و نیکتر انجام
 عید قربان بر او مبارک باد
 هم بر آنسان که بودعید صیام

عید عرب گشاد به فرخندگی علم

فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
 سلطان یمین دولت و پیرایه ملوک
 محمود امین ملت و آرایش امم
 شاهی که تیره کرد جهان برعدو به تیغ
 میری که بر گرفت به داد از جهان ستم
 پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو
 نیکودل و ستوده خصال و نکوشیم
 در رای او بلندی و در طبع او هنر
 در خلق او بزرگی و در خوی او کرم
 اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا
 اندر تنش مروت و اندر سرش هم
 از تیغ او ولایت بدخواه او خراب
 از رای او ولایت احباب او خرم
 از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی
 آنجایگه که بنده او برنهد قدم
 شاهان و مهتران جهانرا به قدر و جاه
 مخدوم گشت هر که مر اورا شد از خدم
 چونانکه بر قضای همه خلق رفت رفت
 بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم
 تیغش بجنگ، پیل برون آرد از حصار
 تیرش به صد، شیر برون آرد از اجم

تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان
 کس در جهان همی نبرد نام روستم
 از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد
 قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
 آن سال خوش نخسید و از عمر نشمرد
 کز جمع کافران نکند صد هزار کم
 امسال نام چند حصار قوی نوشت
 در هر یکی شهی سپه آرای و محتشم
 تا باز بر تن که بیانگ آمده ست سر؟
 تا باز در تن که به جوش آمده ست دم؟
 اینک همی رود که بهر قلعه بر کند
 از کشته پشته پشته وز آتش علم علم
 تا چند روز دیگر از آن قلعه های صعب
 ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم
 ز نشان اسیر و برده شود مردشان تباه
 تنشان حزین و خسته شود، روحشان دژم
 آنرا به سینه تیغ فرود آمده ز مغز
 وین را زپشت نیزه فرو رفته در شکم
 وز خون حلقشان همه بر گوشه حصار
 رودی روان شده به بزرگی چو رود زم
 آنجا که کنده باشد تلی شود چو کوه
 آنجا که قلعه باشد قعری شد چویم
 چشم درست باز نداند میان خون
 خار و خس حصار زقنبیل و از بقم

سیمین تنان رونده و سیمین بتان بدشت
 گرد آمده صنم به تبه کردن صنم
 وز بار بر گرفتن و با ناز تاختن
 در پشت سروهای خرامان فتاده خم
 خسرو نشسته تاج شه هند پیش او
 چونانکه تخت گوهر بلقیس پیش جم
 برداشته خزینه و انباشته بزر
 صندوقهای پیل و نه در دل هم و نه غم
 پیلان مست صف زده در پیش او و او
 قسمت همی کند به در خیمه بر حشم
 وز بردگان طرفه که قسم سپه رسید
 نخاس خانه گشت به صحرا درون خیم
 از شاره ملون و پیرایه بزر
 آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم
 بازار بر طرایف و بر هر کناره بی
 قیمتگران نشسته ستاننده قیم
 یک توده شاره های نگارین به ده درست
 یک خانه بردگان نو آیین به ده درم
 زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر
 زینسان زنده بر سفرش بخردان رقم
 این زو مرا شگفت نیاید بهیچ حال
 او را همیشه حال بدینسان بود نعم
 هر سال کو به غزو رود قوم خویش را
 زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم

تا آب را قرار نباشد به روز باد
تا خاک را غبار نباشد به روز نم
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر
جاییکه بیشتر بود آنجایکه دیم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد
آن شادی که نیل ندارد بهیچ غم
پیوسته باد عزت و فر و جلال او
بد گوی را بریده زبان و گسسته دم

گل بخندید و باغ شد پدرام

ای خوشا این جهان بدین هنگام
 چون بنا گوش نیکوان شد باغ
 از گل سیب و از گل بادام
 همچو لوح زمردین گشته ست
 دشت همچون صحیفه ز رخام
 باغ پر خیمه های دیبا گشت
 زندو افان درون شده به خیام
 گل سوری به دست باد بهار
 سوی باده همی دهد پیغام
 که ترا با من ار مناظره ایست
 من به باغ آدمم به باغ خرام
 تا کی از راه مطربان شنوم
 که ترا می دهد دشنام
 گاه گوید که رنگ تو نه درست
 گاه گوید که بوی تو نه تمام
 خام گفתי سخن، ولیکن تو
 نیستی پخته، چون بگویی خام
 تو مرا رنگ و بوی وام مده
 گر ز تو رنگ و بوی خواهم
 خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر
 نه من ای می حلالم و تو حرام

تو چه گویی، کنون چه گوید می
 گوید: ای سرخ گل! فرو آرام
 با کسی خویشتن قیاس مکن
 که ترا سوی او بود فرجام
 خویشتن را مده بباد که باد
 ندهد مر ترا ز دور مقام
 من پیمانم مدام و آنکه نهاد
 نام من زین قبل نهاد مدام
 دست رامش بمن شده ست قوی
 کار شادی بمن گرفته قوام
 من به بیجاده مانم اندر خم
 من به یاقوت مانم اندر جام
 این شرف بس بود مرا که مرا
 بار باشد بر امیر مدام
 میر یوسف که با دل و کف او
 تنگ و زفتست نام بحر و غمام
 از نکویی که عرف و عادت اوست
 نرسد در صفات او او هام
 مدح او نوش زاید اندر گوش
 طعن او زهر باشد اندر کام
 خدمت او به روح باید کرد
 زین سبب روح برتر از اجسام
 هر که ده بی رود بخدمت او
 بخت رو سوی او رود ده گام

بخت احرار زیر خدمت اوست
 همچو زیر رضای او انعام
 هر که با او مخالفت ورزد
 خسته غم بود غریق غرام
 دهر گوید همی که من نکنم
 جز بکار موافقتانش قیام
 وقت آن کو گهر پدید کند
 تا بمیدان جنگ جوید نام
 نفت افروخته شودز نهیب
 مغز بدخواه اومیان عظام
 آفتاب اندرون شود بحجاب
 هر گه او تیغ بر کشد زنیام
 پادشه زادگی و خصم کشی
 کاین دو را خود مقدمست و امام
 کیست اندر همه سپاه ملک
 با دل و دست او ز خاص و زعام
 او اگر دست بر نهد به هزبر
 بشکند بر هزبر هفت اندام
 ای سوار تمام و گرد دلیر
 مهتر بی نظیر و راد همام
 روز میدان ترا به رنج کشد
 اسب و براسب نیست جای ملام
 مرکبی کو چو بیستون نبود
 چون تواند کشید کوه سیام

گر بدیدی تن چو کوه ترا
 به نبرد اندرون نبیره سام
 در زمان سوی توفرستادی
 رخس بازین خسروی و ستام
 گر ترا بامداد گوید شاه
 که توانی گشاد کشور شام
 شام و شامات و مصر بگشایی
 روز را وقت نارسیده به شام
 پادشاه جهان برادر تو
 آنکه شاهی بدو گرفت نظام
 بیهده بر کشیده نیست ترا
 تا به ماه از جلالت و اکرام
 از بزرگی واز نواخت چه ماند
 که نکرد آن ملک در این ایام
 وقت رفتن دو پیل داد ترا
 وقت باز آمدن دویست غلام
 آنچه کردست ز آنچه خواهد کرد
 سختم اندک نماید و سوتام
 روز آن را که شام خواهد کرد
 آنکه اکنون همی بر آید بام
 آن دهد مر ترا ملک در ملک
 که نداد ایچ پادشه به منام
 نهمت و کام تو بخدمت اوست
 برسی لاجرم به نهمت و کام

تا چنان چون میان شادی و غم
فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهب ها
اختلافست در میان کلام
شادمان باش و کامران و عزیز
پادشا باش و خسرو و قمعقام
رسم تو رهنمای رسم ملوک
خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز و روزگار بهار
فرخت باد و خرم و پدرام

همی روم سوی معشوق با بهار بهم

مرا بدین سفر اندر، چه انده ست و چه غم
 همه جهان را سر تا بسر بهار یکیست
 بهار من دو شود چون رسم به روی صنم
 مرا بتیست که بر روی او به آذرماه
 گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم
 به هیج رویی باروی آن نگار مرا
 اگر بهار بود ورنه، گل نیاید کم
 مرا نو آیین باغیست روی آن بت روی
 کز آسمان چو دگر باغها نخواهم نم
 عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر
 ز بادیه سوی باغی روم چو باغ ارم
 امیرعالم عادل برادر سلطان
 کدام سلطان، سلطان سر ملوک عجم
 برادر ملکی کز همه ملوک به فضل
 مقدمست چو آدم از انبیا به قدم
 برادرست ولیکن بوقت خدمت او
 هزار بار همانا حریص تر ز خدم
 چنان شناسد کز دین همی برون آید
 هر آنکسی که زامرش برون نهاد قدم
 دو روز دور نخواهد که باشد از در او
 اگر دو بهره مر او را دهند زین عالم

امیرگر چه که مخدوم کهنتر ملکست
 همی بخدمت او شاد باشد و خرم
 براه رایت او پیشرو بودهر روز
 چو پیش رایت کاووس رایت رستم
 زیار خدمت اوبا مراد هر روزی
 شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
 کجا نبرد بود در فتد میان سپاه
 چو گرگ گرسنه کانددر فتد میان غنم
 بدان زمان که دو لشکر بجنگ روی نهند
 جهان نماید چون گلستان زرنک علم
 زمین زمرد شود تنگ چون کشتن بیشه
 هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم
 زیان گردان گویا شود به دار و بگیری
 دل دلیران مایل شود به جور و ستم
 رخ گروهی گردد ز هول چون دینار
 لب گروهی گردد زبیم چون درهم
 چو بانگ خیزد کآمد امیر ابویعقوب
 زهیچ جانور از بیم بر نیاید دم
 مبارزاترا گردد در آن زمان از بیم
 بدست نیزه و زویی چو افعی و ارقم
 بیک دو گشت که بر گردد اندرون مصاف
 ز خون کشته همی پر کند دوباره شکم
 بسا تنه که فرستد دما دم اندر پس
 سنان نیزه او از وجود سوی عدم

بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار
 هزبر و ببر برون آرد از میان اجم
 زبیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب
 پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم
 بدینجهان نشناسم کمانوری که دهد
 کمان او را مقدار خم ابرو خم
 به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد
 همان کند که به سوزن کنند با بیرم
 بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان
 ازین ستوده ترو چیره تر بکار قلم
 مقدمست بفضل و مقدمست به علم
 چنانکه پیشتر اندر حدیث جود و کرم
 هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی
 تمام یابی ار آن خسرو ستوده شیم
 حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود
 اگر ندانی رو پرس مشکل و مبهم
 همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی
 مدام تا ندرخشد سها چو بدر ظلم
 همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
 چنان کجا نبود خوشتر از شباب هرم
 همیشه تا که بودنام از شهادت و غیب
 همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم
 امیر باد بشادی و باد بر خور دار
 ز روزگار مبیناد هیچ رنج و الم

گرفته بادا مشکین دو زلف دوست بدست
نهاده گوش به آوای زیر و ناله بم
درین بهار دلارام شاد باد مدام
کسی که شاد نباشد بدو نزنند و دژم

ای شهی کز همه شاهان چو همی در نگرم

خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم
 تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
 از ره راست گذشتم گرازین در گذرم
 دل من شیفته بر سایه، و جاه و خطرست
 وندرین خدمت با سایه و جاه و خطرم
 یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
 شاعرم لیکن با محتشمان سر بصرم
 مرکبان دارم نیکو که به راهم بکشند
 دلبران دارم خوشرو که درایشان نگرم
 سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند
 زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم
 این نوا، من، تو چه گویی، ز کجا یافته ام
 از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم
 همه چیز من و اقبال من و از دولت تست
 خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم
 بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر
 خدمت تو بهمه وقتی داده ست برم
 تو همی دانی و آگه شده ای از دل من
 که ره خدمت تو من به چه شادی سپرم
 سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
 که من ای شاه بدین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من به حضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم
نه همی گویم شاها که نبایست چنین
نه همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم
این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سالست که پیوسته بدین خانه درم
دی کسی گفت که اجری تو چندست زمیر
گفتم اجری من ای دوست فزون از هنرم
جز که امروز دو سالست که بی امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم
گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم
نه نکو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم
بزیاد آن ملک راد که در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم

آنها جاری و می روشن و دلها بی غم
 باغ پنداری لشکر گه میرست که نیست
 ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم
 خاک هر روزی بی عطر همی گیرد بوی
 آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم
 بر هر انگشت زمین گویی هر روز مدام
 دست نقاش همی نقش نگارد به قلم
 هر کجا در نگری سبزه بودیش دو چشم
 هر کجا در گذری گل سپری زیر قدم
 کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی
 که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم
 بر کشیدند به کهساره غزنین دیبا
 در نوشتند ز کهپایه غزنین ملحم
 کوه غزنین ز بی خسرو زر زاد همی
 زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم
 بر لب رود و در باغ امیر از گل نو
 گستریده ست تو پنداری وشی معلم
 من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
 چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
 باده لعل به دست اندر چون لعل عقیق
 ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم

گاه گوئیم که چنگی! تو به چنگ اندر یاز
 گاه گوئیم که نایی! تو به نای اندر دم
 شادمانه من و یاران من از خدمت میر
 هر یکی ساخته از خدمت او مال و خدم
 نعمت میر همی گوید بنشین و بخور
 دولت میر همی گوید بگراز و بچم
 دولت میر مؤید پسر ناصر دین
 عضد دولت یوسف سپه آرای عجم
 آنکه اوتابه سپه داری بر بست کمر
 گم شد از روی زمین نام و نشان رستم
 شهریاران زمین ناموران کیهان
 همه خواهند که گردند مر او را زحشم
 نامداران جهان خاک پی میر منند
 همه خواهند که باشند مر او را زخدم
 چشم و روی همه میران و بزرگان سوی اوست
 چون بود روی همه جنتیان سوی حرم
 گر به رزم آید، گویی که به رزم آمد سام
 ور به بزم آید، گویی که به بزم آمد جم
 آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشید
 نتواند که دهد نرم کمانش را خم
 قلعه خالی کند از خصم زبر دست به تیر
 همچو خالی کند از شیر به شمشیر اجم
 اندر آن کشور کو تیغ بر آرد ز نیام
 کس نیردازد یک روز به سور از ماتم

نه قوی دل کند افکنده او را تعویذ
 نه سخنگوی کند خسته او را مرهم
 سکنه را ماند سهم و فزعش روز نبرد
 که بیک ساعت بر مرد فرو گیرد دم
 شیر غرنده که او را دید از هیبت او
 پیش او گردد چون مار خزنده به شکم
 عادلست او به همه رویی واز دوکف او
 روز و شب باشد برخواسته بیداد و ستم
 دخل ایران زمی از بخشش او ناید پیش
 ملک ایران زمی از همت او آید کم
 همتی دارد عالی و دلی دارد راد
 عادتی خوب و خوبی نیکو و رای محکم
 کف او را نتوان کردن مانند به ابر
 دل او را نتوان کردن مانند به یم
 ورتوگویی که دل او چو یمست، این غلطست
 کاندرا آن ماهی و مارست و درین جود و کرم
 ورتوگویی که کف میر چو ابرست خطاست
 کز کف میر درم بارد و از ابر دیم
 این که من گفتم زان هر دو فراوان بترست
 که کف رادش دینار فشاند نه درم
 ایزد ار ملک و ولایت بسزا خواهد داد
 ملکی یافت سزاوار به ملک عالم
 ایزد او را برساند به کام دل او
 دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم

زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
قسم بدخواه و بداندیشش اندوه و الم

ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام

هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
 سرو داری ماه بار و ماه داری لاله پوش
 لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام
 زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد تر
 قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
 زلف تو دامت و دایم بر دو رخ گسترده دام
 گر نه صیادی چه حاجت دام گسترده مدام
 ور همیگویی بگیرم تا مرا گردد حلال
 دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام
 دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت گه گهی
 نیکویی کن با من و از من سوی دل بر پیام
 عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم
 عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
 عاشقم آری و لیکن نام من عاشق مکن
 مر مرا ای ماه منظر ماح میرست نام
 میر یوسف یادگار نصر الدین آنکه دین
 زو همی گردد قوی و زو همی گیرد قوام
 پیش سایل زر بر افشانند به هنگام جواب
 پیش نحوی موی بشکافد به هنگام کلام
 جز ز شاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی
 همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام

بس بیابان بادسا و کوهها کوبا ملک (؟)
 هم محلها بریمه کرده ست او از حسام (؟)
 رایش ساکن نگرده یک زمان در یک زمین
 رخشش آرامش نگیرد ساعتی در یک مقام
 از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
 خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام
 گر ز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب
 ورز کفش خاستی دینار باریدی غمام
 ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید
 هم بدانسان راه برد تیر او اندر عظام
 ای امارت را چو جمشید، ای ولایت را چو جم
 ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام
 هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
 هم مؤید رای میری، هم همایون فرهمام
 با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری
 جز که از ایزد نیاوردی بما وحی و کلام
 از پی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا
 آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام
 روز رزم و روز بزم اندر هنر داری هنر
 هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام
 حاتم طایی که چندین نام دارد در سخا
 اشتری کشتی و دادی سایی را زو طعام
 تو زمال خویش نندیشی و هم بدهی به طبع
 گر ثواب از تو بخواهد سایی روز قیام

از فراوان طوف سایل گرد قصرت روز و شب
 قصر تو شناسد ای خسرو کس از بیت الحرام
 بس نیاید تا ز دینار تو چون شداد عاد
 سایل تو خانه را زرین کند دیوار و بام
 عالمی زرین کنی چون بر نهی باده به دست
 کشوری پر خون کنی چون بر کشی تیغ زنیام
 یک سوار از موکب تو و ز عدو پنجاه پیل
 صد سوار از موکب بدخواه و از تو یک غلام
 رایت تو سایه افکنده ست بر دریای سند
 کی بود شاهها که سایه افکند برکوه شام
 اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد
 وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام
 گر ز غزینش برانگیزی بوقت چاشتگاه
 بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام
 آن زمان هشیارتر باشد که در پوشی زره
 وان زمان بیدارتر باشد که بر گیری حسام
 تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست
 باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام
 ای به هر رایى موافق، ای به هر کاری مصیب
 ای به هر علمی ستوده، ای به هر فضلی تمام
 هر که را بینم مهیا بینم اندر شکر تو
 همچو من کز نعمت تو بهره ای دارم تمام
 شکر تو بر من فراوان واجبست ای شهریار
 از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام

چیست نیکوتر ز جاه، از تو رسیدستم به جاه
 چیست شیرین تر ز کام، از تو رسیدستم به کام
 مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو
 عاشق خوی کرامی، دشمن خوی لثام
 در خصال تو شهنشاهان چنان آمد مدیح
 کز مدیح تو صدف لؤلؤ همیخواهد به وام
 از فراوان مدح کاندلر خلق تو پایم همی
 خویشتن راباز شناسم همی از بوی تمام
 تا بود چون روی رومی، روزتابان و سپید
 تا بود چون روی زنگی، شب دژم گون و نغام
 تا جو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی
 سر بر آرد پیش روز از پیش مشرق صبح تام
 عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا
 بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام
 روز و شب خورشید و ماه از روی عجز و انکسار
 آید اندر درگاه عالیت از بهر سلام
 عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب
 ز ایزد پاداش ده پاداشن ماه صیام

جشن سده و سال نو و ماه محرم

فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم
 شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود
 کاین نام بدین معنی او راست مسلم
 از دیدن او چشم جهان گردد روشن
 وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم
 از دیدن او سیرنگردد دل نظار
 زانست که نظار همی نگسلد ازهم
 کس نیست به گیتی که برو شیفته دل نیست
 دلها به خوی نیک ربوده ست نه زاستم
 گویی که بیکباره دل خلق ربوده ست
 از تازی و از دهقان و ز ترک و زديلم
 شاهی که بدین سکه او برگه شاهی
 خود نیست چنو از گه او تا گه آدم
 بگذشت بقدر و شرف از جم و فریدون
 این بود همه نهمت سلطان معظم
 ای خسرو غازی پدر شاه کجایی
 تا تخت پسر بینی بر جایگه جم
 گرد آمده بر درگه اواز پی خدمت
 صد شاه چو کیخسرو، صد شیر چو رستم
 از عدل و ز انصاف جهانرا همه هموار
 چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم

بی رنج به تدبیر همی دارد گیتی
 چونانکه جهانرا جم میداشت به خاتم
 نام تو بدو زنده ودرخانه توسور
 در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم
 فرمان تو و طاعت و رای تو نگه داشت
 بیرون نشد از طاعت و رای تو بیکدم
 هر کس که ترا خدمت کرده ست بر او
 چون جان گرانمایه عزیزست و مکرم
 آنرا که بر آورده تو بود بر آورد
 وز جمله یاران دگر کرد مقدم
 آنان که جوانند پسر خوانند و برادر
 پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
 آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه داد
 وان ملک و ولایت که بگیرد بدهد هم
 با این هنر و مردی و با این دل و بازو
 او را به جهان ملک و ولایت نبود کم
 همواره روان تو ازو باشد خوشنود
 وین مملکت راست نگیرد بکفش خم
 بر دولت واقبال بناز ای شه گیتی
 از این کرم ایزد کت کرد مکرم
 آن کس که چو مسعود خلف دارد و وارث
 زبید که مرا و را به دو گیتی نبود غم
 از برکت او دولت تو گشت پدیدار
 از پای سماعیل پدید آمد زمزم

در چهره او روز بهی بود پدیدار
 در ابر گرانبار پدیدار بود نم
 کس را به جهان چون پسر تو پسری نیست
 آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم
 شیران و بر از شیران چون تیغ بر آهیخت
 باشند به چشمش همه با گور رمارم
 شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی
 از بیم شود موی برو افعی و ارقم
 هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش
 آن دل نه به دارو بهم آید نه به مرهم
 هم بکشد و هم زنده کندخشمش و جودش
 آن موسی عمران بود، این عیسی مریم
 ای بار خدای ملکان همه گیتی
 ای از ملکان پیش چو از سال محرم
 جشن سده در مجلس آراسته تو
 با شادی چون زیر همی سازد با بم
 جشن سده را رسم نگهداشتی ای شاه
 آتش به تخش بردی از خانه چارم
 چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش
 آن یک رخ ساقی و دگر جام دمام
 می خور که ترا زبید می خوردن و شادی
 می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم
 روی تو و رخسار بد اندیش چو گل باد
 آن تو زمی، وان بد اندیش تو از دم

دست تو به سیکی و به زلفی که از و دست
چو مخزنه مشک فروشان شود از شم

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام

بر من آمد وقت سپیده دم به سلام
 درست گفתי کز عارضش بر آمده بود
 گه فرو شدن تیره شب سپیده بام
 ز عود هندی پوشیده بر بلور زره
 ز مشک چینی پیچیده بر صنوبر دام
 بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم
 بیبچ کرده همی زلف او حکایت لام
 به لابه گفتمش ای ماهروی غالیه موی
 که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
 ترا هزاران حسنست و صد هزار حسود
 چرا ز خانه برون آمدی درین هنگام
 چه گفت، گفت خبر یافتم که نزد شما
 ز بهر راه براسبان همی کنند لگام
 چه گفت، گفت که ای در جفا نکرده کمی
 چه گفت گفت که ای در وفا نبوده تمام
 شخوده روی برون آمدم ز خانه به کوی
 به رنگ چون شبه کرده رخ چو تفره خام
 مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت
 نه باتو توشه راه و نه چاکرو نه غلام
 برادران و رفیقان تو همه بنوا
 تو بینوا و بدست زمانه داده زمام

تو داده ای به ستم زر و سیم خویش بیاد
 تو کرده ای به ستم روز خویش ناپدرام
 چرا بهم نکنی زر و سیم خویش بجهد
 چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام
 به خواستن ز کسان خواسته بدست آری
 زبهر خواسته مدحت بری به خاص و به عام
 بدان طمع که ز دادن بلند نام شوی
 بدان دهی که ز پس مر ترا دهد دشنام
 ز خواستن به همه حال ننگ باید داشت
 اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام
 نگاه کن که خداوند خواجه سید
 ترا چه داد پس مدح اندرین ایام
 اگر چنانکه بپاید نگاه داشتی
 کنون ز بخشش او سیم داشتی تو ستام
 به سیم و زر تو غنی بودی و به جاه غنی
 کنون برهنه شدی همچو بر کشیده حسام
 همی روی سوی درگاه میر خوار و خجل
 بکار برده بکف کرده ای حلال و حرام
 نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر
 بساز ساز سفر پس بفال نیک خرام
 بسا که تو بره اندر، ز بهر دانگی سیم
 شکست خواهی خوردن ز پشه و زهوام
 جواب دادم و گفتم مرا بر آنچه گذشت
 مکن ملامت ازیرا که نیست جای ملام

کسی به حیل و جهد از سرشت خویش نگشت
 مرا سرشت چنین کرد ایزدعلام
 هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا
 که برگرفت ز من سایه تند بار غمام
 من آن مهی را خدمت کنم همی که به فضل
 چو فضل برمک دارد به در هزار غلام
 بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند
 به چاشتگاه غمین، شادمان شدند به شام
 هزار کوفته دهر گشت ازو بمراد
 هزار تافته چرخ ازو رسید بکام
 هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت
 مجاور در و درگاه اوست بخت مدام
 عطای او نه زدشمن برید و نه از دوست
 چنین برد ره آزادگان و خوی کرام
 کسی که راه خلافتش سپرد تا بزید
 مخالفت کند او را حواس و هفت اندام
 عطای او بدوام است ز ایرانش را
 گمان مبر که جز او کس عطا دهد بدوام
 بهر تفضل ازو کشوری به نعمت و ناز
 بهر عنایت ازو عالمی به جامه و جام
 ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال
 درم نهادن در پیش او چو باده حرام
 مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص
 سرای او ادبا را چو کعبت الاسلام

چو بندگان مسخر همی سجود کند
 زمین همت اورا سپهر آینه فام
 بعلم و عدل و بازادگی و نیکخویی
 مؤیدست و موفق مقدمست و امام
 قلم بدستش گویی بدیع جانوریست
 خدای داده مر آنرا بصارت و الهام
 به دشمنان لعین آنچه او کند به قلم
 به تیغ و تیر همانا نکرد رستم سام
 به جنبش قلمی زان او اگر خواهد
 هزار تیغ کشیده فرو برد به نیام
 زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب
 زهی ز هر هنری بهره یی گرفته تمام
 تو آن مهی که ترا هر چه گویم اندر فضل
 تمام تر سخنی سست باشد و سوتام
 مرا چه طاقت آنست یا چه مایه آن
 که پیش تو سخنی را دهم به نظم نظام
 ولیک زینهمه آزادگی و نیکخویی
 مرا بگو که بجز خدت تو چاره کدام
 مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد
 مگر به شعر کنم سوی خدمت تو خرام
 همیشه تا نبود ثور خانه خورشید
 چنان کجا نبود شیر خانه بهرام
 همیشه تا پروش ماه تیزتر ز زحل
 همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام

جهان به کام تو دارد خدای عز وجل
بود مساعد تو ذوالجلال و الاکرام
دل تو باد سوی لہو و چشم سوی نگار
دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام
هر آنکہ دشمن تو باشد و مخالف تو
نیازمند شراب و نیازمند طعام

کی نشینیم نگارا من و تو هر دوبهم

کی نهم روی بدن روی و بدن زلف بخم
 چندازین فرقت و بر جان ز غم فرقت رنج
 چند ازین دوری و بر دل ز پی دوری غم
 آب و آتش به تکلف بهم آیند همی
 چه فتاده ست که ماهیچ نیاییم بهم
 چونکه در نیکویت بر من و بر تو ستمست
 ما بر اینگونه ستم دیده و ناکرده ستم
 کاشکی کار من و تویه درم راست شدی
 تا من از بهر ترا کردم از دیده درم
 یاد کرد درم از دیده چرا باید کرد
 مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم
 خواجه سید بوسهل عراقی که بفضل
 نه عرب دیده چنو بار خدا و نه عجم
 آنکه زو بیشتر و پیشتر اندر همه فضل
 بر سلطان ملک مشرق نهاد قدم
 هر کجا از کف او وز دل او یاد کنی
 یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
 گر تو گویی که مر اورا به کرم نیست نظیر
 همه گویند بلی و همه گویند نعم
 نتوان کرد بتدبیر فراوان و بتیغ
 آنچه او داند کردن به دوات و به قلم

به هنر ملک جهان زیر قلم کرد و سزید
 که بزرگان جهان را به قلم کرد خدم
 پس از ایزد به دوات و قلم فرخ اوست
 روزی لشکر سلطان و همه خیل و حشم
 آصف است او و ملک جم پیمبر بقیاس
 آری او آصف باشد چو ملک باشد جم
 تا شه او را بوزارت بنشانده ست شده ست
 صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم
 بس ره خوب که در مجلس دیوان ملک
 بوجود آورد آن خواجه سید زعدم
 الم از دلها بر گیردو تابوده هگرز
 بر دل کس نهاده ست به یکموی الم
 از کریمی چو در آید بر او زایر او
 از کریمی چو شمن گردد و زایر چو صنم
 ابر خوانی کف او را بگه جود مخوان
 کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم
 بخشش ابر نگویند بر بخشش او
 سخن از جوی نرانند بر وادی زم
 مدحت آنست که بد را بسخن خوب کند
 چو جز این گفתי آن مدح همه باشد ذم
 ابر پیش کف او همچو بر یم شمرست
 زشت باشد که بگویی به شمر ماند یم
 او به رادی و جوانمردی معروفترست
 زانکه باران بزاینده به تری و به نم

هر کجا گویی بوسهل وزیر شه شرق
 همه گویند کریم و سخی و خوب شیم
 لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست
 حاجبند ایشان گویی و در خواجه حرم
 تا می لعل گزیده ست به خوبی و به رنگ
 تا گل سرخ ستوده ست به دیدار و به شم
 تا بود شادی جایی که بود زاری زیر
 تا بود رامش جایی که بود ناله بم
 شادمان باد و بشادی و طرب نوش کناد
 باده از دست بتی خویر از بدر ظلم
 نیکخواهانش پیوسته بشادی و به عز
 بدسکالانش همواره به تیمار و ندم
 دست و پای از تن دشمنش جدا باد بتیغ
 تا خزد دشمن چون مار همیشه به شکم

بفزوده ست بر من خطر قیمت سیم

تا بنا گوش ترا دیده ام ای در یتیم
سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم
از بی آنکه بماند به بنا گوش تو سیم
از بنا گوش تو سیم آمد و زر از رخ من
ای پسر زین سپس از دزد بود ما را بیم
زلف تو سیم تو از دزد نگه داند داشت
به خم و پیچ بر افکنده چو جیم از بر جیم
من چه سازم چکنم دزد مرا برده شمار
دزد رحمت نکند دزد که دیده ست رحیم ؟
زرگری باید کز مایه ما کار کند
مایه ما را و هر آن سود که باشد بدو نیم
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک
خاصه مدحتگر آن راد عطابخش کریم
سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم
خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم
آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی
که گه جود جوادست و گه حلم حلیم
نام جدان و بزرگان ز گهر کرده بزرگ
حری آموخته از گوهر جدان قدیم
ابر بارنده شنیدم که جوادست جواد
ابر با دوکف آن خواجه لثیمست لثیم

هر که گوید به کف خواجه ما ماند ابر
 مشنوی آن لفظ که آن لفظ خطایست عظیم
 ای جوانمردی آزاده دلی نیکخویی
 که ترا یار نیابند به هر هفت اقلیم
 میر صاحب بتو و دیدن تو شاد ترست
 که بدیدار سماعیل مثل ابراهیم
 خنک آن میر که او را چو تو حریست وزیر
 خنک آن صاحب کو را چو تویی هست ندیم
 در وزیری نکنی جز همه حری تلقین
 در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم
 لاجرم سوی تو آزاده جوان، بارخدای
 ننگرد جز به بزرگی و به چشم تعظیم
 هم کریمی کن کز بهر کرم یافته ای
 بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم
 هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد
 آن بزرگان که بدانند شمار تقویم
 ادب صاحب پیش ادب تو هدرست
 نامه صابی با نامه تو خوار و سئیم
 با سخن گفتن تو هر سخنی با خللست
 باستوده خرد تو خرد خلق سقیم
 نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب
 بادبیری بتو کردند دبیران تسلیم
 به زمانی نکت و علم و ادب یاد کنی
 وین ندیده ست درین عصر کس از هیچ فهمیم

ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو
 سال و مه بیغم و دلشاد نشسته به نعیم
 بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید
 نظر تو سیاهی پاک بشوید ز گلیم
 در حریم تو امانست و ز غمها فرجست
 شاد زی ای هنری حر پسندیده حریم
 به همه کار امامی به همه فضل تمام
 به همه باب ستوده به همه علم علیم
 تاز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک
 همچو کز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم
 تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید
 تا بود ساعد مه رویان چو ماهی شیم
 کامران باش و می لعل خور و دشمن را
 گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلم
 می ز دست صنمی خور که چو بوی خط او
 از گل تازه بر آید به سحر گاه نسیم
 صنمی باز نخی تازه تر از برگ سمن
 صنمی بادهنی تنگ تر از چشمه میم

بار بر بست مه روزه و بر کند خیم

مهرگان طبل زد و عید برون برد علم
 باز چون بلبل بی جفت بیانگ آمد زیر
 باز چون عاشق بیدل به خروش آمد بم
 باده گیران زبان بسته گشادند زبان
 باده خوران پراکنده نشستند بهم
 لعل کردند بیک سیکی لبهای کبود
 شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم
 خیز بت رویا ایتا مابه سر کار شویم
 که نه ایشان را سور آمدو مارا ماتم
 زان می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر
 بر تن و جان نتوان کردازین بیش ستم
 روزه پیریست که از هیبت واز حشمت او
 نتوان زد به مراد دل، یک ساعت دم
 چون شدآن پیر جوانی بگرفتندجهان
 ما و ایشان و می لعل، نه اندوه ونه غم
 باش تا خواجه درین باب چه گوید، چه کند
 آب چون زنگ خورد یا می چون آب بقم
 خواجه سید ابوالطیب طاهر که بدوست
 دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم
 نه به فضل او را جفتی ز بزرگان عرب
 نه به علم او را یاری زبزرگان عجم

در جوانمردی جایست که آنجا نرسید
 هیچ بخشنده و زین پس نرسد هرگز هم
 عالمی بینم بر درگاه او خواسته خواه
 و او همی گوید هر کس را کاری و نعم
 هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست
 همتی دارد در کار سخا بلکه هم
 بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال
 راست پنداری دارد به یمین اندر یم
 بخرد جامه بسیار به تخت و چو خرید
 نام زوار زند زود بر آن تخت رقم
 هر که را بینی دینار و درم دارد دوست
 نه بر اینگونه ست آن مهتر آزاده شیم
 او چودانست که دینار نه چون نام نکوست
 مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم
 از عطا دادن پیوسته آن بار خدای
 خانه زایر او باز ندانی ز حرم
 با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
 رود جیحون را شک نیست که آب آید کم
 ایزد آن بار خدای بسخا را بدهاد
 گنج قارون و بزرگی و توانایی جم
 دست بخشنده او از دل پیران ببرد
 غم برنایی و بیچارگی و ضعف هرم
 من به هر چیر که خواهی تو سوگند خورم
 که نه چون او بوجود آید هرگز ز عدم

لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته اند
 چون گل سوری بر باد سحر گاهی ونم
 چه بجان و سر او محتشمانرا چه بتن
 چه حریم در او محترمان را چه حرم
 نه بیهوده مر اورا ملک روی زمین
 مملکت زیر نگین کرد و جهان زیر قلم
 رای و اندیشه بدو کرد و بدو داشت نگاه
 زانکه دانست که رایبست مراورا محکم
 شادمان باد همه ساله و با ناز و نعیم
 دشمن و حاسد او مانده به تیمار و ندم
 عید اوفرخ و از آمدن عید شریف
 در دل او طرب و در دل بدخواه الم
 چشم او سوی نگاری که برو عید بود
 جعد و زلفش را چون غالیه وز غالیه شم

بر بناگوش تو ای پاکتر از در یتیم

سنبل تازه همی بر دمد از صفحه سیم
 زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن
 بوی مشک آرد از آن سنبل نو رسته نسیم
 عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
 حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم
 نیک ماندم زلفین سیاه تو به دال
 نیک ماند شکن جعد پریش تو به جیم
 از همه ابجد بر «میم» و «الف» شیفته ام
 که ببالا و دهان تو «الف» ماندو «میم»
 عشق بازیم همی باتو و دلتنگ شوی
 نزد تو عشق همانا که گناهست عظیم
 چه شوی تنگدل ار بر تو همی بازم عشق
 عشق بازیدن با خوبان رسمست قدیم
 عشق رسمست ولیکن همه اندوه دلست
 خنک آن کو را از عشق نه ترست و نه بیم
 بر من باخته دل هر چه توانی بمکن
 نه مرا کرده به تو خواجه سید تسلیم
 خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن کوست
 میر یوسف را همچون دل و دستور و ندیم
 به همه کاری تعلیم ازو خواهد میر
 ار چه او را ز کسی خواست نباید تعلیم

کمترین فضل دبیرست مر اورا هر چند
 به سر خامه کند موی ز بالا بدو نیم
 چون سخن گوید گوید همه کس کاینست ادیب
 چون عطا بخشد گوید همه کس کاینست کریم
 با توانایی و با جود کم آمیزد حلم
 خواجه بوسهل توانا و جوادست و حلیم
 نه مسیحست ولیکن نفسش باد مسیح
 نه کلیمست ولیکن قلمش چوب کلیم
 سیرش سخت گزیده‌ست بنزدیک خدای
 سخنش سخت ستوده ست بنزدیک حکیم
 از سخا و کم و فضل و فتوت که وراست
 هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم
 بنشانند به سخن بدعت هفتاد هوا
 بنوردد بقلم قاعده هفت اقلیم
 صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
 که برون ناید از آن صد، سخنی سست و سقیم
 طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخنند
 ور چه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم
 مهر و کینش سبب خلد و جحیمست و بقصد
 هیچکس مویی از تن نفرستد به جحیم
 هر که اورا بستاید بنسوزد دهنش
 ور دهن پر کنداز آتش مانند ظلم
 چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من
 که چو معشوق نشانده ست مرا پیش مقیم

صد گنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب
 که خوی خواجه کریمست و دل خواجه رحیم
 نیکویی کرد بجای من و لیکن چه بود
 آنکه پاداش دهنده ست بصیرست و علیم
 مسکن و مستقر خواجه نعیم دگرست
 یک دو سالست که من دور بماندم ز نعیم
 تا درم خوار و درم بخش بود مرد سخی
 تا درم جوی و درم دوست بود مرد لثیم
 شادمان باد و بر هر شهی او را تبجیل
 کامران باد و بر هر مهی او را تعظیم
 عید او باد سعید و روز او باد جو عید
 دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم

خداوند ما شاه کشور ستان

که نامی بدو گشت زاولستان
 سر شهریاران ایران زمین
 که ایران بدو گشت تازه جوان
 یکی خانه کرده ست فرخاردیس
 که بفروزد از دیدن او روان
 جهانی و چون خانه های بهشت
 زمینی و همسایه آسمان
 ز خوبی چو کردار دانش پژوه
 ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
 همه زر کانی و سیم سپید
 ز سر تا بین، وز میان تا کران
 نه صد یک از آن سیم در هیچ کوه
 نه ده یک از آن زر در هیچ کان
 نبشته درو آفرینهای شاه
 ز گفتار این و ز گفتار آن
 بسیجیده چون کار هر نیکخو
 پسندیده چون مهر هر مهربان
 چه گویی سکندر چنین جای کرد
 چه گویی چنین داشت نوشیروان
 به فرخ ترین روز بنشست شاه
 درین خانه خرم دلستان

بدان تا درین خانه نو کند
 دل لشکر خویش را شادمان
 سپه را بود میزبان و بود
 هزار آفرین بر چنین میزبان
 یکی را بهایی بتن در کشد
 یکی را نوندی کشد زیر ران
 بهایی، بر آن رنگهای شگفت
 نوندی، بر آن پرستامی گران
 کسی را که باشد پرستش فزون
 کنون کوه زرین کشد زیر ران
 به یزدان که کس در پرستیدنش
 نکرده ست هرگز به مویی زیان
 همه پادشاهان همی زو زنند
 بشاهی و آزادگی داستان
 ز شاهان چنوکس نپرورد چرخ
 شنیدستم این من ز شهنامه خوان
 ستوده بنام و ستوده بخوی
 ستوده به جان و ستوده به خوان
 جهان را به شمشیر هندی گرفت
 به شمشیر باید گرفتن جهان
 شهان دگر باز مانده بدو
 بدادند چون سکزیان سیستان
 ندادند و بستد بجنگی که خاک
 زخون شد در آن جنگ چون ارغوان

به تیغ او چنان کرد و ایشان چنین
 چه گویی چنین به بود یا چنان
 هم از کودکی بود خسرو منش
 خردمند و کوشنده و کاردان
 به بد روز همداستانی نکرد
 که بازوش با زور بود و توان
 بزرگی و نیکی نیابد هرگز
 کسی کو به بد بود همداستان
 همه پادشاهان که بودند، زر
 به خاک اندرون داشتندی نهان
 نبودی به روز و به شب ماه و سال
 جز اندیشه بر گنجشان قهرمان
 خداوند ما را ز کس بیم نیست
 مگر ز آفریننده پاک جان
 بدین دل گرفتست گستاخ وار
 به زر و به سیم اندرون خان و مان
 ز بس توده زر که در کاخ او
 بهر کنج گنجی بود شایگان
 کسی که به جنگ آید آنجا ز جنگ
 چنان باز گردد که سرگشته خان
 هر آن دودمان کان نه زین کشورست
 برآید همی دود از آن دودمان
 همی تا به هر جای در هر دلی
 گرامی و شیرین بود سوزیان

همی تا ز بهر فزونی بود
همیشه تکاپوی بازارگان
به شادی زیاد و جز او کس مباد
جهان را جهاندار تا جاودان
بداندیش او گشته در روز جنگ
چو در کینه اردشیر اردوان
بماناد تا مانده باشد زمین
بزرگی و شاهی درین خاندان

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان

نیابد ایچکسی جز بمدحت سلطان
 یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملکوک
 امین ملت محمود پادشاه جهان
 خدایگانی کاندلر جهان بدین و بداد
 شناخته ست چو بوبکر و عمر و عثمان
 حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود
 به جد و هزل و بدو نیک و آشکار و نهان
 همه بزرگان حال از منجمان پرسند
 خدایگان زمانه ز مصحف، قرآن
 ازین بودکه به هر جایگه که روی نهید
 همی رود ز پی او عنایت یزدان
 پیمبران را زان پیش معجزات نبود
 که شاه دارد و این سخت روشنست و عیان
 بر آب جیحون پل بستن و گذاره شدن
 بزرگ معجزه ای باشد و قوی برهان
 گروهی از حکما در حدیث اسکندر
 بشک شدند و بسی رفتشان سخن بزبان
 که او ز جمله پیغمبران ایزد بود
 خدای داند کاین درست بود یا بهتان
 سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد
 بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان

بدان نیت که بر آن رود پل تواند بست
 همی نشست و در آن کار بست جان و روان
 هزار حیل و فزون کرد و آب دست نداد
 در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
 ملک بوقتی کز آب رود جیحون بود
 چو آسمان که مر او را پدید نیست کران
 بر آب جیحون در هفته ای یکی پل بست
 چنانکه گفתי کز دیر باز بود چنان
 زهی مظفر پیروز بخت روز افزون
 زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
 بدین پاک و دل نیک و اعتقاد درست
 خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
 ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند
 که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان
 که یارد آمد پیش تو از ملوک بجنگ
 که یارد آورد اندر تو ای ملک عصیان
 خدایگانا حال تو زان گذشت که تو
 سپه کشی ز فلان جایگه بسوی فلان
 کسی ندانم کو را توان آن باشد
 که با تو یارد بستن به کار زار میان
 گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید
 اگر بگردی گیتی همه کران به کران
 ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست
 که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران

گریختن ز تو ای شه ملوک را ظفرست
 وگر چه پیشرو آن ظفر بود خذلان
 علی تگین را کز پیش تو ملک بگریخت
 هزار عزل همان بود و صد هزار همان
 وگردل از زن و فرزند نازنین برداشت
 بدان دو کار نبود از خرد برو تاوان
 چه بود گر زن و فرزند راز پس کرده ست
 ببرد جان و ازین هردو بیش باشد جان
 چرا که ازدل و از عادت تو آگه بود
 که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان
 دگر که گر پسرش را بگیری و ببری
 عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان
 ز خرگه کهن و خورد خام و پوشش بد
 فتد به رومی و خورد خوش و نگارستان
 علی تگین را آنجا پدید آمده گیر
 اگر بداند کو را بود بر تو امان
 به هر شمار قدر خان از و فزونتر بود
 در این سخن نه همانا که کس بود بگمان
 بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوده ست
 ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان
 ز چین و ما چین تا روم و روس و تاسقلاب
 همه ولایت خان ست و زیر طاعت خان
 سلیح پیشست او را ز برگهای درخت
 سپه فزونست او را ز قطره باران

چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع
 بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
 تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد
 بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان
 دلیر کردی او را بخدمت و بسخن
 عزیز کردی او را بمجلس و میدان
 به خواب دیده نبود او که با تو یارد زد
 چو حاجبان تو و بندگان تو جوگان
 بزرگی چه بود پیش ازین قدرخان را
 که با تو همچو ندیمان تو نشست به خوان
 بر آسمان سرخان بر شد ای ملک ز شرف
 چو اسب خان اجل خواست حاجب از ایوان
 بدان کرامت کانجا بجای او کردی
 سزد که شکر تو گوید به صد هزار زبان
 خدای داند و تو کآنچه هم بدو دادی
 زیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان
 به قدر صد یک از آن مال تا هزاران سال
 نه در بزاید در بحر و نه زر اندرکان
 اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد
 ز هدیه های تو بسیار گنج آبادان
 ولیکن ار چه فراوان عطا بدو دادی
 پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
 بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید
 که باشد او را همسایه کوه زر رویان

کسی که خدمت تو کردو طاعت تو گزید
 چنین نمایی با او چنین کنی احسان
 بر این نهاد نبوده ست حال و سنت کس
 جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان
 خلاف کردن تو خلق را مبارک نیست
 بر این هزار دلیلیست و صد هزار نشان
 زوال ملک ز پیمان شکستن تو بود
 کسی مباد کو با تو بشکند پیمان
 درخت هم به بهار ار خلاف تو طلبد
 صبا برو هم از آنسان گذر کند که خزان
 ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند
 بر او خدای کند خاک نرم را سوهان
 شگفتم آید از آن کو ترا خلاف کند
 همه خلاف بود کار مردم نادان
 چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت
 چه کرد خواهد با آتش زبانه زنان
 زیان بستان بیش از زیان ابر بود
 چه خشم گیرد با ابر بیهدده بستان
 کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی
 چرا دهد بخلاف تو بر گزافه عنان
 ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد
 چنانکه کرد به سیصد هزار فتح ضمان
 همیشه تابسر خطبه ها بود تحمید
 همیشه تا زبر نامه ها بود عنوان

همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام
همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
جهان تو دارو جهانبان تو باش و فتح تو کن
ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران
مخالفانرا یک یک ببند و چاه افکن
موافقان را نونوبتخت و تاج رسان
چنانکه رسم تو و خوی تست و عادت تست
بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان

همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان
 مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او
 بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
 ز رنگ لاله او وز دم بنفشه او
 جهان نگار نمایست و باد مشک افشان
 همی ندانم کاین را که رنگ داد چنین
 همی ندانم کانرا که بوی داد چنان
 مرا روا بود ار سر بسر بنفشه دمد
 بگرد لاله آن سرو قد موی میان
 کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب نبود
 اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان
 بهشت وار شود بوستان عارض او
 چنان کجا شود اکنون بهشت وار جهان
 کنون برافکند از پرنیان درخت ردا
 کنون بگسترد از حله باغ شادروان
 کنون چو مست غلامان سبز پوشیده
 بیوستان شوداز باد زاد سرو نوان
 کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار
 چو عاشقان غمین برکشد خروش و فغان
 نه باغ را بشناسی ز کلبه عطار
 نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
 امین ملت محمود پادشاه زمان
 خدایگان خرد پرور مروت ارز
 بلند همت و زایر نواز و حرمت دان
 ازو شود همه امیدهای خلق روا
 بدو شود همه دشواریهای دهر آسان
 کسی که مدحش اندر دهان او بگذشت
 نسوزد از بکف آتش در افکند بدهان
 اگر چه قرآن فاضل بود بیابد مرد
 ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن
 بوصف کردن او در بیارد و عنبر
 ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان
 بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را
 سخنوری که کند مدح او سر دیوان
 جهانیان چو از ایشان کسی سخن طلبد
 سخن طلب را نزدیک او دهند نشان
 سخن شناسان بر جود او شدند یقین
 کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان
 عطای وافر، برهان جود او بنمود
 عطا بود بهمه حال جود را برهان
 همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ
 ز بر کشیدن زر عطای او وزان
 عنان چرمین گر سایدی ز فیض سخاش
 بدستش اندر زرین شدی دوال عنان

بحیله پایگه همتش همی طلبد
 ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان
 چرا ز فر همای ای شگفت یاد کند
 کسی که دیده بود فر سایه یزدان
 همای چون بکسی سایه برفکند آن کس
 جز آن بود که بزرگی و جاه یابد از آن
 امیر اگر زیر کشته سایه برفکند
 ز فر سایه او کشته باز یابد جان
 همه دلایل فرهنگ را به اوست مآب
 همه مسایل سر بسته را ازوست بیان
 بروز معرکه اندر مصاف دشمن او
 ز بیم ضربت او پیل بفرکند دندان
 هرآن سوار که نزدیک او بجنگ آید
 اجل فرو شود اندر تنش بجای روان
 مبارزان عدو پیش او چنان آیند
 چو مورچه که بود بر گرفته دانه گران
 بسوی باز شد از پیش او چنان تازند
 چو سوی ژرفی خاشاکها بر آب روان
 سر عدو بتن اندر فرو برد به دبوس
 چنانکه پتک زن اندر زمین برد سندان
 کمان فروفتد از دست دشمن اندر جنگ
 بدانگهی که ملک برد دست سوی کمان
 زسهم نامش دست دبیر سست شود
 چو کرد خواهد برنامه نام او عنوان

همیشه باشد از مهر او و کینه او
ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان
ز کین او دل دشمن چنان شود که شود
ز نور ماه درخشنده جامه کتان
ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل
ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چو گل نسترن بو لؤلؤ
چنان کجا چو گل ارغوان بود مرجان
همیشه تابود آرز و امید در دل خلق
چنان چو آتش در سنگ و گوهر اندر کان
خدایگان جهان باد و پادشاه زمین
بعون ایزد کشور گشاو شهرستان
ازو هر آنکه بود بدسکال او غمگین
بدو هر آنکه بود نیکخواه او شادان

چه روز افزون و عالی دولست این دولت سلطان

که روز افزون بدو گشته ست ملک و ملت و ایمان

بدین دولت زیادت شد به اسلام اندرون قوت

بدین دولت پدید آمد به تعطیل اندرون نقصان

بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت

بدین دولت خلیفه باز گسترده ست شادروان

بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین

بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم

چنان کاین دولت عالی همی نازد بدان سلطان

یمین دولت عالی امین ملت باقی

نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کمابیش سخا دید آن که او را دید در مجلس

سرا پای هنر دید آن که او را دید در میدان

جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا باری

شهنشاهی که از گرگان جهان اوراست تا کرمان

ز گرد معرکه چترش گرفته گونه لؤلؤ

ز خون دشمنان تیغش گرفته گونه مرجان

ز خشتش درتن هر کینه خواهی رخنه بیحد

ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان

رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل

برون رفته ز دریا‌های بی پایاب و بی پایان

بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
 نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان
 نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
 نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان
 کسی کو را خلاف آورد گو آهنگ رفتن کن
 که روزی با خلاف او به گیتی زیستن نتوان
 ایا بر دوستان خویش فرخ روی و فرخ پی
 ز عزم تو دم سردست بهره دشمن نادان
 ز شاهان هر که با تو دوستی پیوست و یکدل شد
 بجاه تو مخالف را بجاه انداخت از ایوان
 نگه کن میر کرمانرا که زیر سایه آوردی
 ز فر سایه تو گشت میر بصره و عمان
 همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله
 ولی در سایه تو شاد و تو در سایه یزدان
 ختا خانرا مراد آمد که با تو دوستی گیرد
 همی خواهد که آید چون قدر خان نزد تو مهمان
 خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید
 که بی رسمند و بی قولند و بد عهدند و بد پیمان
 زبانیشان نیست با دلشان یکی در دوستی کردن
 تو خودبه دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان
 گراز بیم تو با تو دوستی جویند و نزدیکی
 بدان کان چیست ایشانرا مخالف دان و دشمن خوان
 وگر چون بندگان آیند خدمت را میان بسته
 گرامی دارشان کان آمدن هست از بن دندان

چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن
 چه چاره است از تواضع کردن و پذیرفتن پیمان
 ز دشمن دوستی ناید، اگر چه دوستی جوید
 درین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان
 ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
 پس از چندین بلا کآمد ز ایران بر سر توران
 هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه هایابی
 از آن خونها کزیشان ریخت تیغ رستم دستان
 بجای آنکه تو کردی برایشان در کتر شاها
 حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان
 چه گویی کان ز دلهاشان بشد کز بلخ پیش تو
 همی رفتند لپها خشک و رخ بر چین و دل بریان
 به جنگ مرو و جنگ بلخ و جنگ میله زان لشکر
 به خاک اندر فکندستی فزون از قطره باران
 به ترکستان سرایی نیست کز شمشیر تو صد ره
 در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان
 هنوز آن مرد را کان پیل تو آن چتر بر سر زد
 ز بیم تو نه اندر چشم خوابست و نه در تن جان
 نیرزند آنهمه خانان بپاک اندیشه خسرو
 مکن زین پس ازیشان یاد و ایشانرا به ایشان مان
 و گر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند
 ولایتشان بیابانیست خشک و بیکس و ویران
 چه خواهی کرد آن ویرانه های ضایع و بی کس
 ترا ایزد ولایتهای خوش داده ست و آبادان

تو داری از کنار گنگ تادریای آبسکون
 توداری از در گرگانج تا قزدارو تا مکران
 نه مال ماوراء النهر در گنجت بیفزاید
 نه درملک توافزونی پدید آید ز صد چندان
 بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید
 بیک هفته بر آید مر ترا از کوه زر رویان
 بخارا و سمرقندست روی و چشم آن کشور
 غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید نان
 ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای شه
 دگر چون میر طوس و زو گذشتی میر غرجستان
 نباشد مر ترا حاجت به ملک خان طلب کردن
 که این هر دو به مال و ملک صد ره بر ترند ازخان
 تو گر خواهی جهان یکسر به تبع تیز بکشایی
 نیاردگفت هرگز کس که بر تو نیست این آسان
 ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی ترا گردد
 شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان
 دگر زان بشکهی گویی: بجایی از سپاه من
 کسی را بد رسد، بیشک مرا ایزد پیرسد زان
 زهی اندر جهاننداری و بیداری چو افریدون
 زهی اندرنکو کاری و هوشیاری چو نوشروان
 همیشه تا مه آذر نباشد چون مه کانون
 همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان
 همیشه تا بهار از تیر مه خوشبوی تر باشد
 همیشه تا زمستان سردتر باشد ز تابستان

بشاهی باش و در شاهی سپه کش باش و دشمن کش
بشادی باش و در شادی توانا باش و نهمت ران
به دل بر خور ز بت رویی که او را خوانده ای دلبر
ببر در کش نگارینی که نامش کرده ای جانان
گهی از دست اومی خور، گهی از دولتش بر خور
گهی از روی او گل چین، گهی از زلف او ریحان

ای شهریار بیقرین ، ای پادشاه پاک دین

ای مر ترا داده خدای آسمان ملک زمین
 هم میر نیکو منطری، هم شاه نیکو مخبری
 بر منظر و برمخبر تو آفرین باد آفرین
 ای نیکنام! ای نیکخوی! ای نیکدل! ای نیکروی!
 ای پاک اصل! ای پاک رای! ای پاک طبع! ای پاک دین
 دولت بنازد سال و مه، ملت بنازد روز و شب
 کان چون تویی دارد یمین، وین چون تویی دارد امین
 فرخ یمین دولتی، زیبا امین ملتی
 وز بهر ملت روز و شب، تیغ یمانی در یمین
 گاهی به دریا در شوی گاهی به جیحون بگذری
 گه رای بگریزد ز تو، گه رام و گه خان گه تگین
 صد قلعه شاهانه را، برهم زدی بی کیمیا
 صد لشکر مردانه را، گردن شکستی بی کمین
 چون روز جنگ آید ترا، تنها برون آیی ز صف
 زانرو که داری لشکری، بر سان کوه آهنین
 صد ره فزون دیدم ترا، کز قلب لشکر درشدی
 با کرگ تنها در اجم، با شیر تنها در عرین
 اندر بیابان های سخت، ره برده ای بی راهبر
 وین از توکل باشد ای شاه زمانه وز یقین
 در ریگ جوشان چشمه روشن پدید آید ترا
 آری چنین باشد کسی، کورا بود یزدان معین

بردی فراوان رنج دل، بردی فراوان رنج تن
 وز رنج دل و ز رنج تن، کردی جهان زیر نگین
 زانسو جهان بگشاده ای، تادامن کوه یمن
 زینسو زمین بگرفته ای، تا ساحل دریای چین
 بغداد و زانسو هم ترا، بودی کنون گر خواستی
 لیکن نگهداری همی، جاه امیر المؤمنین
 از بهر میر مؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
 کو هیچکس را این توانایی که کردستی تو این
 صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر
 صد ره فزون از مقتدر وز معتصم و زمستین
 حرمت نگهداری همی، حری بجای آری همی
 واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش بین
 از جمله میران ترا، هر گز نبیند کس کفو
 از جمله شاهان ترا، هر گز نبیند کس قرین
 پیلی چو در پوشی زره، شیری چو بر تابی کمان
 ابری چو برگیری قدح، ببری چو در یازی بزین
 با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
 خوبی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین
 با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخط
 آنکس که او را ده درم باشد به خاک اندر دفین
 از پادشاهی پارسایی دوستتر داری همی
 زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه راستین
 هر گز نگشتی کینه ور، هر گز نگشتی کینه کش
 کاین عاجزانرا باشد و تو قادری جز کارکین

آنرا که تو یاری دهی، یاری دهد چرخ برین
 وانرا که تو غمگین کنی، برکام دل گردد غمین
 آن کونکو خواهد ترا، گرسنگ بر گیرد ز ره
 از دولت تو گردد آن، در دست او در ثمین
 آن کس که بدخواهد ترا، یاقوت رمانی مثل
 در دست او اخگر شود، پس وای بدخواه لعین
 تا آسمان روشن شود، چون سبز گردد بوستان
 تا بوستان خرم شود، چون تازه گردد یاسمین
 شاهنشہ گیتی تو باش و در خور شاهنشہی
 تا هر امیری پیش تو، بر خاک ره مالد جبین
 خوی چنین گیرد همی، کو را به جنگ آید درم
 تو با جهانداری شہا، خویی همی داری چنین
 زانجا که دل خواهد ترا، شکرکش و شکرستان
 با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین
 تو شاد خوار و شادکام و شادمان و شاد دل
 بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین
 پاینده بادا عمر تو، پیوسته بادا عز تو
 فرخنده بادا عبد تو، آمین رب العالمین

عید فرخ باد بر شاه جهان

جاودانه شادمان و کامران
 نعمتش پیوسته و عمرش دراز
 دولتش پاینده و بختش جوان
 سال و مه لشکرکش و لشکر شکن
 روز و شب کشورده و کشورستان
 ایزداورا یار و دولت پیشکار
 اوبکام دل مکین اندر مکان
 تا جهان را پادشه باید همی
 پادشه محمد باد اندر جهان
 باده اندر دست و خوبان پیش روی
 خوبرویانی به خوبی داستان
 هر یکی با قامتی چون زاد سرو
 هر یکی با چهره ای چون ارغوان
 جعدشان در مجلس او مشکبار
 زلفشان در پیش او عنبر فشان
 زلف چون جوگان زنخدان همچو گوی
 ابرو و مژگانشان تیر و کمان
 می گسار آنکس کز ایشان دوست تر
 می زدست دوست خوشتر بیگمان
 جاودان زینگونه بادا عیش او
 عیش بد خواهش به تیمار وهوان

دشمن و بد گوی او را آب سرد
 آتش سوزنده بادا در دهان
 بد که گوید زو ملک هر گز نبود
 بد خصال و بد فعال و بدنشان
 نیکخوتر زوملک هر گز نبود
 نیک باد آن نیک شه را جاودان
 طبع او را مال درویشان بری
 زو رعیت شاد خوار و شادمان
 دولت او در ولایت کارساز
 هبیت او بر رعیت پاسبان
 شیر نر درکشور ایران زمین
 از نهیبش کرد نتواند زیان
 هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
 کوسخن راند ز ایران بر زبان
 هر که او بر خاندانش کرد روی
 زو بنستاند قدیمی خاندان
 هر که او بر تو به آن بس گرد کرد؟
 زو بنستاند همی آن نام و نان
 تا جهان باشد جهانرا عبرتست
 از حدیث بلغ و جنگ خانیان
 گویا دی بود کان چندان سپاه
 اندر آن صحرا همی کردند جان
 این ز اسب اندر فتاده سرنگون
 وان بزیر پای اسب اندرستان

دست آن انداخته در پیش این
 پای این انداخته در پیش آن
 این یکی را مانده اندر چشم تیر
 وان دگر را مانده اندر دل سنان
 سست گشته پای خان اندرر کیب
 خشک گشته دست ایلک بر عنان
 مردمان را راه دشوارست نون
 اندر آن دشت از فراوان استخوان
 زان سپس کانسال سلطان جنگ را
 تازیان آمد به بلخ از مولتان
 لشکر او بیشتر در راه بود
 وان گروهی دیو بود اندر میان
 بی سپاه او آن سپه را نیست کرد
 در جهان کس را نبوده ست این توان
 خان به خواری بزاری بازگشت
 از طیانچه لعل کرده روی وران
 هر که رارای خراسان آمده ست
 گو بیا تا بازگردی همچنان
 مرغزار ما به شیر آراسته ست
 بد توان کوشید با شیر زیان
 شکر ایزد را که ما را خسروست
 کار ساز و کاربین وکاردان
 خسروی با دولتی نیک و قوی
 خسروی با لشکری گشن و گران

جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ
 قلعه ها کنده چو ارگ سیستان
 کس نداند گفت اندر هیچ جنگ
 پشت او دیده ست بهمان و فلان
 کار اوغزو و جهادست و مدام
 تا تواند غزو را بندد میان
 سند و هند از بت پرستان کرد پاک
 رفت ازین سوتا بدریای روان
 هندوانرا سربسر ناچیز کرد
 روسیانرا داد یکجندی زمان
 وقت آن آمد که در تازد به روم
 نیزه اندر دست و در بازو کمان
 تاج قیصر بر سر قیصر زند
 همچنان چون برسر خان چترخان
 خوش نخسبم تا نگوید: فرخی
 شعر فتح روم گفتستی؟ بخوان!
 تا جهان را تازه گرداند بهار
 تاهوا را تیره گرداند خزان
 تا به ایام خزان نرگس بود
 تا به هنگام بهاران ارغوان
 جز برای او متاباد آفتاب
 جزیه کام او مگرداد آسمان

بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان

فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
 سلطان یمین دولت میر ملوک بند
 محمود امین ملت شاه جهان ستان
 شاهی که پشت صد ملک کامران بدید
 نادیده پشت چاکر او هیچ کامران
 شاهی که فتحهاست مر اورا چو فتح ارگ
 شاهی که جنگهاست مراو را چو جنگ خان
 شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود
 از بیم او جز آنکه از و یافته ست امان
 لشکر کشید گرد جهان و بتغ تیر
 بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
 ورباده ای بدست کسی دست بازداشت
 از عاجزی نبود چه عذریست در میان
 او قادرست و هر چه بدان قادری نکرد
 عذری شناخته ست و صلاحیست اندر آن
 پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی
 بگذاشت آب جیحون با لشکری گران
 گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین
 بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
 لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید
 حری نمود ونستند از و ملک خان و مان
 خان را به خانه باز فرستاد سرخ روی

با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان
 زینگونه عذرها فتد اورا به جنگها
 تا ناگرفته ماند لختی ازین جهان
 ری را بهانه نیست، بیاید گرفت پس
 وقتست اگر بجنگ سوی ری کشد عنان
 اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشد
 زینان به ری هزار بیابد بیک زمان
 غزویست آن بزرگتر از غزو سومنات
 روزی مگر بسر برد آن غزو ناگهان
 بستاند آن دیار و ببخشد به بنده ای
 بخشیدنست عادت و خوی خدایگان
 چندانکه او دهد به زمانی به سالها
 در کوه زر نروید و گوهر بهیچ کان
 هربخششی که او بدهد چون نگه کنی
 گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان
 درخانه های ما ز عطاها کف او
 زر عزیز خوارتر از خاک رایگان
 اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش
 بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان
 هر کس که او بخدمت او نیکبخت گشت
 از خاندان او نرود یخت جاودان
 پیری که پیر گشتن او بر درش بود
 تا جاودان بدولت و بختش بود جوان
 گر آسمان بلندبه قدرست دور نیست

از پایگاه خدمت او تا به آسمان
 مهتر شهی دعا کند و گوید ای خدای
 یکروز مر مرا تو بدان پایگاه رسان
 کهتر کسی که خدمت او را میان بیست
 برتر ز خسروی کمر زرش بر میان
 بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند
 چندند و چون شدندو چگونه ست کارشان
 کس بود کوز پیش برادر بیست رخت
 بگذاشت مال و ملک و ز پس کرد سوزیان
 آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید
 کانجا وفا کنند امید جهانیان
 زانجا بسوی خانه چنان باز شد که شد
 رستم ز درگه شه ایران به سیستان
 با لشکری گزیده و با ساز و با سلیح
 آراسته چنان که به نوروز بوستان
 اکنون ز مال و ملک بدان جایگاه رسید
 کافتاده گفتگوی حدیش به هر زبان
 شایسته تر ز خدمت او خدمتی مخواه
 بایسته تر ز درگه او درگهی مدان
 تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد
 تا چون گه تموز نباشد گه خزان
 تا در سمنستان نتوان یافتن سمن
 چون بادمهرگان بوزد بر سمنستان
 شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست

از گردش زمانه بی اندوه پی زیان
ماهی پیش روی و جهانی بزیر پای
نوباوه ای بدست و می لعل بر دهان
بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد
احباب او به عشرت و اقبال کامران
بادا دل محبش همواره با نشاط
بادا تن عدویش پیوسته ناتوان
هر کس که می نخواهد او را بتخت ملک
بادا بزیر خاک مذلت تنش نهان

جاودان شاد باد شاه جهان

دولت او قوی و بخت جوان
 تندرستیش باد و روزبهی
 کامکاری و قدرت و امکان
 همچو دلها بدو فروخته باد
 صدر ایوان و مجلس و میدان
 از شهان خدمتست وزو خلعت
 از جهان طاعتست و زو فرمان
 ایزد او را بقای عمر دهداد
 تا نگردد جهان ما ویران
 شکر او گویدی جهان شب و روز
 گر چو ماباشدی گشاده زبان
 بر همه مردمان روی زمین
 مهر او واجبست چون ایمان
 کافرست آنکه او به پنج نماز
 جان او را نخواهد از یزدان
 جانهای جهانیان بسته ست
 در بقا و سلامت سلطان
 این جهانرا جمال و قدرت ازوست
 زان چنین ساخته ست و آبادان
 گر تو او را دعا کنی چه سپاس
 درد خود را همی کنی درمان

اندر آن روزهای ناپیدرام
 کو ز می مهر کرده بود دهان
 حال گفתי چگونه بود بگوی
 نی مگوی این سخن بجای بمان
 حال امروز گوی و رامش خلق
 که ملک سوی می شتافت به خوان
 اینت خوشی و اینت آسانی
 روز صدقه ست و بخشش و قربان
 هر که امروز نیست شاد، خدای
 بر دلش بار غم کناد گران
 کس ندانده که ما چه یافته ایم
 گو ندانند، فرخی تو بدان
 راز دلها خدای داند و بس
 من کی آگه شوم ز راز نهان
 از دل خویش باری آگاهم
 وز دل خویش نیستم بگمان
 گر من امروز شادمانه نیم
 شسته بادی بدست من قرآن
 کاشکی چاره دانی کردن
 تا بدو بخشی جوانی و جان
 گر جوانی و جان بتوان داد
 دل بدو داده ام جز این چه توان
 زان دعاها که کرده ام شب و روز
 بر تن و جان شهریار جهان

گر یکی مستجاب کرد خدای
 عمر او را پدید نیست کران
 جاودانه بجای خواهد بود
 همچنین شهر گیر و قلعه ستان
 گه کشد خصم و گه کشد سیکی
 گه کند صید و گه زند چوگان
 ما پراکنده پیش او برویم
 چه بود خوشترو نکوتر از آن
 یا رب اندر بقای او بفزای
 آنچه از عمر ماکنی نقصان
 هر که را او گزید تو بگزین
 هر که را او ز پیش راندران
 نیست گردان بدستش آنکس را
 کو برون شد ز عهد و از پیمان
 شاد گردان موافقانش را
 تیره کن بر مخالفانش جهان
 هر زمانی بر او زیادت باد
 فر این کاخ وزیب این ایوان
 نامه ای را کز این سرای رود
 نام محمود باد بر عنوان
 من ندانم که چیست کام دلش
 یارب او را به کام دل برسان

ای ندیمان شهریار جهان

ای بزرگان درگه سلطان
 ای پسندیدگان خسرو شرق
 همنشینان او به بزم و به خوان
 پیش شاه جهان شما گوید
 سخن بندگان شاه جهان
 من هم از بندگان سلطانم
 گرچه امروز کم شدم ز میان
 مرا حاجت آمده ست امروز
 به سخن گفتن شما همگان
 همگان حال من شنیدستید
 بلکه دانسته اید و دیده عیان
 شاه گیتی مرا گرامی داشت
 نام من داشت روز و شب به زبان
 باز خواندی مرا ز وقت به وقت
 باز جستی مرا زمان به زمان
 گاه گفתי بیا و رود بزن
 گاه گفתי بیا و شعر بخوان
 به غزل یافتن همی احسنت
 به ثنا یافتن همی احسان
 من ز شادی بر آسمان برین
 نام من بر زمین دهان بدهان

این همی گفت فرخی را دوش
 زر بداده ست شاه زر افشان
 آن همی گفت فرخی را دی
 اسب داده ست خسرو ایران
 نو بهاری شکفته بود مرا
 که مر آن رانبود بیم خزان
 باغها داشتم پر از گل سرخ
 دشتهها پر شقایق نعمان
 از چپ و راست سوسن و خیری
 وز پس و پیش نرگس و ریحان
 از سر کوه بادی اندرجست
 گل من کرد زیر گل پنهان
 بکف من نماند جز غم و درد
 زانهمه نیکویی نماند نشان
 گفתי آنرا بخواب دیدستم
 یا کسی گفت پیش من هذیان
 حال آدم چو حال من بوده ست
 این دو حالست همسر و یکسان
 آنچه زین حالها بمادو رسید
 مر سادا بهیچ پیر و جوان
 من ز دیدار شه جدا ماندم
 آدم از خلد و روضه رضوان
 چشم بد ناگهان مرا دریافت
 کارم از چشم بد رسید بجان

شاه از من به دل گران گشته ست
 بگناهی که بیگناهم از آن
 سخنی باز شد به مجلس شاه
 بیشتر بود از آن سخن بهتان
 سخن آن بد که باده خورده همی
 به فلان جای فرخی و فلان
 این سخن با قضا برابر گشت
 از قضاها گریختن نتوان
 راد مردی کنید و فضل کنید
 بر شه حق شناس حرمت دان
 من درین روزها جز آن یکروز
 می نخوردم به حرمت یزدان
 به سرایی درون شدم روزی
 با لبی خشک و با دلی بریان
 گفتم آن جا یکی خبر پرسم
 ز آنچه درد مرا بود درمان
 خبری یافتم چنانکه مرا
 راحت روح بود و رامش جان
 قصد کردم که باز خانه روم
 تا دهم صدقه و کنم قربان
 آن خبر ده مرا تضرع کرد
 که مرو مرا بمان مهمان
 تا بدین شادی و نشاط خوریم
 قدحی چند باده از پس نان

من پیاداش آن خبر که بداد
 بردم او را بدین سخن فرمان
 خوردم آنجا دو سه قدح سیکی
 بودم آن جا بدان سبب شادان
 خوشتن را جز این ندانم جرم
 من و سوگند مصحف و قرآن
 اگر این جرم در خور ادبست
 چوب و شمشیر و گردن اینک و ران
 گویند مر مرا و دور مکن
 گویند مر مرا و دور مران
 شاه ایران از آن کریمترست
 که دل چون منی کند پخسان
 جاودان شاد باد و خرم باد
 تن و جاننش قوی و آبادان
 کار او همچو نام او محمود
 نام نیکوی او سر دیوان
 هر که جز روزگار او خواهد
 روزگارش مباد نیم زمان

سوسن داری شکفته برمه روشن

بر مه روشن شکفته داری سوسن
 ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر
 سروی گر سرو درخ پوشد و جوشن
 سوزن سیمین شده ست و سوزن زرین
 لاله رخانا! ترا میان و مرا تن
 زر ببها بیشتر ز سیم ولیکن
 زرین سوزن فدای سیمین سوزن
 حور بهشتی سرای منت بهشتست
 باز سپیدی کنار منت نشیمن
 زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر
 روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
 تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم
 از بت خواهد هوای خویش برهم
 از لب تو مرا هزار امیدست
 وز سر زلفین تو هزار زلفین
 آیی و گویی که: بوسه خواهی؟ خواهم
 کور چه خواهد بجز دو دیده روشن
 بوسه گر از بهر دل دهی نستانم
 دل بهوای ملک فروخته ام من
 قطب معالی ملک محمد محمود
 آن ز همه خسروان ستوده به هر فن
 آنکه فروتر ز جای همت او ماه

آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
 آنکه به راون دو هفته بود و ز عدلش
 صد اثر دلپذیر هست به راون
 آنکه چو او را پدر به بلخ همی خواند
 خطبه همی ساخت خاطبش به سجستن
 ای به میزد اندرون هزار فریدون
 ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
 هر چه تو خواهی یکن که دایم دارد
 دولت با دامن تو دوخته دامن
 روی به شهر مخالفان نه و بشتاب
 لشکر خویش اندرین جهان بیراکن
 و برضای پدر به غزو سوی روم
 در فکن اندر سرای قیصر شیون
 کستی هر قل به تیغ هندی بگسل
 بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
 هم زره روم سوی چین رو و برگیر
 از چمن و باغ چین نهاله چندن
 بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
 رایت بر کوه بوقییس فرو زن
 حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد
 کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
 شاد ببلخ ای و خسرو آیین بنشین
 همچو پدر گنجهای خویش بیا کن
 خیمه دولت کن از موشع رومی

پوشش پیلان کن از پرند ملون
 از ادبا عالمی فرست به ماچین
 وز امرا شحنه ای فرست به ارمن
 آنچه به کین خواهی از تو آید فردا
 نه ز قباد آمدای ملک نه ز بهمن
 هان که کنون روشنی گرفت چراغت
 چند برد دشمنت چراغ به روزن
 دولت تو روغنست و ملک چراغست
 زنده توان داشتن چراغ به روغن
 آنچه تو اکنون همی کنی به بزرگی
 بنگر تا هیچکس تواند کردن
 گویند ار اشتري ز سوزن نگذشت
 گویند گذشت، اینک اشتر، اینک سوزن
 تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست
 کوه فراوان فکنده اند به آهن
 نیست عجب گر ز بهر کم شدن نسل
 بار نگیرد بشهر دشمن تو زن
 و آنچه گرفته ست پیش ازین پسرانش
 عین آیند و دخترانش سترون
 دشمن گویم همی به شعر ولیکن
 من بجهان در ترا ندانم دشمن
 در هنر تو من آنچه دعوی کردم
 حجت من سخت روشنت و مبرهن
 تا پدر تو ترا به شاهی بنشاند

گیتی از فر تو شده ست چو گلشن
 بلخ شنیدم که بوستان بهشتست
 کز همه گیتی درو گرفتی مسکن
 مسکن تو گر بهشت باشد نشگفت
 زانکه ملک را بهشت باد معدن
 تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ
 چون گهر از سنگ و کهرباز خماین
 تا چو بر آید نبات و تیره شود ابر
 در مه اردیبهشت و در مه بهمن
 هامون گردد چو چادر وشی سبز
 گردون گردد چو مطرف خزاکن
 شاد زی و شاد باش تا همه شاهان
 نام بدیوان تو کنند مدون
 کمتر حاجب ترا چو جم و چو کسری
 کهنتر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسه بتان

گفتا ز حور بوسه نیایی درین جهان
گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه
گفتابهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم نهان شوی تو چرا از من ای پری
گفتا پری همیشه بود ز آدمی نهان
گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه
گفتاکه ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم نشان تو ز که پرسم، نشان بده
گفتا آفتاب را بتوان یافت بی نشان
گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق
گفتا رفیق تیرکه باشد بجز کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد
گفتاستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره نیست سرشکست ای نگار
گفتا سرشک بر نتوان چید ز آبدان
گفتم به آب دیده من روی تازه کن
گفتا به آب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی برنهم
گفتا که آب گل ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد
گفتا بمدحت شه گیتی شوی جوان

گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو
 گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان
 گفتم ملک محمد محمود کامکار
 گفتا ملک محمد محمود کامران
 گفتم مرا به خدمت او رهنمای کیست
 گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان
 گفتم بروز بار توان رفت پیش او
 گفتا چو یک مدیح نو آیین بری توان
 گفتم نخست گوجه نثاری برش برم
 گفتا نثار شاعر مدحست، مدح خوان
 گفتم چه خوانمش که ز نامش رسم بمدح
 گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان
 گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را
 گفت اینجهان هوای دل و آنجهان جنان
 گفتم همه دلایل سودست خدمتش
 گفتابی معاینه سودست بی زیان
 گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود
 گفتا چو روزگار بهاری بود خزان ؟
 گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب ؟
 گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان ؟
 گفتم زمین برابر حلمش گران بود
 گفتا شگفت کاه برکه بود گران ؟
 گفتم به علم و عدل چو هیچ شه بود ؟
 گفتا خبر برابر بوده ست با عیان ؟

گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر
 گفتاگزیده هیچ کسی بر یقین گمان ؟
 گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای
 گفتا از این کران جهان تابدان کران
 گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست
 گفتاسخای او نه بسنده ست قهرمان ؟
 گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست
 گفتامهابتش نه بسنده ست پاسبان ؟
 گفتم گه عطا به چه ماند دو دست او
 گفتا دو دست او بدو ابر گهر فشان
 گفتم نهند روی بدو زایران ز دور
 گفتا زکاروان نبریده ست کاروان
 گفتم کزو بشکر چه مقدار کس بود
 گفتا زشاکرانش تهی نیست یک مکان
 گفتم بخدمتش ملکان متصل شوند
 گفتاستاره نیز کند با قمر قران
 گفتم سنان نیزه او چیست باز گوی
 گفتاستاره ای که بود برجش استخوان
 گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ
 گفتاکجا چنان سر سوزن ز پرنیان
 گفتم خدنگ او چه ستاند بروز رزم؟
 گفتا از مبارزان سپاه عدو روان
 گفتم جو صاعقه ست گهر دار تیغ او
 گفتاجدا کننده جسم عدو ز جان

گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچ کس؟
 گفتا موافقان همه یابند ازو امان
 گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین
 گفتا کنون ز خون عدو شد چو ارغوان
 گفتم چو بنگری به چه ماند، به دست میر
 گفتا به اژدها که گشاده کند دهان
 گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوک
 گفتا که شاد و آنکه بدو شاد، شادمان
 گفتم زمانه خاضع اوباد سال و ماه
 گفتا خدای ناصر او باد جاودان

هم از سعادت و اقبال بود و بخت جوان

که دل نبستم بر گلستان و لاله ستان
 کسی که لاله پرستد برونگار بهار
 ز شغل خویش بماند برونگار خزان
 گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد
 چرادهم دل نیکو پسند خویش بر آن
 مرادلیست من آن دل بدان دهم که مرا
 عزیزتر بود از دل هزار بار و زجان
 بتی بدست کنم من از این بتان بهار
 به حسن پیشرو نیکوان ترکستان
 به زلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید
 به روی و بالا ماه تمام و سرو روان
 به زلفش اندر تاب و به تابش اندر مشک
 به جعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان
 به بر پرند و پرندش چو یاسمین سپید
 به رخ بهار و بهارش چوروضه رضوان
 دهن چوغالیه دانی و سی ستاره خرد
 بجای غالیه، اندر میان غالیه دان
 بمن نموده، نشان دل مرا، به دهن
 بمن نموده، خیال تن مرا، به میان
 چو وقت باده بود باده گیر و باده گسار
 چو وقت بوسه بود بوسه بخش و بوسه ستان

نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ
 نه وقت خدمت قاصرنه وقت ناز گران
 اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم
 ز نعمت ملک و دل بدو دهم بزمان
 امیر عالم عادل محمد محمود
 که حمد و محمّد او را سزد پس از سلطان
 به عدل کردن و انصاف دادن ضعفا
 خلیفه عمر و یادگار نوشروان
 به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
 برادر علی و یار رستم دستان
 کجا ز فضل ملک زادگان سخن گویند
 امیر عالم عادل بود سر دیوان
 کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند
 بری بودز نقایص چو خالق سبحان
 سپید رویی ملک از سیاه رایت اوست
 سیاه رایت او پشت صد هزار عنان
 همای زرین دارد نشان رایت خویش
 که داشته ست همایون تر از همای نشان
 همیشه بر سر او سایه همای بود
 تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان
 هما چو برد سر کس سایه افکند چه عجب
 اگر جهان همه او را شود کران بکران
 کسیکه سایه فرخ برو فکند همای
 به مهتری و به میری رسد زکار گران

ز روی فال دلالت بر آن کند که ملک
 جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان
 که مستحق تر از او ملک را و شاهی را
 ز جمله همه شاهان تازی و دهقان
 اگر سخاوت باید، کفش بروز عطا
 چو بحر گوهر پاشست و ابر زر افشان
 و گر شجاعت باید دلش بروز وغا
 فزون زدشت فراخست و مه ز کوه کلان
 سرای خدمت او گنج خانه شرفست
 زمین همت او آسمانه کیوان
 ز بس کشیدن زر عطاش مانده شده ست
 چو پای پیکان دو دست خازن و وزان
 به آب ماند شمشیر تیز او گر آب
 سرشته باشد با آتش زبانه زنان
 به خواب ماند نوک سنان او گر خواب
 چو در تن آید تن را ز جان کند عریان
 چه حاجتی به فسان روز رزم تیغش را
 از آنکه سینه اعدای اوست سنگ فسان
 خدنگ تیز روش رایکی ستاره شناس
 ستاره ای که کند با دل عدوش قران
 کند به تیر چو زنبور خانه سندان را
 اگر نهند بر آماجگاه او سندان
 بحرب اگر زند او ناوکی پهلوی پیل
 ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان

در سرای سعادت سرای خدمت اوست
 تو خادمان ملک را بجز سعید مدان
 دلم فدای زبان بادو جان فدای سخن
 که من بدین دو رسیدم بدین شریف مکان
 مرا بخدمت او دستگاه داد سخن
 مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
 سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من
 مرا بمدح محمد همی برد فرمان
 شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم
 که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
 چه ظن بری که تو لا بدولت که کنم
 که خانمان من از بر اوست آبادان
 بطمع جاه بنزدیک او نهادم روی
 چنانکه روی بآب روان نهد عطشان
 همه گمان من آن بود کانه طمع منست
 عزیزکرد مرا از توافر احسان
 به هفته ای بمن آن داد ناشنیده مدیح
 که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
 همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر
 همیشه تا چولب نیکوان بود مرجان
 همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد
 بروزگار خزان روی برگهای رزان
 بکام خویش زیاد و بآرزوی برساد
 بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان

جهانیانرا بسیار امیدهاست بدو
وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان
چوروی خوبان احباب او شکفته بطبع
چو چشم خوبان بدخواه او نژند و نوان
خجسته باد براو مهرگان و دست مباد
زمانه را و جهانرا بر او بهیج زمان

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان

بوستان هرگز ندیدیم رسته بر سرو روان
 بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی
 پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
 ای بهار خوبرویان چند حیلست کرده ای
 تا چنین آراسته بر سرو بردی بوستان
 بوستانی کاندرو لولو گهر دارد غلاف
 بوستانی کاندرو گل مشک دارد سایبان
 نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز
 لاله خود روی بینی اندرو گاه خزان
 بوستان بر سرو بردی این شگفت آید مرا
 این شگفتی با تو گفتم کان بودسحر بیان
 چشمهای تو ترا در جادوی تلقین کنند
 با دو جادوی مساعد، جادویی کردن توان
 من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو
 اندرین گر نیک بندیشی شگفتی بیش از آن
 بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا
 من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
 این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و بس
 عشق تو این از که دید از هیبت شاه جهان
 میر ابو احمد محمد، خسرو لشکر شکن
 میر ابو احمد محمد، خسرو کشورستان

آنکه دست دولتش را بوسه داده ست آفتاب
 آنکه پای همتش را سر نهاده ست آسمان
 کمترین تدبیر او را کشوری باید بزرگ
 کمترین فرمان او را لشکری باید گران
 روی چون تو ز کمان گردد مخالفرا به غرب
 گر به شرق اندر کشد خسرو سوی مغرب کمان
 در مصاف دشمنان گریبا کمان شورش گرفت
 مرد در جوشن بلرزد پیل در بر گستان
 از سنان نیزه او نیستان در سینه ها
 همچنان باشد که راه آتش اندر نیستان
 چون شکاری دید با شیران در آید زان گروه
 چون سپاهی دید با پیلان ستیزد زان میان
 گر بروز صید شیر آواش ناگه بشنود
 بفسرد خون در تن او و آب گرددش استخوان
 ز فراوانی که آید شاه باشیران بصید
 اسب او خو کردو همدل گشت با شیر زیان
 از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت
 زین قبل باشد همه ساله ببیشه در نهان
 مردمی و رادمردی زو همی بوید بطبع
 همچنان کز کلبه عطار بوید مشک و بان
 هیچ فضلی نیست کایزد آن مراو را داده نیست
 زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان
 ایزد او را روز به کرده ست و روز افزون بملک
 کس مبادا کو شود بر دولت او بدگمان

هر کسی کویدسکال شاه روز افزون شود
 رنج او افزون شود چون دولت او بر زیان
 نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود
 کارزان سر نیک بایدگر نمیدانی بدان
 هر که را دولت جوان باشد بهر کامی رسد
 ایزد او را دولتی داده ست پیروز و جوان
 آن همی بیند درو خسرو که در کسری قباد
 زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان
 اینچنین دیدار در هر کار سلطان را بود
 عمر او پاینده باد و دولت او جاودان
 چون همی زینگو نه باشد رای سلطان اندرو
 زینجهان بودن نیاید یا بدی همداستان
 من مراورا در مدیحی روستم خواندم همی
 وین چنان باشد که خوانی گنج نه را گنجبان
 صد سپهسالار خواهد بودوی را در سپاه
 هر یکی صد ره فزون از روستم درهر مکان
 تا دوسه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود
 از پی او خوابگاهی ساخته بر تخت خان
 نیکخوتر زو همانا در جهان یک شاه نیست
 خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران
 هر کجا روزی ز عدل و داد او کردندیاد
 اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان
 از تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع
 وز بلندی همتی دارد بر از جرخ کیان

من ندانم تا چه بهتر زین دو نزدیک ملوک
 ار چنین باید چنینست ار چنان باید چنان
 چون سخن گوید ادیبان را بیاموزد سخن
 چون سخن خواند فصیحانرا فرو بندد زبان
 هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس
 هیچ جای از فضل او خالی نباشد یک زمان
 فضل او با روزگویی، روز گوید بیش گوی
 مدح او بر ماه خوانی، ماه گوید بیش خوان
 کاشکی او را ازین شیرین روان مدح آمدی
 تا هزینه کردمی بر مدحش این شیرین روان
 گر هلاهل دردهان گیرد مثل مداح او
 با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان
 مدح او خوان گر قران خواندن ندانی از قیاس
 تا همی خوانی مدیح او همی خوانی قران
 مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی
 هر که راباشد زبان و هر که را باشد توان
 چون ز تختش یادکردی سرو بخرامد بیاب
 چون ز تاجش یادکردی زر برون آید زکان
 آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
 وین همی گوید بهای تاج او بر من فشان
 تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد
 تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان
 تا نیابی در ضمیر مردم سفته وفا
 همچنان چون مهربانی در دل نامهربان

شادباش و بر هواها کامران و کامکار
شاه باش و بر زمانه کامجوی و کامران
از امید او را نوید و بر مراد او را ظفر
با نشاط او را قران و از بلا او را امان
بهره او شادمانی باد ازین فرخنده عید
تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

نتوان کردازین بیش صبوری نتوان

کار از آن شد که توان داشتن این راز نهان
 با چنین حال زمن صبر و نهان کردن راز
 همچنان باشد کز ریگ روان آب روان
 تو ندانی که مرا کارد گذشته ست ز گوشت
 تو ندانی که مرا کار رسیده ست بجان
 تاهمی گفتم باشد که نکو گردد کار
 کار من بر بتری بود و دل من بگمان
 کار امروز بتر گشت که نومید شدم
 از تو ای کودک شادی ده اندوه ستان
 تا کی از روی چو تو دوست جدا باید بود
 همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن
 منم این کز تو مرا دور همی باید بود
 منم این کز تو مرا باید دیدن هجران
 ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
 ای دل بهش رویی که نگردی بزیان
 کار من با تو بیک روز رسیده ست بیا
 بکن از مردی امروز همه هر چه توان
 دل من خوش کن و دلم من خوش نشود
 تا نگوئی تو مرو، وین تو نیاری بزبان
 تو چو من یابی بسیار و نیام چو تو من
 گر جهان جمله بگردم ز کران تا بکران

با تو خو کردم و خو باز همی باید کرد
 از توای تند خوی سنگدل تنگ دهان
 تو چنین غم به چه دانی که ندانستی خورد
 غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان
 میر ابو احمد بن محمود آن شهر گشای
 میر ابو احمد بن محمود آن قلعه ستان
 آنکه با کوشش او ابر بخیلست بخیل
 آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان
 دوستان را زو قسم نعیمست نعیم
 بد سکاالنرا زو بهره سنانست سنان
 گرمثل دشمن او را بوداز کوه سپر
 چون کتان گردد، چون تیر یزه کرد کمان
 نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه
 این کران دارد و آن را نتوان یافت کران
 همتی دارد بر رفته بجایی که هرگز
 نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
 گر همه خواسته خویش بخواهنده دهد
 نبرد طبع ز جای و نکند روی گران
 ای ستاینده شاهان جهان شاه مرا
 چند ره شاه جهان خواندی، ازین بیش مخوان
 این جهان کمتر از آنست بر همت او
 که توان گفت مر او را که تویی شاه جهان
 بجوانی و نکو نامی معروف شده ست
 بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان

با چنین خلق و چنین رسم گر او را گویند
 که فرشته ست همانا که نباشد بهتان
 ای نکو رسم تو بر جامه فرهنگ طراز
 ای نکو نام تو بو نامه شاهی عنوان
 ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه
 خدمت و طاعت تو روی نماید بجهان
 از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش
 بهترین بهره خداوند همه ترکستان
 هر که بر تافت عنان از تو و عصیان آورد
 از در خانه او دولت بر تافت عنان
 نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه
 نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران
 ملکابر در میدان تو بودم یک روز
 اندر آن روز که کردی تو نشاط چوگان
 عالمی دیدم بر گرد تو نظاره و تو
 یکمنی گوی رسانیده به اوج کیوان
 این همی گفت که احسنت وزه ای شاه زمین
 وان همی گفت که جوید زی ای شاه زمان
 هر که را گفتم: این کیست؟ مرا گفت که او
 آفتابست همی گوی زند در میدان
 خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد
 تا تو باشی دل تو سیر مباد از احسان
 دل مردم به نکو کار توان برد از راه
 بر نکو کاری هرگز نکند خلق زیان

مردمان را خرد و رای بدان داد خدای
تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن
نیک و بد هر دو توان کرد ولیکن سختست
نیک دشوار توان کردن و بد سخت آسان
تو همی رنج نهی بر تن تا هر چه کنی
همه نیکو بود احسنت و زه ای نیکو دان
بس کسا کو را کردار تو چونانکه مرا
با ضیاع و رمه ای کرد و گشاده دستان
مهر تو بر دل من تا به جگر بیخ زده ست
شاخها کرده بلند و بارها کرده گران
ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا
از همه خلق جهان بخت به تو داده نشان
گر چه آنجا که فرستادی امروز مرا
خانه تست وجدایی نشناسم ز میان
چون مرا بویه درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و ازین غم برهان
من که یکروز بساط تو نبینم ملکا
اینجهان بر من گه گور شو گه زندان
چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو
نبود درد مرا نزد طبیبان درمان
مر مرا از دل خویش ای شه نوید مکن
که فدای دل تو باد مرا جان و روان
این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
آن برآید که دل خلق نخواهد به زبان

گرتو ای شاه مرا در دهن شیر کنی
تا مرا گاه به پنجه زند و گه دندان
در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم
از خدایی که فرستاد به احمد قرآن
تا بهر حالی از آب نروید آتش
تا بهر رویی از خاک نبارد باران
تا زمین چون پر طاووس شود وقت بهار
باغ چون بهلوی دراج شود وقت خزان
از خدای آنچه ترا رای و مرادست بیاب
بر جهان آنچه ترا همت و کامست بران
دست بر زن به زنخدان بت غالیه موی
که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان

همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین

همی ستاند سنبل ولایت نسرین
 بنفشه و گل ونسرین و سنبل اندر باغ
 به صلح باید بودن چو دوستان، نه بکین
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد خاست
 مگر که نرگس آن جنگ را دهد تسکین
 سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
 ترا نمایم کآخر چه شور خیزد ازین
 چه شور خواهی ازین بیش کان دوروی سپید
 سیاه گردد و تو شرمناک و من غمگین
 تو کودکی و ندانی جواب مردم داد
 مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین
 جواب ده که اگر نیستی سپاهی نیک
 سیه نبودی چتر خداپگان زمین
 امیر عالم عادل محمد محمود
 جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین
 موافقی که دل خلق را به دست آورد
 مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین
 هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو
 بهر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین
 دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار
 بدو فتاد امیدجهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو
 ز قدر و مرتبه بر شد به آسمان برین
 خدایگان جهان بر جهانش کرد ملک
 یقین خلق گمان شد، گمان خلق یقین
 ز روزگارش یاریست وز فلک تأیید
 ز کرد گارش توفیق و ز ملک تمکین
 شه عجم پدر او بدان همی کوشد
 که بر کشد سر ایوان اوبه علیین
 بنام او کنداز روم تا بدان سوی زنگ
 بدست اودهد از زنگ تابدان سوی چین
 خدای نیز همی حکم کرد ودولت او
 همین دلیل نماید بر آنکه هست چنین
 بهر شمار چنینست ور جز اینستی
 بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
 دو چشم سیر نگردهم ز دیدن او
 دل گره زده بگشاید آن گشاده جبین
 اگر چه غمگین مردم بود، چو رویش دید
 چو گل بخندد، شادان شودهم اندر حین
 ببینی آنچه بخواهی چو روی او دیدی
 من آزمودم، تو شو بیازماو ببین
 ز بهر آنکه ببینند روی خویش را
 زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
 سزا بودکه بر اقران خویش فخر کند
 خطاست این سخن، آن شاه را کجاست قرین

که دیدی از ملکان یک چنو و صد یک او
 به خوی خوب و به عزم درست و رای رزین
 چنو نبیند ملک و چنو نبیند گاه
 چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
 بود ز بخشش، بر گاه، تازه روی چو ماه
 بود ز کوشش، برزین، چو آذر برزین
 به دل دلیر و بازو قوی، به رای بلند
 پس آنکه اورا با این بود خدای معین
 مخالفی که سکالش کند بکینه او
 جهان فسوس کند روز و شب بر آن مسکین
 چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند
 بنات نعش کند رای پاکش از پروین
 چنان به رای و به تدبیر بی سلیح سپاه
 هزبر و پیل برون آرد از میان عرین
 بقای شاه جهان باد کاین ملک به بقا
 ز گنج شاهان آراسته همه غزنین
 ز گنگ زود بفرمان شاه بستانند
 هزار پیل دمان هر یکی چو خصن حصین
 خدا امید پدر را وفا کند ازو
 همه بگویند، ای دوستان من آمین

ای نیمشب گریخته ز رضوان

وندر شکنج زلف شده پنهان
 ای سرو نارسیده بتو آفت
 ای ماه نارسیده بتو نقصان
 ای میوه دل من، لابل دل
 ای آرزوی جانم، لابل جان
 از من به روز عید بیازردی
 گفתי که تافته شدی از مهمان
 تو چشم داشتی که چو هر عیدی
 من پیش تو نوا زنم و داستان
 گویم که ساقیا می پیش آور
 مطرب یکی قصیده عیدی خوان
 دیدی مرا به عیدکه چون بودم
 با چشم اشک ریز و دل بریان
 هر آهی از دل من ده دوزخ
 هر قطره ای ز چشمم صد طوفان
 هرکس به عید خویش کند شادی
 چه عبری و چه تازی و چه دهقان
 عید من آن نبود که تو دیدی
 عیدمن اینک آمد با سلطان
 آن عید کیست، آنکه بدو نازد
 ایوان و صدر و معرکه و میدان

میر جلیل سید ابو یعقوب
 یوسف برادر ملک ایران
 میری که زیر منت او گیتی
 شاهی که زیر همت او کیوان
 احسان نماید و نهد منت
 منت نهاد هر که نمود احسان
 ای نکته مروت را معنی
 ای نامه خساوت را عنوان
 مجروح آرز را بر تو مرهم
 درد نیاز را بر تو درمان
 بسیار، پیش همت تو اندک
 دشوار، پیش قدرت تو آسان
 سامان خویش گم نکند هرگز
 آن کس که یافت از کف تو سامان
 از نعمت تو گردد پوشیده
 هر کس که از خلاف تو شد عریان
 کم دل بود ز مدحت تو خالی
 جز آنکه نیست هیچ درو ایمان
 ببری، چو بر نهاده بوی مغفر
 شیری، چو بر فکنده بوی خفتان
 ابريست تیغ تو که بجنگ اندر
 باران خون پدید کند هزمان
 آنجایگه که ابر بود آهن
 بیشک ز خون صرف بود باران

چندان هنر که نزد تو گرد آمد
 اندر جهان نبینم صد یک زان
 تو زان ملک همی هنر آموزی
 کو کرد خانه هنر آبادان
 شاگرد آن شهی که بدو زنده ست
 آیین و رسم روستم دستان
 شاگرد آن هشی که بجنگ اندر
 گه کرگ سار گیرد و گه ثعبان
 آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم
 محمود پادشاه همه کیهان
 آن پادشا که زیر نگین دارد
 از حد هند تا به حد زنگان
 آن پادشاه کز ملکان بستند
 دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
 آن پادشا که دارد شاهی را
 رسم قباد و سیرت نوشروان
 آن پادشاه دادگر عادل
 کو راست بر همه ملکان فرمان
 همواره پادشاه جهان بادا
 آن حق شناس حق ده حرمت دان
 گسترده شد به دولت او ده جای
 اندر سرای دولت، شادروان
 ای خسروی که هست به هر وقتی
 دعوی جود را بر تو برهان

از تو حکیم تر نبود مردم
 وز تو کریم تر نبود انسان
 ای من ز دولت تو شده مردم
 وز جاه تورسیده بنام و نان
 بگذاشتی مرا بلب جيلم
 با چندپیل لاغر ناجولان
 گفتی مرا که پیلان فربی کن
 بایشان رسان همی علف ایشان
 آری من آن کنم که تو فرمایی
 لیکن به حد قدرت وامکان
 پیلای به پنج ماه شود فربی
 کان پنج ماه باشد تابستان
 من پنج مه جدا نتوانم بود
 از درگه مبارک تو زینسان
 یک روز خدمت تو مرا خوشتر
 از بیست ساله مملکت عمان
 پیش سرای پرده تو خواهم
 همچون فلان نشسته و چون بهمان
 من چون ز درگه تو جدا مانم
 چه مر مرا ولایت و چه زندان
 تا مورد سبز باشد چون زمرد
 تا لاله سرخ باشد چون مرجان
 تا نرگس اندر آید با کانون
 تا سوسن اندر آید با نیسان

شادان زی و بکام رس و برخور
از عمر خویش و ازدولب جانان
کاین دولت برادر تو باشد
تاروز حشر بسته بتو پیمان

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان

همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
 بهار بر بر گشته ست، پای خوشه زمین
 بهشت خرم گشته ست، خشک شورستان
 به چشم رنگ گل آید همی، ز خاک سیاه
 بمغز بوی مل آید همی، ز آب روان
 درخت گل چو بدو باد بر جهد گویی
 همی نماید طاووس جلوه در بستان
 کجا گلیست نشسته ست بلبل بر او
 همی سراید شعر و همی زند داستان
 ترا چه باید خواند ای بهار بی منت
 ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان
 ربوده ای بجمال از بهار بارین گوی
 بهار بارین با تو نموده بودخزان
 نه شب همی بزند لاله تو برهم چشم
 نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
 مگر به چشم من آید همی چنین که چنین
 نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
 مرا به چشم بدینوقت پار طوفان بود
 به چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان
 دلم به لاله نپرداختی و چشم به گل
 ز شغل سوختن آتش و غم طوفان

بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند
 بخانه در شد می دست بردمی به فغان
 هنوز بر دلم از بنگری گره گره است
 ز در دو غم که فرو خوردمی زمان بزمان
 ز بس طپانچه که هر شب بروی برزدمی
 بزور بودی بر روی من هزار نشان
 شب دراز همی خوردمی غمان دراز
 بروز راز همی کردمی ز خلق نهان
 همی ندانم تا چون همی کشیدستم
 بیک دل اندر چندین هزار بارگران
 مرائیسی باری که قصه تو چه بود
 چرا کشیدی آن رنج و انده چندان
 بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا
 رسانده خدمت میمون اوینام و به نان
 جدا نبود می از خدمت مبارک او
 بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان
 چو بزم کردی گفتی بیاو رود بزن
 چو جشن بودی گفتی بیا شعر بخوان
 ز بهر اوهمه خانه ها مرا اجلال
 بجاه او بهمه کارها مرا امکان
 در خزانه او پیش من گشاده و من
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
 ز بر او وز کردار او و نعمت او
 پدید گشته من اندر میانه اقران

نه وقت زلت بر من به دل گرفتی خشم
 نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
 زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
 جدا فکند از آن حق شناس حرمت دان
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
 چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
 چویر گشتم و نومید گشتم از همه خلق
 امید خویش فکندم به دستگیر جهان
 جلال دولت عالی محمد محمود
 که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
 بنزد او شدم و حال خویش گفتم باز
 چنانکه بود، نکردم زیاده و نقصان
 نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو
 به خط دولت بر نامه بقا عنوان
 جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش
 مرا به دولت خویش ای امیر باز رسان
 چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت
 امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
 چنانکه گفت زبان دادو شاد کرد مرا
 به دستبوس سهدار خسرو ایران
 معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 امیر عالم عادل برادر سلطان
 مبارزی، ملکی، نام گستری، که بدو
 همی بنازد ایوان و مجلس و میدان

سپهر، همت او را همی کند خدمت
 زمانه دولت او را همی برد فرمان
 بساط دولت او را به روی روید ماه
 زمین همت او را به سر کشد کیوان
 به روز رزم بگوید بنعل مرکب خویش
 مخالفان را دل‌های سخت چون سندان
 ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود
 به دست او چه درخت و چه آهن و چه کمان
 ز بهر رسم همی نیزه را سنان سازد
 وگر نه نیزه او را بکار نیست سنان
 سنان چه باید بر نیزه کسی که ز پیل
 همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
 شماربرگ درختان بحیله بتوان کرد
 شمار فضل و شمار عطای او نتوان
 هزار بار رسیده ست برو بخشش او
 مثل کجا نرسیده ست از آفتاب نشان
 هم از جوانی معروف شد بنام نکو
 شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
 چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی
 که شاد کام جهان‌دوست برگرامی جان
 بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی
 امیر دارد معنی و معجز و برهان
 خدایگان جهان تاب‌و سپرده سپاه
 ز خانمان همه نومید شد سپهبد خان

به طالع اندر اینست کو کند خالی
 ز خان و از سپه او زمین ترکستان
 کنون به لشکرخان آن کند سپهید ما
 که در قدیم نکرده ست رستم دستان
 به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد
 هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان
 امیر بر سپه و بر ملک خجسته پی است
 به چند فتح ملک را خدای کرد ضمان
 زهی به همت کسری و فرا فریدون
 زهی به سیرت جمشیدو داد نوشروان
 ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
 به بارگاه تو از نقشهای شاد روان
 همی به صورت ایوان تو پدید آید
 سپهر و بود غرض تا درو کنی ایوان
 به خدمت تو گراید همی ستاره و ماه
 مرا ز خدمت تو باز داشته حدثان
 خدایگاناگر بشتوی ز بنده خویش
 مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
 اگر چه دیرگه از خدمت تو بودم دور
 نرفته بودم جایی که عیبی آید ازان
 وگر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو
 نبسته بودم پیش مخالف تو میان
 به خدمت ملکی بوده ام که با تو به دل
 یکیست همچو بمعنی یکیست جان و روان

هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
ملک محمد چون گوهریست اندر کان
چو خانه هر دو یکی بود و دوست هر دو یکی
ز آمد وز شد من باین و آن چه زیان
همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند
ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید
همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن
جهان گشای و ولایت فزای و ملک آرای
هنر نمای و بدولت گرای و فرمان ران
تو آفتاب و به پیروزی و سعادت و عز
ستاره شرف و ملک با تو کرده قران

مکن ای دوست بما بدنتوان کرد چنین

به حدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین
چندازین خشم، جز از خشم رهی دیگر گیر
چند ازین ناز، جز از ناز طریقی بگزین
کودک خرد نیی تو که ندانی بد و نیک
ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین ؟
گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست
نکشم ناز تو باید که بدانم به یقین
مر مرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو
مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین
بیم آنست که جای تو بگردد دگری
آگهت کردم و گفتم سخن باز پسین
بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن
که مرا خدمت اودوست تراز ملک زمین
لشکر آرای شه شرق و ولی نعمت من
عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
برترین جای مرا پایگه خدمت اوست
پایه خدمت او نیست مگر جبل متین
بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد وبس
آنکه در قدر گذشته ست ز ماه و پروین
از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند
بر غلامانش همی رشک بردحورالعین

عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور
 صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمین
 لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود
 دردل شاه مکین و بدل خلق مکین
 روز بخشش نه همانا که چنو ببند صدر
 روز کوشش نه همانا که چنوبند زین
 با عطا دادن او پای ندارد به قیاس
 هر چه در کوه گهر باشد و در خاک دفین
 زان برو بازو و زان دست و دل و فره و برز
 زان به جنگ آمدن و کوشش با شیر عرین
 گفتگویست به هند و گفتگویست به سند
 گفتگویست به روم و گفتگویست به چین
 به همه گیتی فخرست بدوغزنین را
 شاد غزنین که چنو خیزد مرد از غزنین
 به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
 بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین
 بر من بیهده تر زان به جهان کس نبود
 که خداوند مرا جوید همتا و قرین
 برخویش از پی آن گفتم کامروز چو من
 کس نداند خوی آن نیک خوی راد رزین
 دوست تر از همه عضو است جبین در برمن
 که پی سجده شود در بر او سوده جبین
 از پی آنکه در از خیبر بر کند علی
 شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علین

در قسطنطین صد ره ز در خیبر مه
 قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
 گر خداوند مرا شاه جهان امر کند
 بر شاه آرد در دست در قسطنطین
 ایزد اورا ز پی آنکه عدو پست کند
 قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
 گر ز خیمه سوی جنگ آمدو خم داد کمان
 دشمن او چه به صحرا و چه در حصن حصین
 خوش نخسبند همی از فزعش زانسوی آب
 نه قدر خان طغانخان نه ختا خان نه تگین
 ای به فضل تو امامان جهان گشته مقرر
 ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین
 با چنین نام و چنین دل که توداری نه عجب
 گر جهان گردد یکرویه ترا زیر نگین
 تابه هر چشم خوش و خرم و دلخواه بود
 عارض ساده و زلفین پر از حلقه و چین
 تابهر گوش دل انگیز و دل آویز بود
 غزل نغزو سماع خوش و آوای حزین
 شاد باش و به دل نیک همه نیکی یاب
 شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین
 به مراد دل تو یخت ترا راهنمای
 به همه کاری یزدانت نگهدار و معین
 مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
 از بت کبک خرام و صنم گور سرین

عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده
روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

جشن فریدون خجسته باد و همایون

بر عَضد دولت آن بدیل فریدون
 پشت سپه میر یوسف آنکه به رویش
 روز بزرگان خجسته گشت و همایون
 دیدن او بامداد خلق جهان را
 به بود از صد هزار طایر میمون
 غمگین، کز بامداد چهره او دید
 شاد شد و از همه غم آمد بیرون
 آن ره و آن یکدلی که با ملک او راست
 موسی عمران ندیده بود زهارون
 چهره او را ملک به فال گرفته ست
 لاجرم او را کسی نبیند محزون
 از فرع او بشب فراز نیاید
 دشمن سلطان از آن کرانه جیحون
 در طلب دشمنان شاه عنانش
 گاه به جیحون دهند و گاه به سیحون
 دشمن شاه او به مغربست ز بیمش
 باز نداند به هیچگونه سر ازکون
 چون بصف آید کمان خویش دهد خم
 از دل شیران کینه کش بچکد خون
 گر تو بخواهی به زخم تیر بسنبد
 چون قلم آهنین عمود فرسطون

از فرعش در همه ولایت سلطان
 شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون
 حیلست و افسون کنند گردان درجنگ
 میر نیاموخته ست حیلست و افسون
 مردمی آموخته ست و مرد فکندن
 باز نیاید کسی به عالم ایدون
 گردان گردند پیش میر به میدان
 سست چو مستان که خورده باشند افیون
 بار خدایبست اینچنین که تو بینی
 گوهر او کرده از کریمی معجون
 بار خدایی که پای همت او را
 روز و شب اندر کنار گیرد گردون
 مأمون گویند همتی چو فلک داشت
 جمله جهان بود پیش همت او دون
 همت مأمون بزرگ بود ولیکن
 بنده آن همتست همت مأمون
 منت ننهد ز هیچ رویی برکس
 گر بدهد مال و ملک خویش همیدون
 زربرون آرد از سرایش بی وزن
 هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون
 بخشش اورا وفا نداند کردن
 مانده اسکندر و نهاده قارون
 خواسته چنان دهد که گویی بستد
 روی گه ایدون کندز شرم، گه آندون

شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی
 از خجلی روی تو شود چو طبر خون
 شرم چرا داشت باید ای عجب او را
 زان کرم و فضل روز روز بر افزون
 گر کف او را مسخرستی دریا
 خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون
 نیک خویی پیشه کرد و ازخوی نیکو
 کنیت و نامش بزرگ شدم از اکنون
 گشت به فضل و بزرگواری معروف
 همچو به علم بزرگوار فلاطون
 نوز جوانست و کار فردا دارد
 فردا دارد دگر نهاد و دگرگون
 درگه او قبله بزرگان گردد
 تا بکفد زهره مخالف ملعون
 من سخن یافته محال نگویم
 این سخن من اصول دارد و قانون
 تا مه نیسان بود روایی بستان
 تا مه کانون بود روایی کانون
 کام روا بادو نرم گشته مر او را
 چرخ ستمکاره و زمانه واژون
 دربر او لعبتی که درهمه گیتی
 هیچ بری دیده نیست جز بر خاتون

آن کمر باز کن بتا ز میان

زین غم و وسوسه مرا برهان
 من در آن اندهم که رنج رسید
 بر میان تواز کشیدن آن
 با میانی کزو اثر نه پدید
 چون توانی کشید بار گران
 هست بر نیست چون توانی بست
 کمر تست هست و نیست میان
 نه میان داری ای پسر نه دهن
 من نبینم همی ازین دو نشان
 گر تو گویی روا بود بکنم
 از تن و دل ترا میان و دهان
 نی حدیث دل از میان بگذار
 نبود خود بدل مرا فرمان
 دل به مهر امیر دادستم
 کس نگوید که داده بازستان
 دل چه باشد کجا امیر بود
 من براه امیر بدهم جان
 عضد دولت و مؤید دین
 میر یوسف برادر سلطان
 آنکه، همچون به شاه شرق، بدوست
 از همه خسروان امید جهان
 گفتگویست در میان سپاه

زوگه و بیگه، آشکار و نهان
 همه همواره یکزبان شده اند
 کو خداوند دولتیست جوان
 کار او بس بزرگ خواهدگشت
 وین پدیدآیدش زمانه بزمان
 اختران را عنایتست بدو
 همه بر سعد او کنند قران
 بخت با ملک میر پیمان بست
 برمگرداد بخت ازین پیمان
 تا همه کارها بکام کند
 بنماید تمام هر چه توان
 خشنودی شاه جست باید و بس
 تا شود کار چون نگارستان
 آنچه سلطان کند به نیم نظر
 نکند دولت، این درست بدان
 ای امیر بزرگوار کریم
 ای سر فضل و مایه احسان
 آلت خسروی و پیشروی
 همه داده ست مر ترا یزدان
 به زبان و به دل زبر دستی
 مرد چون بنگری دلست و زبان
 گر به مردی مراد یا بدکس
 تو رسیدی به ملک نوشروان
 ور ز تیغست ملک را منشور

جز به منشور ملک را مستان
 تیغ تو تیزتر ز تیغ ملوک
 تو توانا تر از همه ملکان
 ملک شاهان بهای تست ملک
 کار ویران کنی تو آبادان
 کارها کن چنانکه کرد همی
 بیژن گیو و رستم دستان
 تو از آن هر دوان دلیرتری
 خویشان را به آرزو برسان
 از خداوند خسروان در خواه
 تافرستد ترا به ترکستان
 که دل و همت تو بس نکند
 به سپاهان و ساری و گرگان
 دخل گرگان ترا وفا نکند
 باهمه دخل بصره و عمان
 شادمان زی و کامران و عزیز
 وز بد دهر بی گزند و زیان
 عید قربان خجسته بادت و باد
 دشمنان تو پیش تو قربان

دی چو دیوانه بر آشت و به زه کرد کمان

پیش او باز شدن جز به مدارا نتوان
 خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز
 باده ای باید تلخ و خوش و رنگین و روان
 مطربی جو بسر خم و تو در پیش پیای
 ساقبی با زنجی ساده و جامی به لبان
 ساقبی طرفه که گردست بزلفش ببری
 دست وانگشت تو پر حلقه شود هم بزمان
 ساقبی کز خم زلفینش اگر رای کنی
 صد کمر بندی او را چو کمر گرد میان
 خامش استاده و چشمش بتو و گوش بتو
 وز هوای تو پر از خنده دزدیده دهان
 تو بر او عاشق و او بر تو نهاده دل خویش
 همچنان بر پسر ناصر دین میر جهان
 میر یوسف عضد دولت خورشید ملوک
 که جهان منظر او یست کران تا بکران
 جنگجویی که چو او روی سوی جنگ نهد
 استخوان آب شود در تن شیران زیان
 لشکری را بجهاند بجهان در فکند
 هر خدنگی که فرو جست مر او را ز کمان
 خوش سپند افکن در آتش و رویش بنگر
 که بترسم که مر او را رسد از چشم زیان

بابر بر و بازوی شاهانه و با فر ملوک
 هم نکو ران و رکاب و هم نکو دست و عتاق
 روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنی
 زهره خواهد که ز گیسو کند او را چوگان
 شاخ آهو نشنیدی که چگونه شکند
 هم بدانسان شکند شیر ژیا نرا دندان
 روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف
 روز بخشش فک او بدره بود زرافشان
 ای عطا بخش پذیرنده ز خواهنده سپاس
 رای تو خوبی و آیین تو فضل و احسان
 باده بر دست و همچون به فلک بر خورشید
 اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان
 هر چه خورشید به صد سال دمامد بنهد
 توبه یک روز ببخشی و نیندیشی از آن
 این سخا باشد و آن بخل و بهر حالی بخل
 نبود همچو سخا این بهمه حال بدان
 چون بدانی که درم داری خوابت نبرد
 تا نبخشی به فلان و به فلان و به فلان
 این فلانان همه زوار تو باشند شها
 که ترا خالی زینان نبود خانه و خوان
 در سکالیدن آن باشی دایم که کنی
 کار ویران شده خلق جهان آبادان
 عذرها سازی و آنرا همه تأویل نهی
 تا کنی بی سببی تافته ای را شادان

دست کردار تو داری دل گفتار تراست
 که عطای توهمی گردد ازین دست بدان
 مابشب خفته و از تو همی آرند بما
 کیسه ها پر درم و برسر هر کیسه نشان
 خفتگان را ببرد آب چنینست مثل
 این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران
 از پی آنکه مرا تو صله ها دادی و من
 اندر آنوقت بخیمه در خوش خفته ستان
 بخشش تو قوی و ما به مکافات ضعیف
 خدمت ماسبک و منت بر تو گران
 جاودان شاد زی ای در خور شاهی ومهی
 مگذر از عیش وبشادی و بخوشی گذران
 تاکسی برخوردار از دولت و از جان و زتن
 برخوردار از دولت و کام دل و عیش تن و جان
 در سرای تو و در خیل غلامان تو باد
 هر نگاری که برون آرند از ترکستان
 تا جهانست همی باش و تو دشمن تو
 تو همیشه به هوای دل و دشمن به هوان
 عید تو فرخ و ایام تو مانده عید
 خلق فرمانبر و تو بر همگان فرمان ران

همه گره گره است آن دو زلف چین بر چین

گره به غالیه و چین به مشک ناب عجین
 شکسته زلف تو تازه بنفشه طبرست
 رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرين
 تو لاله دیدی و شمشاد پوش و سنبل تاج
 بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین
 بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد
 مگرد لاله رخا گرد لاله رنگین
 ترا پسندیده بود لاله تو، لاله مجوی
 بنفشه تو ترا بس بود، بنفشه مچین
 مرا دهانک تنگ تو تنگدل دارد
 میان لاغر تو، لاغر و نزار و حزین
 ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای
 مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
 بلند قد سروسست و روی خوب تو ماه
 نه سرو باغ چنان ونه ماه چرخ چنین
 که دید ماه برو کرده غالیه حلقه
 که دید سرو بر او بسته آفتاب آذین
 مرا به عشق ملامت مکن که عشق مرا
 ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی آیین
 و گربخواهی تا گردی ای صنوبر قد
 به عشق خویش گرفتار چون من مسکین

در آفتاب رو و در نگر بسایه خویش
 در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
 بتیر نرگس تو با دل من آن کرده ست
 که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
 امیر و بارخدای ملوک ابو یعقوب
 معین دین هدی، یوسف بن ناصر دین
 برادر ملکی کز نهیب او غمیند
 به روم قیصر روم و به چین سپهبد چین
 مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان
 ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین
 چنو جواد ندیده ست روز بزم زمان
 چنو سوار ندیده ست روز رزم زمین
 کسی که بر سر او بگذرد هزار قران
 نبیند آن ملک راد را همال و قرین
 اجل میان سنان و خدنگ او گشته ست
 ازین رونده بدان و از آن دونده بدین
 کشد مخالف را و کشد معادی را
 خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین
 نهیب هیبت او صید زنده بستاند
 زیشک پیل دمان و ز چنگ شیر عرین
 ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند
 هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین
 بدست خویش قضا را بسوی خویش کشد
 هر آنکه جوید از آن شاه کینه جویان کین

کند به تیر پراکنده چون بنات النعش
 بهم شده سپهی را بگونه پروین
 فرو برد بگه حمله روستم کردار
 بزخم گرز گران گردن سوار به زین
 به نوک تیر فرو افکند ز کرگ سرون
 به ضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین
 ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
 گر آزمایش را برنهد بر آب نگین
 بر آرزوی کف راد او ز کان گهر
 گهر بر آید بی کوه کاف و بی میتین
 خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز
 کند فریشته بر آفرین او آمین
 کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی
 کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
 ایا سپهر ادب را دل تو چشمه روز
 ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین
 به روی سایل از آنگونه شادمانه شوی
 که روز حشر بهشتی به روی حور العین
 چنان خوش آید بر گوش تو سؤال کجا
 بگوش مردم دل مرده بانگ رود حزین
 ترا به روز عطا دادن و بروز وغا
 سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
 در سرای ترا خسروان نماز برند
 چنانکه دهقان در پیش آذر برزین

فکندگان سنان ترا بروز نبرد
ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین
عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز
گزیده گشت هر آنکس که شد بر تو گزین
همیشه تا که بهاران و روزگار بهار
فرو نهد ز بر کوه سر بهامون هین
همیشه تا نقطی برزنند بر سر زی
همیشه تا سه نقط بر نهند بر سر شین
فلک مطیع تو بادا و بخت نیک سکال
خدای ناصر تو باد و روزگار معین

ای روی نکو! روی سوی من کن و بنشین

زنهار ز من دور مدار آن لب شیرین
 توسروی وبر پای نکوتر که بود سرو
 نی نی که ترا سرو رهی زبید بنشین
 امروز مرا رای چنانست که تاشب
 پیوسته ترا بینم تو نیز مرا بین
 چشم من و آن روی پر از لاله و پرگل
 دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین
 زان رخ چنم امروز گل و لاله سیراب
 زان ساده زنخدان، سمن تازه و نسرين
 تا ظن نبری، چشم و چراغا! که شب آمد
 چشم و دل من سیر شود زان رخ سیمین
 من بر تو شب و روز نگه خواهم کردن
 چندین به چه کارست حدیثان نگارین
 امروز به شادی بخورم با تو که فردا
 ناچار مرا میر برد باز به غزنین
 یوسف پسر ناصردین آن سر و مهتر
 سالار و سرلشکر سلطان سلاطین
 ای بار خدایی که نبیند چو تویی تخت
 ای شهر گشایی که نبیند چو تویی زین
 پر پاره زر گردد جایی که خوری می
 پر چشمه خون گردد جایی که کشی کین

چون جام بکف گیری از زر بشود قدر
 چون تیغ بر آهنجی از خون برود هین
 شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست
 شیران به خدنگ افکنی و پیل به زوبین
 پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
 شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
 ای سخت کمائی که خدنگ تو ز پولاد
 ز آنسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین
 گر موی بر آماج نهی موی شکافی
 وین از گهر آموخته ای تو نه ز تلقین
 آماج تواز بست بودتا به سپیجاف
 پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین
 از گوی تو روزی که بچوگان زدن آیی
 ده بر رخ ماه آیدو صد بر رخ پروین
 چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی
 فرهاد مگر که بفکنده ست به میتین
 از آرزوی جنگ زره خواهی بستر
 وز دوستی جنگ سپرداری بالین
 بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم
 پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین
 آیین خرد داری جایی که ندارند
 مردان جهان دیده آموخته آیین
 گر در خرد و رای چون تو بودی بیژن
 در چاه مر اورا بنیفکندی گرگین

رادی بر تو پوید چون یار بر یار
 بخل از تو نهان گردد چون دیو زیس
 از زر تو گویند کجا یاد شود زی
 وز سیم تو گویند کجا یاد شود سین
 زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست
 ویلخال بدانند همه گیتی همگین
 از خلعت تو مدح سراپان تو ای شاه
 در خانه همه روزه همه بندند آذین
 کس را دل آن نیست که گوید به تو مانم
 بر راست ترین لفظ شداین شعر نو آیین
 تا چون مه آبان نباشد مه آزار
 تا چون گل سوری نباشد گل نسرين
 تا چون ز در باغ درآید مه نيسان
 از دیدن او تازه شود روی بساتين
 شاهي کن و شادی کن آنسان که تو خواهی
 جز نیک میندیش و جز از رادی مگزین
 می خور ز کف آنکه به چینش پرستند
 گرسورت او را بفرستی بسوی چین
 زین عید عدو را غم و اندوه و ترا لهو
 تو با رخ پر لاله و او با رخ پر چین

تا پرنیان سبز بورن کرد بوستان

با مصمت سپید همی گردد آسمان
 تا برگ همچو غیبه زنگار خورده شد
 چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان
 تا شنبلیله زرد پدید آمده ست، گشت
 نیلوفر کیود بآب اندرون نهان
 تا برگرفت قافله از باغ عندلیب
 زاغ سیه بیاض در آورد کاروان
 از برگ چون صحیفه بنوشته شد زمین
 و زاہر چون صلاہ سیمین شد آسمان
 رزبان ز بجگان رزان باز کرد پوست
 بی آنکه بجگان رزانرا رسد زیان
 باد خزان بجام مناقب (?) کشید زر
 نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان
 باد خزان از آب کند تخته بلور
 دیبای زربفت در آرد ز پرنیان
 بر صحن چشمها کند از سروهای سبز
 وز مهرهای مینا دینار گون دهان
 در زیر شاخه های درختان میان باغ
 دینار توده توده کند پیش باغبان
 من زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست
 وز من امیر مدح نیوشد به مهرگان

میر جلیل سید یوسف کجا به فضل
 پیداست همچو روز سپید اندر این جهان
 نیکو دل و نکو نیتست و نکو سخن
 خوش عادتست و طبع خوش او را و خوش زبان
 از طبع و حلم اوست هوا و زمین مگر
 ورنه چرا هوا سبکست و زمین گران
 ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب
 وی عادت تو بر تن آزادگی روان
 در هستی خدای گروهی گمان کنند
 وندر سخاوت تو نکرده ست کس گمان
 جودست قهر گنج و ترا قهرمان هم اوست
 برگنج خویش کس نکند قهر قهرمان
 از بس ستم که جود تو برگنج تو کند
 گنج تو هر زمان کنداز جود تو فغان
 از مردمی میان جهان داستان شدی
 جز داستان خویش دگر داستان مخوان
 بس کس که در زمین ملکا خانمان نداشت
 از خدمت خجسته تو شد به خانمان
 من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه
 هر روز نامه دگر آید ز سیستان
 جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تا کنم
 چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
 شاهها بصد زبان نتوان مر ترا ستود
 بنده ترا چگونه ستاید بیک زبان

ای کاشکی که هر مو گردد زبان مرا
تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه
از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان
ای یاد گار ناصر دین خدای و دین
از تو چنانکه بنده همه ساله شادمان
ز اندازه بیش فضل و هنر داری ای امیر
و آگه شده ست از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی که رو
وز بهر خویش را ز عدو کشوری ستان
تا ما بهفت ماه دگر خیمه ها زنیم
پیش سرای پرده تو گرد قیروان
کز بیم ناوک تو بمغرب بروز و شب
اندر تن عدو بهراسد همی روان
تبع تو ترجمان اجل گشت خصم را
خصمت سخن ز حلق نیوشد بترجمان
گر جان کشته گرد کشنده کند طواف
بس جان که در طواف بود گرد آستان
روزیکه تو بجنگ شوی روی تیغ تو
باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
تیرت مگر که بر دل خصم تو عاشقست
کاندر جهد بسینه خصم تو هر زمان
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم
چون شش ستاره گرد مه و مه در آن میان

تا چون سمن سپید بود برگ نسترن
چون شنبلیله زرد بود برگ زعفران
فرخنده باد روز تو و دولتش قرین
پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایام تو سعید
عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان
این مهرگان به شادی بگذار و همچنین
صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

چو زر شدند رزان، از چه؟ از نهیب خزان

بکینه گشت خزان، با که؟ باستاک رزان
 هوا گسست، گسست از چه؟ بر گسست از ایر
 ز چیست ایر؟ ندانی تو؟ از بخار و دخان
 خزان قوی شد چون گل برفت، رفت رواست
 بنفشه هست؟ بلی، با که؟ با بنفشه ستان
 گزنده گشت، چه چیز؟ آب، چون چه؟ چون کزدم
 خلدنه گشت همی باد، چون چه؟ چون پیکان
 بریخت که؟ گل سوری، چه چیز؟ برگ، چرا؟
 زهجر لاله، کجا رفت لاله؟ شد پنهان
 مگر درخت شکفته گناه آدم کرد؟
 که از لباس چو آدم همی شود عریان؟
 سمن ز دست برون کرد رشته لؤلؤ
 چو گل ز گوش بر آورد حلقه مرجان
 چو می بگونه باقوت شد، هوا بتد
 پیاله های عقیقی ز دست لاله ستان
 خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ
 بساط ششتری و هفت رنگ شاد روان
 که داد سیم به ابرو که داد زر بیاد؟
 که ابر سیم فشانست و باد زرافشان
 هزاردستان دستان زدی بوقت بهار
 کنون بیباغ همی زاغ راست آه و فغان

هزار دستان امروز درخراسانست
 بمجلس ملک اینک همی زند دستان
 بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای
 بمجلس ملک شیر گیر شهر ستان
 سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر
 امیر عالم عادل برادر سلطان
 چه گویم او را؟ وصف و چه خوانم او را؟ مدح
 چه بوسم او را؟ خاک و چه بخشم او را؟ جان
 ز دل چه خواهد؟ فضل و زکف چه خواهد؟ جود
 دلش چه آمد؟ بحر و کفش چه آمد، کان
 از آن چه خیزد؟ درو، از این چه خیزد؟ زر
 سخا که ورزد؟ این و، عطا که بخشد؟ آن
 هنر نمود؟ نمود و، جهان گشاد؟ گشاد
 یکی به چه؟ به حسام و، یکی به چه؟ به سنان
 به رزم ریزد، ریزد چه چیز؟ خون عدو
 به صید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیرزیان
 به علم دارد، دارد چه چیز؟ علم علی
 به عدل ماند، ماند به که؟ به نوشروان
 برزمگه چه نماید؟ شجاعت و مردی
 بیزمگه چه نماید؟ سخاوت و احسان
 هوا چگونه بود پیش طبع او؟ نه سبک
 زمین چگونه بود پیش حلم او؟ نه گران
 رضای او به چه ماند؟ بسایه طوبی
 خصال اوبه چه ماند؟ بروضه رضوان

سخای او به چه ماند؟ به معجز عیسی
 لقای او به چه ماند؟ به چشمه حیوان
 به صلح چیست؟ به صلح آفتاب روشن رای
 به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه زنان
 رسیدیر کلاهش؟ بلی، به چه؟ بفلک
 گذشت همت او؟ از چه؟ از بر کیوان
 زند، زند چه؟ زند بر سر مخالف تیغ
 کند، کند چه؟ کند از تن مخالف جان
 دهد، دهد چه؟ دهد دوست را بمجلس مال
 برد، برد چه؟ برد از عدو برزم روان
 نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر
 نه در مروت او دیده هیچکس نقصان
 به تیغ پاره کند درقه های چون پولاد
 به تیر رخنه کند غیبه های چون سندان
 آیا نموده جهانرا هزار گونه هنر
 چو که؟ چو حیدر کرار و رستم دستان
 ز جنگ جستن تو وز سخامودن تو
 بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان
 که کرد آنچه تو کردی به روز حرب کتر؟
 بر آن سپاه که بودند زیر رایت خان
 ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من
 ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
 همیشه تا چو زنخدان و زلف دوست بود
 ز روی گردی گوی و ز چفتگی جوگان

سپید عارض معشوق زیر زلف بود
چو پشت پهنه سیمین زدوده و رخشان
سرسران سپه باش و پشت ملک و ملک
خدايگان زمین باش و پادشاه زمان
هزار مهر مه و مهرگان و عید و بهار
به خرمی بگذار وتو جاودانه بمان

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین

نامه ها نزد که داری؟ بار کن! بگذار! هین
 کی جدا گشتی ز شاه و چنگه بودی براه
 چند گون دیدی زمان و چند پیمودی زمین
 سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی
 مانده ای دانه، بیا بنشین وبر چشم نشین
 زود کن ما را خبر ده تا کی آید نزد ما
 شهریار شهریاران پادشاه راستین
 خسرو گیتی ملک مسعود محمد آنکه نیست
 از ملوک او را همال و از شهان او را قرین
 ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای
 نایب پیغمبر و پشت امیر المؤمنین
 کی بود کان خسرو پیروز بخت آید ز راه
 بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین
 از بزرگی و توانائی و از جاه و شرف
 رایت او بر گذشته ز آسمان هفتمین
 ز آرزوی روی او دلهای ما بر خاسته ست
 چند خواهد داشتن دلهای ما را اینچنین
 عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی
 رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین
 دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت
 مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین

لشگری دارد گران و کشوری دارد بزرگ
 بلکه از دریای روم اوراست تا دریای چین
 هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
 هر که نان میدید بیند چون خورد نان جوین
 از حبش تا کاشغر و زکاشغر تا اندلس
 هر کجا گویی ملک مسعود، گویند آفرین
 این جهان محمود را بود و کنون مسعود راست
 نیست با او خسروانرا هیچ گفتار اندرین
 خانه محمود را مسعودزبید کدخدای
 کدخدای خانه شیر عرین زبید عرین
 هر کرا بینی و پرسى زوهمی یایی جواب
 هر که را خواهی بیرس و هر که را خواهی ببین
 ایزداو را از پی سالاری ملک آفرید
 زو که اولیتر بگنج و لشکر و تاج و نگین
 دولت او را چاکرست و روزگار او را رهی
 بخت نیک او را نصیر و کردگار اورامعین
 دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای
 مهر او را کرد گوی با گل آدم عجین
 دل ز شادی بازخندد چون سخن گویی از و
 او خداوند دلست و دل همی داند یقین
 هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام
 مهر او دینست و دل دایم قوی باشد بدین
 این جهان و آن جهان از خدمتش حاصل شود
 خدمت محموداو شاخپست از جبل المتین

مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند
 دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین
 بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بترکد
 هر دلی کز شاه ایران اندر آن بغضست و کین
 زو مخیرتر ملک هر گز نبیند صدر و گاه
 زو مبارزتر ملک هر گز نبیند اسب و زین
 خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش
 زانکه مستانرا سحرگه بانگ جنگ رامتین
 رزمگاه بر مبارز دوست تر دارد ملک
 زانکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین
 از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ
 دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین
 تیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر زیان
 اینت مردانه سواری، اینت مردی سهمگین
 دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود
 در حصارى گرد او از ژرف دریا پارگین
 هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد
 روی بر نایان کند چون روی پیران پر ز چین
 هیبتی دارد چنان کاندلر مصاف آید پدید
 هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین
 جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت
 دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین
 خانه او چون بهار از لعبتان چون نگار
 مجلس او چون بهشت از کودک چون حور عین

بدان خوشی و بدان نیکویی لب و دندان

اگر بجان بتوانی خرید نیست گران
 لب چنان را غازی به سیم و زر بفروخت
 عجب تراز دل غازی دلی بود به جهان ؟
 لطیفه بیست در آن لب چنانکه نتوان گفت
 اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن
 گمان برم که همی بوسه ریخت خواهد ازو
 چودر سخن شود آن آفتاب ترکستان
 اگر نه از قبل شرم آن نگارستی
 ز بوسه ندهمی او را بهیچ وقت امان
 وگر هزار دلستی مرا چنانکه یکی
 همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
 هزار سال ملامت کشیدن از پی او
 توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان
 مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز
 که گفت خواهد معشوق را مخواه و مخوان
 عزیزتر ز همه خلق یار نیک بود
 ولی عزیزتر از یار خدمت سلطان
 خدایگان مهان خسرو جهان مسعود
 که روزگارش مسعود باد و بخت جوان
 خدایگانی کورا هزار بنده سزد
 چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان

ز ملک گیتی یک نیمه یافت او ز پدر
 دگر گرفته بشمشیر و تیر و گرز و کمان
 و گر بکنجی یکپاره ناگرفته بماند
 هم از شمار گرفته است، ناگرفته مدان
 بنامه راست شود، نامه کرد باید و بس
 بتیغ کار نگردد درست و با سروجان
 شد آن زمان که به شمشیر کار باید کرد
 کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
 گه سماع و شرابست و گاه لهو و طرب
 گه نهادن گنج و گه نهادن خوان
 مگر به صید و به چوگان زدن رود پس از این
 ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
 و گر نه در همه عالم کسی نماند که او
 گذشت خواهد ازین طاعت و ازین فرمان
 ملوک را همه بیمال کردو دل بشکست
 بر آنچه کرد سر خسروان به سر جاهان
 گزاف داری چندان هزار مرد دلیر
 که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان
 دلاورانی پر حيله از سپاه عراق
 مبارزانی بگزیده از که گیلان
 زیبای تا سر در آهن زدوده چو تیغ
 گرفته تیغ بدست و دودست شسته زجان
 ز کوه آهن و کوه سپر گرفته پناه
 وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان

ملک در آمد و با لشکری کم از دو هزار
 همه بداسپه و خالی ز خود و از خفتن
 چو روی کرد بدان کوه و آن سپاه بدید
 ندید کوه و سپه را ز هیچگونه کران
 ز پای تا سر که مرد کارزاری دید
 بکار زار ملک عهد بسته و پیمان
 خدایگان جهان روی را بلشکر کرد
 بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان
 پدر مرا و شمارا بدین زمین بگذاشت
 جدا فکند مرا با شما زخان و زمان
 نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
 نه خواسته که بجای شما کنم احسان
 بنام نیک ازینجا روان شدن بهتر
 که باز گشتن نزد پدر بدیگر سان
 دگر کز اینجا تا جای ما رهیست دراز
 ز راست و زچپ ما دشمنان و مابمیان
 بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود
 نه زاد یابد مرد هزیمتی و نه نان
 چنان کنید که مردان شیر مرد کنند
 بهیچگونه متابید ازین نبرد عنان
 اگر مراد برآید چنان کنم که شما
 بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
 زیان رسید شما را زبهر من بسیار
 چنان کنم که فرامش کنید نام زیان

همه سپاه نهادند رویها بزمین
 وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان
 بجمله گفتند ای شهریار روز افزون
 خدایگان بلند اختر بلند مکان
 که در سپه که چو تو میر پیش جنگ بود
 اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان
 چنان کنیم کنون روی کوه را که شود
 زخون دشمن تو بر شقایق نعمان
 خدایگان جهان چون جوابها بشنود
 بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
 میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد
 میان گور و میان گوزن شیر زیان
 همی گرفت بدست و همی فکند پبای
 جز این که کرد و چه دانست رستم دستان
 بیک زمان سپه بیکرانه را بشکست
 شکستگان را بگرفت و جمله دادامان
 خبر شنید که شیری براه دید کسی
 ز جنگ روی بدان صید کرد هم بزمان
 بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح
 بکرد و شیر بکشت اینت قدرت و امکان
 ازین نکوتر و مردانه تر فراوان کرد
 بیای قلعه غور و بکوه غرجستان
 خدای ناصر او باد و روزگار معین
 ملوک بنده و چاکر باشکار و نهان

تیغ بگشاد و دگر باره بیفروخت جهان

روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
 روزی آمد که چنین روز همی دید زمین
 روزی آمد که چنین روز همی یافت زمان
 بوستانی که بدو آب همی راه نیافت
 تازه گشت از سرو ره یافت بدو آب روان
 روزگاری که دل خلق همی تافته است
 رفت و ناچیز شد و قوت او شد به کران
 زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک
 تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
 صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ
 رادمردان جهان رستند از ذل و هوان
 صاحب سید باز آمد و برگاه نشست
 و آسمان بر در او بست رهی وارمیان
 بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد
 که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن
 گر ازین پیش خطا کرد، کنون کرد صواب
 برگرفت از تن ما و دل ما بارگران
 صاحب سید تاج وزرا شمس کفات
 خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
 باز بنشست بصدر اندر با جاه و جلال
 باز زد تکیه بگاه اندر با عزت و شان

بخت اگر کاهلیی کرد و زمانی بگنود
 گشت بیدارو به بیداری نو گشت و جوان
 عهدها بست که تا باشد بیدار بود
 عهدها بست و جهان گشت بدان سیرت و شان
 من یقین دارم کاین عهد بسرخواهد برد
 صاحب سید را نیز در این نیست گمان
 سخن راست توان دانست از لفظ دروغ
 باد نوروژی پیدا بود از باد خزان
 ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف
 ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان
 چند گاهیست که در آرزوی روی تو بود
 صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان
 هر که یک روز ترا دید همی گفت بدرد
 که خدایا تو مرا بر ما بازرسان
 گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود
 همچو کردار تو آراسته پیش دل و جان
 هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد
 مجلس محتشمی را ز گرستن طوفان
 ابرها بود بچشم اندر از اندیشه تو
 که همه روز بباید برخ بر باران
 تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا
 کس ندانست ز درگاه ملک نو شروان
 چون برون رفتی از دیوان، هم بر بی تو
 رتبت و قدر برون رفت ز در و زد دیوان

بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد
 آن نه جاهیست که تا حشر پذیرد نقصان
 شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنرست
 نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
 هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ
 نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان
 گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
 نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
 و ر چه از چشم نهان گردد ماه اندر میخ
 نشود تیره و افروخته باشد بمیان
 شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود
 نبرد بند و قلاده شرف شیر زیان
 باز هم باز بود، و رچه که او بسته بود
 شرف بازی از باز فکندن نتوان
 این همان مجلس و جایست که بریست و برید
 ملکان را ز نهیب و ز فزع دست و زبان
 هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر
 که بود مرد و زن و نیک و بد آنجا یکسان
 بر در خانه تو از فزع هیبت تو
 شیر چنگ افکند و پیل دژآگه دندان
 آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند
 چون به دیوان تو اندر شد، گوید هذیان
 پیسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ
 اندرین میدان این باره نگردد به عنان

از دبیران جهان هیچ کسی نیست که او
نامه ای را به پسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادی وبه تو شاد زیاد
ملک عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاک پیاید تو درین ملک بیای
تا همی چرخ بماند تو درین خانه بمان
هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد
مرهاد از غم تا جانش برآید ز دهان

مکن ای ترک مکن قدر چنین روز بدان

چون شد این روز، درین روز رسیدن نتوان
 گر بناگوش تو چون سیم سپیدست چه سود
 تو ندانی که بود شب ز پس روز نهان
 نه تو آورده ای آیین بناگوش سپید
 مردمان را همه بوده ست بناگوش چنان
 بس بناگوش چون سیما که سیه شد چو شبه
 آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان
 هر که را عارض ساده ست سیه خواهد شد
 نه به انگشت، فرو رفت بخواهی ز میان (؟)
 دست خدمت نه و ناگاه بر آوردن خط
 خرد ذاتی او آمد پست دگران (؟)
 ورتو خدمت نکنی بر دل من رنج منه
 تا بی اندوه برم خدمت خواجه به کران
 کدخدای ملک مشرق و سلطان بزرگ
 صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان
 آن ملک رسم و ملک طبع و ملک خو که بدو
 هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان
 رای فرخنده او جلوه ده مملکتست
 لاجرم مملکت آراسته دارد چو چنان
 آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو
 شاه شادست و سپه شاد جهان آبادان

عالمی همچو کمانی به کفش داد امیر
 رای او کرد به آسانی چون تیر کمان
 چون ازو یاد کنی زو به دعا یاد کنند
 خلق گیتی که و مه، مرد و زن و بیرو جوان
 در همه عمر نرفته ست و ازین پس نرود
 نام او جز به ثنا گفتن و بر هیچ زبان
 تا بر این بالش بنشسته نگفته ست کسی
 که بر این بالش جز خواجه نشسته ست فلان
 هم بگویندی، گرجای سخن یابندی
 مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان
 او ازین کار گریزنده و این بالش ازو
 اندر آویخته پیوسته چو قالب به روان
 هر که این بالش و این صدر طلب کرد همی
 از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان
 خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار
 این خبر نیست که من گفتم، چیز یست عیان
 لاجرم بر در ایوان ملک مدح و ثناست
 پیش ازین بود شبانرزی فریاد و فغان
 ای به حری و به آزادی از خلق پدید
 چو گلستان شکفته ز سیه شورستان
 خداندان تو شریفست، از آنی تو شریف
 تو چنانی به شریفی که بود زراز کان
 دست بخشنده تو نام تو بازرگان کرد
 تو کنون گویی این را چه دلیلست و نشان

شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد
 تا به مقدار و به اندازه کند سود از آن
 تو به دینار همه روزه همی شکر خری
 کیست آن کو نکند یاد تو چون بازرگان
 شکر تو بر ما فرضست چوهر پنج نماز
 بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان
 بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد
 نشود شکر بر ما به تغافل نسیان
 اثر نعمت تو بر ما زان بیشترست
 که توان آورد آن را به تغافل کفران
 شاعران را ز تو زر و شاعران را ز تو سیم
 شاعران را ز تو نام و شاعران را ز تو نان
 ای سر بار خدایان سر سال عجمست
 تو به شادی بزی و سال به شادی گذران
 زین بهار خوش برگیر نصیب دل خویش
 بر صبحی قدحی چند می لعل ستان

آمد آن نو بهار تو به شکن

بازگشتی بکرد توبه من
 دوش تا یار عرضه کرد همی
 بر من آن عارض چوتازه سمن
 گفت وقت گلست باده بخواه
 زان سمن عارضین سیمین تن
 بشکند توبه مرا ترسم
 چه توان کرد گوبرو بشکن
 توبه را دست و پای سست کند
 لاله سرخ و باده روشن
 خاصه اکنون که باز خواهد کرد
 سوسن و گل به باغ چشم دهن
 باد هر ساعت از شکوفه کند
 پر درمهای نیمکاره چمن
 باغ بتخانه گشت و گلبن بت
 باده خواران گل پرست شمن
 هر درختی چونوش لب صنمبست
 بر زمین اندرون کشان دامن
 نبرد دل مرا همی فرمان
 دل چوخر، شد زدست و بر درس
 ای دل سوخته به آتش عشق
 مر مرا باز در بلا مفکن

سخنان بهار یاد مگیر
 آتش اندر من ضعیف مزن
 جهد آن کن که مر مرا نکنی
 پیش صاحب به کامه دشمن
 صاحب سید آفتاب کفات
 خواجه بوالقاسم احمد بن حسن
 آنکه تدبیر او سواری کرد
 بر جهان تجاره توسن
 وهم او بر مثال آهن بود
 دشمنش کوه و دولتش که کن
 دشمنان چو کوه را بفکند
 بفکند کوه سخت را آهن
 دوستانرا به تخت گاه فکن
 دشمنان را به زرف چاه فکن
 چاه کندو گمان ببرد عدو
 کاندرا آن چاه باشدش مسکن
 شب بدخواه را عقوبت زاد
 شب شنودم که باشد آبستن
 ایزد این شغلها کفایت کرد
 خواجه ناگفته آن چگونه سخن
 دشمنان این ز خویشان دیدند
 خواجه از صنع ایزد ذوالمن
 لاجرم دشمنان به زندانند
 خواجه شادان به طارم و گلشن

بودندیها همه نبود و نبود
 آنچه بردند بدسکالان ظن
 بد به بدخواه بازگشت و نکرد
 سود چندان هزار حیل و فن
 همچنین باد کار او و مدام
 نرم کرده زمانه را گردن
 در سرایش همیشه شادی و سور
 در سرای مخالفان شیون
 نعمت و دولت وسعادت را
 مجلس و خاندان خواجه وطن
 دو رده سرو پیش او بر پای
 بار آن سروها گل و سوسن
 گرهی را نهالها ز چگل
 گرهی را نهالها زختن
 زین خجسته بهار یافته داد
 همچو زر هر کسی به هر معدن
 هر کجا او بود سلامت و امن
 هر کجا دشمنش بلا و محن
 نگار من آن لعبت سیمتن
 مه خلیج و آفتاب ختن
 برون آمداز خیمه و از دو زلف
 بنفشه پریشیده بر نسترن
 تماشا کنان گرد خیمه بگشت
 چو سروی چمان برکنار چمن

ز سر تابه بن زلف او پر گره
 زین تابه سر جعد او پر شکن
 همی داد بینندگان را درود
 ز دو رخ گل و ازدو عارض سمن
 کمر خواست بستن همی بر میان
 سخن خواست گفتن همی با دهن
 نه بستن توانست زرین کمر
 نه گفتن توانست شیرین سخن
 بلی کس ننهد کمر بی میان
 بلی کس نگوید سخن بی دهن
 دهان و میان زان ندارد بتم
 که هردو عطا کرد روزی به من
 دل و تن مرا زین دو آمد پدید
 وگرنه مرا دل کجا بود و تن
 فری روی شیر بن آن ماهروی
 که دلها تبه کرد بر مرد و زن
 فری خوی آن بت که وقت شراب
 همه مدحت خواجه خواهد زمن
 سپهر هنر خواجه نامور
 وزیر جلیل احمد بن الحسن
 نوازنده اهل علم و ادب
 فزاینده قدر اهل سنن
 پژوهنده رای شاه عجم
 نصیحتگر شهریار زمن

وزیر جهاندار گیتی فروز
 وزیر هنرپرور رایزن
 وزارت به اصل و کفایت گرفت
 وزیران دیگر به زرق و به فن
 وزارت به ایام اوباز کرد
 دوچشم فرو خوانیده وسن
 به جنگ عدو با ملک روز و شب
 زمانی نیاساید از تاختن
 گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل
 گهی مانده ز آوردن کرگدن
 جهان را همه ساله اندیشه بود
 ازین تا نهد تخت او بر یرن
 کسی را که دختر بود چاره نیست
 که باشد یکی مرد او را ختن
 جهان دختر خواجگی را همی
 بدو داد چون باز کرد از لبن
 سخاوت پرستنده دست اوست
 بتست این همانا و آن برهمن
 گریزنده گشته ست بخل از کفش
 کفش «قل اعوذ» است و بخل اهرمن
 ای ناصح خسرو و کلک تو
 بر احوال و بر گنج او مؤتمن
 چو من جلوه کرده ست جود ترا
 عطای تو اندر هزار انجمن

عطای تو بر زایران شیفته ست
 سخای تو بر شاعران مفتنن
 مثل زرکاهست و دست تو باد
 خزانه تو گنج تو بادخن
 بسا مردم مستحق را که تو
 بر آوردی از ژرف چاه محن
 نشان کریمی و آزادگیست
 بر آوردن مردم ممتحن
 به آزاد مردی و مردانگی
 تو کس دیده ای همسر خویشان ؟
 که باشد چون تو، هر که را گویمت
 ز بر تو پوشد همی پیرهن
 ز آزادگان هر که او پیشتر
 به شکر تو دارد زبان مرتهن
 بزرگان همه زیر بار تواند
 چه بارست شکر تو بی ذل و من
 کسی نیست کز بندگان تونیست
 به هر گردنی طوق اندر فکن
 جهان زیر فرمانت گر شد رواست
 به دارش و ز اوبیخ دشمن بکن
 مگر خدمت تست حیل المتین
 که نوعیست از طاعت ذوالمنن
 اگر حاسد تست سالار ترک
 و گردشمن تست میر یمن

به یک رقعہ بر زن ختن بر چگل
 به یک نامہ بر زن یمن بر عدن
 چہ چیزست مہر تو در ہر دلی
 کہ شیرین ترا از زر بود وز وطن
 بخور و لباس عدوی ترا
 زمانہ چہ خواند حنوط و کفن
 ہمی تا چو قمری بنالد ز سرو
 نوابر کشد بلبل از نارون
 چو پشت برہمن شود شاخ گل
 بر او بر گل نو بسان و ثن
 جہان دار و شادی کن و نوش خور
 می از دست آن ترک سیمین ذقن
 فزودہ ست قدر تو بفزای لہو
 گشادہ ست گنج تو بگشای دن

گفتم گلست یا سمنست آن رخ و ذقن

گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
 گفتم در آن دو زلف شکن بیش یا گره
 گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
 گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت
 گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن
 گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دورخ
 گفتا یکی به تنگ عبیر و یکی به من
 گفتم زمن چه بردند آن نرگس دو چشم
 گفتا یکی قرار تو برد و یکی وسن
 گفتم تن من و دل من چیست مر ترا
 گفتا یکی میان منست و یکی دهن
 گفتم بلای من همه زین دیده و دلست
 گفتا یکی از این دو بسوز و یکی بکن
 گفتم مراد و بوسه فروش و بها بخوان
 گفتا یکی به جان بخر از من یکی به تن
 گفتم که جان طلب کنی از من به بوسه ای
 گفتا یکی همی ز تو باشد یکی زمن
 گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر
 گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن
 گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست

گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
 گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند
 گفتا یکی نیاز ولی و یکی محن
 گفتم دو دست خواجه چه چیزست جود را
 گفتا یکی خجسته مکان و یکی وطن
 گفتم دو گونه طوق به هر گردن افکند
 گفتا یکی ز شکر فکند و یکی ز من
 گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد
 گفتا یکی مودت دین و یکی سنن
 گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او
 گفتا یکی ملال زدايد یکی حزن
 گفتم چه چیز باید ازو ناصح و عدو
 گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن
 گفتم موافقانرا مهر و هواش چیست
 گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن
 گفتم که گر دو تیر گشاید سوی چگل
 گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن
 گفتم که گردونامه فرستد سوی عمان
 گفتا یکی عمان پستاندیک عدن
 گفتم چه باد حاسد او وان دگرچه باد
 گفتا یکی به مادر غمگین یکی به زن

سیه زلف آن سرو سیمین من

همه تاب و پیچست و بند و شکن
 نگار مرا سرو آزاد خوان
 کنار من آن سرو بن را چمن
 بلندی و سبزی بود سرو را
 بلندست و سبزست معشوق من
 دل و تن فدا کردم آن ماه را
 نه دل ماند با من کنون و نه تن
 ز تن کردم آن بی میان را میان
 ز دل کردم آن بی دهن را دهن
 مرا جز پرستیدنش کار نیست
 بلی بت پرستیت کار شمن
 بنازم از و همچو فضل و ادب
 به فرزند دستور شاه زمن
 ابوالفتح کازادگان جهان
 شد ستند بر جود او مفتن
 رهایی بدو یابد اندر جهان
 ز دست محن مردم ممتحن
 چنان کو بجوید هوای ولی
 برهنم نجوید هوای وثن
 هر آن کس که بر کین او دست سود

به دستش دهد دست محنت رسن
 بسوزد ز دور آتش خشم او
 بر اندام اعدای او پیرهن
 ایا خوانده صلح تو و جنگ تو
 کتاب امان و کتاب فتن
 اگر بر یمن خشم تو بگذرد
 نتابد سهیل یمن از یمن
 وگر بر عدن خلق تو بگذرد
 ازو جنت عدن گردد عدن
 کسی کز رضای تو بیرون شود
 زمانه بدوزد مر او را کفن
 اگر کرگدن پیشت آید به جنگ
 بپردازى او را ز شغل بدن
 سواری بلند اسب را ره کند
 سنان تو در الیه کرگدن
 ندانم که با دست یا آتشست
 به زیر تو آن باره پیلتن
 ازو رفتن نرم و از گور تک
 ز پرنده پرواز و زو تاختن
 گر از ژرف دریا بخواهی گذشت
 از او بگذرد زین بر او برفکن
 ایا دیده فضل و دست هنر
 ایا بازوی دین و پشت سنن
 به حرى ز تو گستریده ست نام

به هر جایگاه و به هر انجمن
ز عدل و ز انصاف تو در جهان
نیندیشد از شیر شرزه شدن
هر آن کز تو ای خواجه دور افتاد
براو کارگر گشت تیغ محن
رهی تا ز درگاه تو دور شد
بمانده ست از دولت خویشان
همی تا سپیده دم اندر بهار
نوا برکشد زند خوان از فن
به شادی بناز و به دولت برآر
سر برج دولت به برج یرن
به فضل تو گویندگان متفق
به شکر تو آزادگان مرتهن

اندر آمد به باغ باد خزان

گرد برگشت گرد شاخ رزان
 رز دژم روی گشت و لرزه گرفت
 عادت او چنین بود به خزان
 رز چرا تراسدای شگفت ز باد
 چون نترسد همی رز از رزبان
 باز رزبان به کارد برد رز
 بچه نازنین کند قربان
 گر چه سردست باد را زنهار
 نرسد زومگر به جامه زیان
 جامه خوشتر بر تو یا فرزند
 نی که فرزند خوشترست از آن
 رز مسکین به مهر چندین گاه
 بچه پرورد در بر و پستان
 رفت رزبان سنگدل که دهد
 مادران را ز بچگان هجران
 ما غم رز چرا خوریم همی
 خیز تا باده ها خوریم گران
 ساقیا! بار کن ز باده قدح
 باده چون گداخته مرجان
 مطربا! تو بساز رود نخست
 مدحت خواجه عمید بخوان

خواجه بوسهل داد پرور و دین
 کدخدای برادر سلطان
 آن بزرگ آمده زخانه خویش
 وز بزرگی بدو دهند نشان
 دیده پیوسته در سرای پدر
 ز ایران را و شاعران برخوان
 چشم او پر زمال و نعمت خویش
 زو رسیده عطا بدین و بدان
 همه تا کوشد اندر آن کوشد
 که دل غمگنی کند شادان
 خدمت او همی کند همه کس
 او کند باز خدمت مهمان
 مجمع شاعران بود شب و روز
 خانه آن بزرگوار جهان
 راست گویی جدا جدا هر روز
 همه را هست نزد او دیوان
 نامجویست و زود یابد نام
 هر که را فضل باشد و احسان
 هر که نیکو کند نکو شنود
 گر ندانسته ای درست بدان
 خواجه را بیهده گرفته نشد
 راه مردان و مهتران و ردان
 همچنان کز ستارگان خورشید
 خواجه پیداست از همه اقرا

نزد او عرض او عزیز ترست
از گرمی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگنمایی یافت
وین عجایب بود ز مرد جوان
تا هوا را پدید نیست کنار
تا فلک را پدید نیست کران
تا بخار از زمین شود به هوا
تا فرود آید از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق
رای او کارکرد زین دو میان
قسمش از مهرگان سعادت و عز
قسم بدخواه او بلا و هوان

بت من آن به دو رخ چون شکفته لاله ستان

چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان
 هر آینه که بهار اندرون شود به حجاب
 در آن زمان که برون آید از حجاب خزان
 چو روی خویش بیوشید روز من بشکست
 نبود جای شگفت و شگفتم آمد از آن
 هر آینه که چو خورشید ناپدید شود
 سیاه و تیره شود گرچه روشنیست جهان
 مرا بدید و به مژگان فرو کشید ابرو
 ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
 هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او
 برابر دل او تیر برنهد به کمان
 سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم
 نداد بوسه و بر من گرفت روی گران
 هر آینه چو زیان کرد بر خریده نو
 ز من بیوشد کایدون ستوده نیست زیان
 مرا ببیند معشوق من بخندد خوش
 چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان
 هر آینه که چو دل خستگان بنالد رعد
 چو برق باز کند پیش او به خنده دهان
 به زلف با دل من چند گاه بازی کرد
 دلم بخت و جراحت گرفت و ماند نشان

هر آينه كه نشان گيرد از جراحت گوی
 چوبی محابا هر سو همی خورد چوگان
 دلم بخت و لیکن كنون همی ترسد
 ز خشم خواجه فاضل ستوده سلطان
 هر آينه كه بترسد ز خشم خواجه كه او
 به زلف گنج مدیحه همی كند پنهان
 ابوالحسن علی فضل احمد آنكه چوكف
 به كه نماید همواره كوه گردد كان
 هر آينه كه ز دیدار آفتاب شود
 به كوه سنگ عقیق و به دشت گل عقیان
 نهاد خوب وره مردمی ازو گیرند
 ستودگان و بزرگان تازی و دهقان
 هر آينه كه ز خورشید ماه گیرد نور
 چنانكه میوه زمه رنگ و گونه الوان
 اگر چه كامل و كافی كسیست، چون براو
 فرو نشست پدید آید اندر و نقصان
 هر آينه چوستاره به آفتاب رسید
 چنان نماید كاندرا میانه اقران
 چهار حد بساط از فروغ طلعت او
 ز نور طور تولی شناختن نتوان
 هر آينه كه همی روشنی به چشم آید
 كجا فروخته شمعی بود زبانه زنان
 بدو نهادند از ركنهای عالم روی
 گزیدگان زمین و ستودگان جهان

صفی که خواجه بدورونهاد روز نبرد
 تهی شود ز سوار و پیاده هم بزمان
 هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی
 چو روی کرد سوی مرغزار شیر زیان
 سخنوران و ستایشگران گیتی را
 همی نگرده جزیر مدیح خواجه زبان
 هر آینه نستاید زمین شوره کسی
 که پر شکوفه و گل باغ ببند و بستان
 سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس
 چو در ستایش او راه یافت گشت چو جان
 هر آینه که سخن در ستایش مردم
 چنان نیاید کاندر ستایش رحمان
 فزونتر از همه کس دارد آلت هستی
 ز بخشش کف او مدحگوی مدحت خوان
 همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او
 به جود روزی خلق از خدای کرده ضمان
 هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود
 اجابتش را امید باشد از یزدان
 خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد
 زمانه را و جهان را بر او و بر سلطان
 هر آینه نبود دست خاک را بر باد
 چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

پیچان درختی نام او نارون

چون سرو زرین بر عقیق یمن
 نازنده چون بالای آن زاد سرو
 تابنده چون رخسار آن سیمتن
 شاخش ملون همچو قوس قزح
 برگش درخشان همچو نجم برن
 چون زلف خوبان بیخ او پر گره
 چون جعد خوبان شاخ او پر شکن
 چون آفتاب و جزوی از آفتاب
 چون گوهر و با گوهر از یک وطن
 چون دلبری اندر عقیقین و شاخ
 چون لعبتی در بسدین پیرهن
 نالنده همچون من ز هجران یار
 لرزنده و پیچنده بر خویشتن
 گویی گنهکاریست کو راهمی
 در پیش خواجه گفت باید سخن
 دستور زاده شاه ایران زمین
 حجاج تاج خواجهگان بوالحسن
 پرورده اندر دامن مملکت
 پستان دولت روز و شب در دهن
 آزادگی آموخته زو طریق
 رادی گرفته زو رسوم و سنن

او برگرفته راه و رسم پدر
 چون جستن او طاعت ذوالمنن
 و آزادگان را بر کشیده ز چاه
 چاهی که پایش نیاید رسن
 بس مبتلا کو را رهند ازبلا
 بس ممتحن کو را رهند از محن
 ایزد کند رحمت بر آن کس که او
 رحمت کند بر مردم ممتحن
 اندر کفایت صاحب دیگرست
 و اندر سیاست سیف بن ذوالیزن
 او ایدر ست و رای و تدبیر او
 گردان میان قیروان تا ختن
 فرمان او و امر او طوقهاست
 بر گردن میران لشکر شکن
 گر کلک بر کاغذ نهد از نهیب
 شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
 هر ساعتی زنهار خواهد همی
 از کلک او شمشیر شمشیر زن
 از عدل او آرام یابد همی
 با شیر شرزه اشتر اندر عطن
 چندان بیان دارد به فضل از مهان
 کاندر محاسن حور عین ز اهرمن
 او آتش تیزست بر تیغ کوه
 وان دیگران چون شمع بر بادخن

چونانکه دستش را پرستد سخا
 بت را پرستیدن نیارد شمن
 با بردباری طبع او متفق
 با نیکنامی جود او مقترن
 سختم شگفت آید که تا چون شده ست
 چندان فضایل جمع در یک بدن
 گرمایه فضلست بس کار نیست
 فرزند فضلست آن چراغ زمن
 نزد خردمندان نباشد غریب
 بوی از گل و نور از سهیل یمن
 زایر کز آنجا باز گردد برد
 دیبا به تخت و رزمه و زر به من
 بس کس که او چون قصد وی کرد باز
 بانهمت و با کام دل شد چو من
 بر ظن نیکو قصد کردم بدو
 آزادگی کرد و وفا کرد ظن
 روز نخستم خلعتی داد زرد
 از جامه ای گآن را ندانم ثمن
 با جامه زری زرد چون شنبلید
 با زر سیمی پاک چون نسترن
 زان زر و سیمم روز و شب پیش خویش
 بر پای کرده کودکی چون وثن
 مهتر چنین باید موال نواز
 مهتر چنین باید معادی شکن

ای آفتاب صد هزار آفتاب
 ای پیشکار صد هزار انجمن
 جشن سده ست از بهر جشن سده
 شادی کن و اندیشه از دل بکن
 می خور ز دست لعبتی حور زاد
 چون زاد سروی پر گل و یاسمن
 ماهی به کش در کش جو سیمین ستون
 جامی به کف برنه جو زرین لگن
 تا می پرستی پیشه موبد ست
 تا بت پرستی پیشه برهن
 قسم تو باد از این جهان خرمی
 قسم بداندیش تو گرم و حزن
 از تیرهای حادثات جهان
 دولت گرفته پیش رویت مجن
 باغ امیدت پر گل و لاله باد
 چون باغ فضلست پر گل و نسترن

دی به سلام آمد نزدیک من

ماه من آن لعبت سیمین ذقن
 بازنخی چون سمن و با تنی
 چون گل سوری به یکی پیرهن
 تازان چون کبک دری برکمر
 یازان چون سرو سهی در چمن
 در شکن زلف هزاران گره
 در گره جعد هزاران شکن
 گفتم چونی و چگونه ست کار
 گفت به رنج اندرم از خویشتن
 چون بود آن کس که ندارد میان
 چون بود آن کس که ندارد دهن
 از تو دل تو بر بودم به زرق
 وز تو تن تو بر بودم به فن
 جای سخن گفتن کردم ز دل
 جای کمر بستن کردم ز تن
 بر تن تو تاکی بندم کمر
 وز دل تو تاکی گویم سخن
 بر تو ستم کردم و روز شمار
 پرسش خواهد بدن آن را زمن
 خواجه کنون گوید کاین عابدست
 عابد دینداری خواهد شدن

گرد بناگوش سمن فام او
 خرد پدید آمد خار سمن
 فردا خواهم گفت آن ماه را
 کای پسر آن خار به خردی بکن
 ور نکند لابه کنم خواجه را
 تا به کسی گوید کاو را بزن
 خواجه ابوبکر عمید ملک
 عارض لشکر علی بن الحسن
 آن ز بلا راحت هر مبتلی
 وان ز محن راحت هر ممتحن
 خدمت او نعمت و دفع بلاست
 طاعت او راحت و رفع محن
 خانه او اهل خرد را مقرر
 مجلس او اهل ادب را وطن
 هر که سوی خدمت او راست شد
 راه نیابدسوی او اهرمن
 خدمت او را چو درختی شناس
 دولت و اقبال مر او را فنن
 هر که بر او سایه فکند آن درخت
 رست ز تیمار و ز گرم و حزن
 یارب چونانکه به من بر فتاد
 سایه او بر همه گیتی فکن
 ای به همه خوبی و نیکی سزا
 ای به هوای تو جهان مرتهن

بخت پرستیدن خواهد ترا
 همچو وثن را که پرستد شمن
 در خور آن فضل که خواهی ترا
 دولت و اقبال دهد ذوالمنن
 من سخن خام نگویم همی
 آنچه همی گویم بر دل بکن
 دیر نیاید که به امر ملک
 گردی بر ملک جهان مؤتمن
 چاکر تو باشد سالار چین
 خاتم تو باشد میر ختن
 بر در خانه تو بود روز و شب
 از ادبا و شعرا انجمن
 صاحب در خواب همانا ندید
 آنچه تو خواهی دید از خویشان
 ای به هنر چون پدر فاطمه
 ای به سخا چون پسر ذوالیزن
 جود سپاهست و تو او را ملک
 فضل عروسست و تو او را ختن
 خواسته نزد تو ندارد خطر
 ورچه بود خلق بر او مقتن
 آنچه ز میراث پدر یافتی
 خوار ببخشدی بی کیل و من
 و آنچه خود الفغدی بردی به کار
 با نیت نیکو و پاکیزه ظن

از پی علم و ادب و درس دین
 مدرسه ها کردی بر تاپرن
 نام طلب کردی و کردی به کف
 نام توان یافت به خلق حسن
 ای گه انداختن تیر آز
 زر تو اندر کف زایر مجن
 مدح تو این بار نگفتم دراز
 از خنکی خاطر و گرمی بدن
 از تب، تاری و تبه کرده ام
 خاطر روشن چو سهیل یمن
 چون من ازین علت بهتر شوم
 مدحی گویم ز عمان تا عدن
 چونان که گر خواهی در بادیه
 سازی از و زرف چهی را رسن
 در دل کردم که چو بهتر شوم
 شعر به رش گویم و معنی به من
 تا نبود بار سپیدار سیب
 تا نبود نار بر نارون
 تا چو شقایق نبود شنبلیله
 تا چو بنفشه نبود نسترن
 شاد زی ای مایه جود و سخا
 شاد زی ای مایه دین و سنن
 بخشش زوار تو از تو گهر
 خلعت بدخواه تواز تو کفن

چند ازین تنگدلی ای صنم تنگ دهان

هر زمانی مکن ای روی نکو روی گران
 می چنان خرد نبی تو که ندانی بدونیک
 ناز بیوقت مکن وقت همه چیز بدان
 خوبرویان را پیوسته بود قصد به دل
 مر ترا چون که همه ساله بود قصد به جان
 بیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست
 نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
 مکن ای ترک مرا بپهده از دست مده
 به ستم راه مده چشم بدان را به میان
 گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند
 چه شود گر نکنی کار به کام دگران
 بر من تنگ فراز آی و لبث پیش من آر
 تا بگیرم به دو انگشت و دهم بوسه بر آن
 لب مگر دان ز لب من که بدین لب صدار
 بوسه دادستم بر دست ندیم سلطان
 خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست
 چشم سلطان جهاندارو دل خلق جهان
 شافعی مذهب پاکیزه که روزی صد بار
 شافعی را شود از مذهب او شاد روان
 مذهب شافعی از خواجه بیفزود شرف

حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
 سخن چون شکر او ز پی حجت خویش
 بنویسند بزرگان و امامان زمان
 هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را
 حجتی باشد همچون که بود خواجه قران
 گمراهان را به ره آرد به سخن گفتن خوب
 آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان
 سود خلقست بر شاه سخن گفتن او
 اینست سودی که نیامیزد با هیچ زیان
 همه آن گوید کازاده ای از غم برهد
 کار دشوار شود بر دل سلطان آسان
 گاه گوید که فلان را به فلان شغل فرست
 گاه گوید که فلان را ز فلان غم برهان
 هر زمان ممتحنی را برهاند زغمی
 هر زمان کشتنی را دهد از کشتن امان
 به حدیثی که شبی کرده می پیش ملک
 عالمی را برهاند ز بند احزان
 شاه گیتی به سخن گفتن او دارد گوش
 و او همی بارد چون در سخنها ز دهان
 کیست امروز بر سلطان کافتر ازو
 که سزاوارتر از خواجه به چندین احسان
 گر ادب خواهی هست و ور هنر خواهی هست
 ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران
 لاجرم سلطان امروز بدو شاد ترست

هم بدین حال نو آیین و بدین بخت جوان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را بر خویش
هر دو روزی به مرادی دهد او را فرمان
از میان ندما چشم بدو دارد و بس
چه به ایوان چه به مجلس چه به میدان چه به خوان
پیل داد او را تا از پی او مهد کشد
چون یکی داد دگر بدهد بی هیچ گمان
درخور پیل کنون رایت و منشور بود
مرتبت رابه جهان برتر از این چیست مکان
خواجه را شغل جهان میر همی فرماید
سپه آراستن و جنگ قدر خان و فلان
هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود
چه برخان بزرگ و چه بر دشمن خان
نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد
آنچه او کرد ز مردی به در ترکستان
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان
نگذارد همی از دشمن شه نام و نشان
نه خطا گفتم شه را به چنین حاصلت و خوی
نبود دشمن اندر همه آفاق جهان
جاودان شاد زیاد وبه همه کام رساد
پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان
برخورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز
مکناد ایزد ازو خالی یک لحظه مکان
ازبتانی که از ایشان دل او شاد شود

خانه پر کبک خرامنده و پر سرو روان
عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید
دشمنانش غمی و بیکس و محتاج به نان

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان

تندی و سنگدلی پیشه تست ای دل و جان
 گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر
 هر زمان دست گریستن کنی و دست فغان
 دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما
 که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
 به حدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی
 همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان
 تو غلام منی و خواجه خداوندمنست
 نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان
 خواجه سید ابوبکر حصیری که بدو
 شادمانست شب و روز خداوند جهان
 آفتاب ادبا بار خدای رؤسا
 مهتر نیکخوی نیکدل و نیک جوان
 تا زمانست و زمینست به فضل و به هنر
 نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان
 چون گه رادی باشد بر او ایر بخیل
 چون گه مردی باشد بر او شیر جبان
 گر چه در موکب او رایت سالاری نیست
 آلت و عدت آن داد مراو را سلطان
 رایت از بهر نشان باید و در موکب او
 بیست چیزست به از رایت منصور نشان

مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او
 به شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان
 خواجه در مجلس بر تخت نشسته برشاه
 دیگران زیر، کنون مرتبت خواجه بدان
 دگران را بر او خدمت او نیست مگر ؟
 مگر اینجا چه کند کاین نه حدیثیست نهان
 خواجه آن گاه بدو میل همی کرد که داشت
 میل کردن سوی او نزد شه شرق زیان
 نبود چاره حسودان لعین را ز حسد
 حسد آنست که هر گز نپذیرد درمان
 از حسودان حسد و از ملک شرق نواخت
 از ملک یاری و از خواجه دهرست امان
 اینهمه فضل خداست خدایا تو به فضل
 همچنان دار مرا و به نهمت برسان
 شادمان کن دل آن شاد کننده همه خلق
 به بقائی که مرا آن را نبود هیچ کران

من پار دلی داشتم بسامان

امسال دگرگون شد و دگرسان
فرمان دگر کس همی برد دل
این را چه حیل باشد و چه درمان
باری دلکی یابمی نهانی
نرخش چه گران باشدو چه ارزان
تا بس کنمی زین دل مخالف
وین غم کنمی برد گر دل آسان
نوروز جهان چون بهشت کرده ست
پر لاله و پر گل که و بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا
چون حله منقوش گشته بستان
در باغ به نوبت همی سراید
تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی به شادی
من در غم دل دست شسته از جان
ای دلبر من باش یک زمانک
تا مدحت خواجه برم به پایان
خورشید همه خواجهگان دولت
بوبرکر حصیری ندیم سلطان
آن بار خدایی که در بزرگی
جاییست که آنجا رسید نتوان

همزانوی شاه جهان نشست
 در مجلس و بارگاه و بر خوان
 در زیر مرادش همه ولایت
 در زیر ننگینش همه خراسان
 سلطان که به فرمان اوست گیتی
 او را چون پسر مشفق و بفرمان
 هر بند کزو بشنود به مجلس
 بنیوشد و مویی بنگذرد زان
 داند که مصالح نگاه دارد
 وان پند بود ملک را نگهبان
 زو دوست تر اندر جهان ملک را
 بنمای و گر نه سخن بدو مان
 زین لشکر چندین به عهد خسرو
 زو پیش که آورده بود ایمان
 او را سزد امروز فخر کردن
 کو بود نگهدار عهد و پیمان
 پاداش همی یابد از شهنشاه
 بر دوستی و خدمت فراوان
 هستند ز نیم روز تا شب
 درخدمت او مهتران ایران
 و او نیز به خدمت همی شتابد
 مکروه جهان دور بادش از جان
 ای بار خدای بلند همت
 معروف به رادی و فضل و احسان

خواهنده همیشه ترا دعا گوی
گوینده همه ساله آفرین خوان
این عز ترا خواسته زایزد
وان عمر ترا خواسته ز یزدان
جاوید زیادی به شاد کامی
شادیت بر افزون و غم به نقصان
نوروز تو فرخنده و خجسته
کار تو چو کردار تو بدو جهان
کردار تو نیکوتر از تعبد
زیرا که نکو دینی و مسلمان
مخدوم زیادی و تو مبادی
از خدمت شاه جهان پشیمان

بوستانیست روی کودک من

واندر آن بوستان شکفته سمن
 چون سمن سال و مه در آن بوستان
 لاله یابی و نرگس و سوسن
 باغبانی بیاید آن بت را
 بایکی پاسدار چو بکزن
 گر مرا پاسدار خویش کند
 خدمت او کنم به جان و به تن
 گرد بر گرد باغ او گردم
 بر در باغ او کنم مسکن
 هر که زان گل گلی بخواهد کند
 گویم آن گل گل تو نیست، مکن
 و در بدین یک سخن مرا بزند
 گوش او کر کنم به نعره زدن
 چاکر خواجه را که یارد زد
 چاکر خواجه عمیدم من
 آنکه با خطر زدوده او
 تیره باشد ستاره روشن
 خویتر چیز درجهان سخنست
 خلق آن خواجه خویتر ز سخن
 دست او جود رابکارترست
 زآنکه تاری چراغ را روغن

هر چه یابد ببخشد و نهد
 بر ستانندگان مال متن
 گر دلش ز ایران بداندی
 بازگونه بر او نهدی من
 زایران را مثل نماز برد
 چون شمن در بهار پیش وثن
 این قیاسیست ورنه زایر او
 نه وثن باشد و نه خواجه شمن
 قلم او چو لعبتیبست بدیع
 زیر انگشت او گرفته وطن
 روزی دوستان ازو زاید
 چون ز امضاش گردد آبستن
 ای بزرگ بزرگوار کریم
 ای دلت جود و علم را معدن
 این جهان با دل تو تنگترست
 از دل زفت و چشمه سوزن
 فضل و کردارهای خوب ترا
 نتوان کرد هیچ پاداشن
 گر ترا دسترس فزونستی
 زر به پیمانه می ببخشی و من
 زر دنیا به پیش بخشش تو
 نگراید به دانه ارزن
 کس نیابد بهیچ روی و نیافت
 نیکنمایی به زرق و حيله و فن

تو بزرگی و نیکنامی وعز
 به سخایافتی و خلق حسن
 هیچکس جز به نام نیک و به فضل
 بر نیلورد نام تو به دهن
 فضل تو رایش موفق بود
 نیکنامی چو کره توسن
 رایشان کرگان به زین آرند
 گر چه توسن بوند و مرد افکن
 تا بود در دو زلف خوبان پیچ
 و اندر آن پیچ صد هزار شکن
 تا بود لهُو و خوشی اندر عشق
 خوشی با هزار گونه فتن
 کامران باش و شادمانه بزی
 دشمنانت اسیر گرم و حزن
 فرخت باد و فر خجسته بواد
 سده و عید فرخ بهمن

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن

آبها تیره ومی تلخ و خوش و روشن
 کوه پر لاله و لاله همه پر زاله
 دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
 ز ابر نوروژی و باران شبان روزی
 نه عجب باشد اگر سیزه دمد ز آهن
 آب چون صندل و صندل به خوشی چون می
 بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
 اینت نوسالی ونوماهی و نوروژی
 به نشاط و طرب و خرمی آستن
 من و باغی خوش و پاکیزه لب جویی
 دل من بگرفت از خانه و از برزن
 یافتم باغی پر شمع و پر از شعله
 رستم از دود چراغ و ز دم روزن
 چون برون آیم از ین باغ مرا باشد
 مجلس خواجه و از گل بزه خرمن
 شمسه مجلس خسرو عضدالدوله
 خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
 آن مروت را میر و ملک و مهتر
 آن کریمی را جای و وطن و مسکن
 از جوانمردی شیرین شده در هر دل
 وز خردمندی کافی شده در هر فن

نه زهمدستان ماننده به همدستی
 نه ز همکاران ماننده بدو یک تن
 آنچنان معنی کو جوید وینگارد
 که تواند به جهان جستن و آوردن
 نامه صاحب با نامه او باشد
 همچون کرباس حلب با قصب مقرن
 چو شمار آمد، بی رنج، به یک ساعت
 بر تو بشمارد یک خانه پر از ارزن
 نه به یک شغل ستوده ست و به یک موضع
 که به هر کار ستوده ست و به هر معدن
 خوان اودایم پر زایر و پر مهمان
 ور جز این باشد حقا که کند لکهن
 زایران راهم از او نعمت و هم دانش
 وانگه از منت آزاده دل و گردن
 گر همه نعمت یک روز به ما بخشد
 ننهد منت بر ماو پذیرد من
 گر به خوشخویی از تو مثلی خواهند
 مثل از خوی خوش و مکرمت او زن
 صورتی نیکوچونان که به دیداری
 خوار گرداند با شوی دل هر زن
 پارسا دارد خویی که بر او حاسد
 نبرد جز به جوانمردی و رادی ظن
 به هر آن برزن کو بر گذرد روزی
 بوی مشک آید تا سالی از آن برزن

مشتری رویی کز شرم بدانجا یست
 که به گرمابه مثل پوشد پیراهن
 به گه غیبت چونانکه دگرکس را
 نتواند گفت او را سقطی دشمن
 به نکو خوئی خالی کند از کینه
 دل بد خواهی همچون دل اهریم
 گر به ماه دی در باغ شود خندان
 گل بخنداند در ماه دی و بهمن
 نکند مستی هر چند که در مجلس
 نهد سیکی بر دست کم از یک من
 ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی
 بر حلم تو چو با دست که قارن
 هم هنر داری و هم نام نکو داری
 نام نیکو را در گیتی پیراکن
 تا جهان باشد شادی کن و خرم زی
 بیخ انده را یکسرز جهان برکن
 روز خوش می خور و شب خوش به بر اندر کش
 دلبر خوشی و نرمی چو خزاد کن
 روز نوروزست امروز و سر سالست
 ساتگینی خور و از دست قدح مفکن
 سر سال نو فرخنده کناد ایزد
 بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

مرا دلیست که از چشم بد رسیده به جان

بلای من ز دلست اینت درد بی درمان

ترا چه گویم گویم مرا چشم بدزد

ترا چه گویم گویم مرا ز دل بستان

گرم ز چشم ندزدی تباه گردد عیش

ورم ز دل نستانی نفور گردد جان

کسی که شادی دل دیدو روشنایی چشم

یکی ازین دو بدهد به صد هزار جهان

پس آنکسی که مرادوست تر ز جان و دلست

مرا تو گویی زو دور شو چگونه توان ؟

به اختیار کس از یار خویش دور شود ؟

به روز وصل کسی آرزو کند هجران

کسی ز کام دل خوشتن بتابد روی ؟

کسی به بازی با دوست بشکند پیمان ؟

مرا چه گر تو نیایی زدست دوست بیاب

مرا چه گر تو یمانی به دست دوست بمان

من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم

مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان

کسی که ژاژ دراید به درگهی نشود

که چرب گویان آنجا شوند کند زبان

مرا زدوست به هر حال دور خواهد کرد

هوای خدمت میر آن گزیده سلطان

وصال دوست اگر چه موافقت و خوشست
 وصال خدمت درگاه میر بهتر از آن
 سپهد سپه شاه شرق ابو منصور
 فراتگین دواتی امیر غرجستان
 امیر دوست نواز و امیر خصم گداز
 امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان
 چو تیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز
 چو جام گیرد خورشیدوار زر افشان
 سرای اوگه خوان و بساط او گه بزم
 زمدح خوانان خالی ندید هرگز خوان
 سخنوران جهان را که شعر جمع شده ست
 قراتگین دواتی ست اول دیوان
 هنر نماید چندان که چشم خیره شود
 به تیر و نیزه وزوبین و پهنه و چوگان
 مقدم سپه خسروست او که به جنگ
 زبیش هیچ سپه بر نتافته ست عنان
 به روز معرکه وقتی که حرب سخت شود
 به تازیانه کند با مبارزان جولان
 به حربگاهی کو تیغ بر کشد زنیام
 به صید گاهی کوتیر بر نهد به کمان
 ز ترس ناوک او شیر بکند چنگال
 زبیم ضربت او پیل بکند دندان
 سیاستست مر او را که در ولایت او
 پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان

در این دیار به هنگام شار چندین بار
 پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان
 بجز به صلح و به شایستگی و خلعت و ساز
 به سر همی نتوانست برد با ایشان
 نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست
 به جای شار به فرمان خسرو ایران
 یکی از آنان کردن زراه راست بتافت
 کرانه کرد به مویی زطاعت و فرمان
 جز آن سبک خرد شور بخت سوخته مغز
 که غره کرد مر او را به خویشتن شیطان
 به استواری جای وبه نامداری کوه
 فریفته شد و از راه راست کرد کران
 چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلکست
 به معدنی که همی زیر من رود کیوان
 زمینیان رابا من کجا رود دیدار
 مرا نباشد جز با ستاره سیر وقران
 بر این حصار که من باشم ایمنم که مرا
 ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
 همی ندید که برگاه شار شیر دلیست
 به تیغ شهر گشای و به تیر قلعه ستان
 به حيله ساختن استاد بخردان زمین
 به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان
 گشاده شاه جهان پیش او به تیغ و سپر
 هزار قلعه صعب و هزار شارستان

گر این حدیث سبک داشت لا جرم امروز
 همی کشید به دو پا سبک دو بند گران
 از آن حصار مر او را چنان فرود آورد
 که بخردان جهان را شگفتی آمد از آن
 به کیمیا و طلسمات میر ابو منصور
 طلسمهای سکندر همی کند ویران
 خهی گزیده و زیبا و بی بدل چو خرد
 زهی ستوده و بی عیب و پاک چون قرآن
 به رادی و به سخا و به مردی و به هنر
 همه جهان را دعویست مر ترا برهان
 در این ولایت پیش از تو ای ستوده امیر
 کس ندید ز فضل و سخا دلیل و نشان
 به روزگار تو پیدا شد و پدید آمد
 سخای گم شده و فضل روی کرده نهان
 زمین ز عدل تو بغداد دیگرست امروز
 تو چون خلیفه بغداد نایب یزدان
 جوان که قادر گردد در از دست شود
 امیر کوه دستت و قادریست و جوان
 غریب و نادر باشد جوان با پرهیز
 تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان
 چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت
 فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
 ز ایمنی به وطن کردن اندر آمد باز
 به نام عدل تو ای یادگار نوشروان

بدان امید که نانی به ایمنی بخورند
 غریب وار بپوشند جامه خلقتان
 ز عدل و داد تو اندر همه ولایت که
 زیان زده نشد از هیچ گرگ هیچ شبان
 کنون ندانند از خرمی و خوشی عیش
 که چون زیند خوش ار عدل پادشاه زمان
 نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
 نه خشک ریش ز همسایه و ز هم دندان
 ولایت تو ز امن ای امیر چون حرم است
 ز خرمی و خوشی همچون روضه رضوان
 همی نمایی عدل و امانت و انصاف
 همی فزایی فضل و سخاوت و احسان
 بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
 بسا غریب که از تو به خان رسید و به مان
 همه جهان ز پی نام و نان دوند همی
 ز خدمت تو همی نام حاصل آید و نان
 همیشه تا گل سوری بود به فصل بهار
 چنانکه نرگس مشکین بود به وقت خزان
 همیشه تا به همه جایگه پدید بود
 هوای تیر مهی از هوای تابستان
 امیر باش و جهان را به کام خویش گذار
 هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

با کاروان حله برفتم ز سیستان

باحله تنیده ز دل بافته ز جان
 با حله ای بریشم ترکیب او سخن
 با حله ای نگار گر نقش او زبان
 هر تار او به رنج برآورده از ضمیر
 هر بود او به جهد جدا کرده از روان
 از هر صناعی که بخواهی بر او اثر
 وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان
 نه حله ای که آب رساند بدو گزند
 نه حله ای که آتش آرد بر او زیان
 نه رنگ او تباه کند تربت زمین
 نه نقش او فرو سترد گردش زمان
 بنوشته زود و تعبیه کرده میاندل
 و اندیشه را به ناز بر او کرده پاسبان
 هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد
 کاین حله مر ترا برساند به نام و نان
 این حله نیست بافته از جنس حله ها
 این را تو از قیاس دگر حله ها مدان
 این رازبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
 نقاش بود دست و ضمیر اندر آن بیان
 تا نقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت
 مدح ابوالمظفر شاه چغانیان

میر احمد محمد شاه سپه پناه
 آن شهریار کشور گیر جهان ستان
 آن هم ملک مروت و هم نامور ملک
 وان هم خدایگان سیر وهم خدایگان
 گرد سریر اوست همه سیر آفتاب
 سوی سرای اوست همه چشم آسمان
 از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
 گر روز کینه دست برد سوی تیردان
 وای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشید
 گردد سرش به معرکه تاج سرسنان
 روزی که سایه آرد بر تیغ او سپر
 روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
 شیر دژم دو دیده فرو افکند ز چشم
 پیل دمنده زهره برون آرد از دهان
 بس پایها که تیغش بردارد از رکاب
 بس دستها که گزش برگیرد از عنان
 بر پیل گرز او به سه پاره کند سرین
 بر شیر تیغ او به دو پاره کند میان
 ای شاه و شاهزاده و شاهی به تو بزرگ
 فرخنده فخر دولت و دولت به تو جوان
 جایی که برکشند مصاف از بر مصاف
 و آهن سلب شوند یلان از پس یلان
 از رویها بروید گلهای شنبلید
 بر تیغها بختند گلهای ارغوان

گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
 کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان
 چون بر کشیده تیغ تو پیدا شود ز دور
 از هر تنی شو سوی گردون روان روان
 آن کس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو
 زانده بر او به سر نشود روز تا کران
 آن دشت را که رزمگه تو بود و را
 دریای خون لقب شود و کوه استخوان
 آن کس که روز جنگ هزیمت شود ز تو
 تاهست جامه گیرد از و رنگ زعفران
 شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو
 اندر ولایت تو چو کبی رود ستان
 روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد
 آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
 و اکنون چو آهنی ز بر سنگ بر زنی
 آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان
 گویی درخت باغ عدوی تو بوده است
 کاندل زمین شکفته شود شاخ خیزران
 آبی که در ولایت تو همی خیزد ای شگفت
 گویی زهیت تو طلسمی بود بر آن
 کاندل فتد به جیحون تازد به باد و دم
 غران بود چو تندرتند اندر آن میان
 تا تو به صدر ملک نشست قباد وار
 هرگز به راه نخشب و راه قبادیان

بی سیم سائل تو نرفت ایچ قافله
 بی زر زایر تو نرفت ایچ کاروان
 ای ز آرزوی تخت تو سر برزند ز کوه
 وان ز آرزوی تاج تو سر بر زند ز کان
 ای بر همه هوای دل خویش کامکار
 ای بر همه مراد دل خویش کامران
 سود همه جهانی واز تو به هیچ وقت
 هر گز نکرد کس بجز از گنج تو زیان
 ای خسروی که مملکت اندر سرای تو
 آب حیات خورد و بود زنده جاودان
 من بنده را به شعر بسی دستگه نبود
 زین پیش ورنه مدح تو می گفتمی به جان
 واکنون که دستگاه قوی گشت و دست نیز
 بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان
 راهی دراز و دور ز پس قدم ای ملک
 تا من به کام دل برسیدم بدین مکان
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول
 امروز آرزوی دل من به من رسان
 وقتی نمود بخت بمن این درنشاط
 کز خرمی جهان شناسد کس از جنان
 فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
 همبوی مشک باد و زمین پر ز بوی بان
 عید خجسته دست وفا داده با بهار
 باد شمال ملک جهان برده از خزان

هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چکد
هر لحظه ای نسیم گل آید زیبستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر
فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش
بلبل چو عاشقان غمین گشته با فغان
فرخنده باد برملک این روزگار عید
وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود وین زمین بجای
طبع هوا سبک بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر، باهوا بباش
وی حلم تو زمین دگر، با زمین بمان

ای عهد من شکسته بدان زلف پر شکن

با ز این چه سنبلست که سر برزد از سمن
 دامیست آن که از پی دل تو همی زنی
 دام ار همی ز بهر دل من زنی مزن
 چندین هزار حیلہ چه باید ز بهر دل
 دل پیش تست چون نپذیری همی زمن
 در سیم چاه کندی و دامی همی نهی
 بر طرف چاه از سر زلفین پر شکن
 تو شغل دوست داری و در هر کجا رسی
 چاهی همی فرو بر و دامی همی فکن
 ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود
 از چه به زر زمانخریدی همی سخن
 خواجه بزرگ تاج بزرگان ابو علی
 خورشید مهتران و سر خواجهگان حسن
 آن ذوفنی که تا به کنون هیچ ذوفنون
 هرگز براو به کار نبرده ست هیچ فن
 در شغل شاه و ساختن ملک معتمد
 بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن
 از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق
 از بست بر گرفت و بیامد به تاختن
 اندیشه رعیت چندانکه او کند
 اندیشه وثن نه همانا کند شمن

شکرش همی کنند یکایک به روز و شب
 پیر و جوان، تو انگر و درویش، مرد و زن
 روزی هزار بار بر او آفرین کنند
 اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
 تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست
 برخاست از میان جهان فتنه و محن
 بردست او رها شد و از بند رسته شد
 صد راد مرد مهتر و صد راد ممتحن
 گویی خدای وحی فرستاد سوی او
 کآزاد وار بیخ بلا از جهان بکن
 وز بهر مملکت چنانکه ندانست کرد کس
 آیینهای نیک نهاد و نکو سنن
 بنشانند جو رو فتنه ز گیتی به عدل و داد
 تا عالمی به مهر بر او گشت مفتتن
 در روزگار او وطن خویش باز یافت
 پانصد هزار مردم گم گشته از وطن
 بر جویهای خشک به امید عدل او
 اکنون همی صنوبر کارند و نارون
 در باغهای پست شده هم بدین امید
 نونو همی بنفشه نشانند و نسترن
 آن جایها که خار مغیلان گفته بود
 امروز بوستان و گلستان شد و چمن
 هر کس به شغل خویش فرو رفت و باز یافت
 از رای نیک و برکت خواجه سر رسن

با جامه های محتشمان کرد عدل او
 آن را که گشته بود به صد پاره پیرهن
 حال ولایتی به مثال بنات نعش
 از مردم گریخته بر کرد چون پرن
 کس بود کو ز کوه یمن برگزیده بود
 امروز روی باز نهاد از که یمن
 تا خوی او چنین بود او را به روز و شب
 ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن
 ای اختیار کرده سلطان روزگار
 لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن
 ز آزادگی نمودن و کردارهای نیک
 آزادگان به شکر تو گشتند مرتین
 تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان
 خلق از توشاد باد و تو شادان ز خویشتن
 تو شادمان و آنکه به تو شادمانه نیست
 چون مرغ برکشیده به تفسیده با بزن
 هر روز تو به بزم تو خوبان ماهروی
 هر سال نوبه دست تو جام می کهن
 زین عید بهره تو نشاط و سرور باد
 بهر مخالف تو غم و انده و حزن
 دو دست تو به دست دو بت، سال و ماه باد
 این آفتاب خلخ و آن شمس ختن

چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان

شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان
 روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین
 شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان
 جامه عباسیان بر روی روز افکند شب
 برگرفت از پشت شب زر بفت رومی طیلسان
 لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته
 همچو برگ زعفران برگرد شاخ زعفران
 وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز
 چون سر مستان سر هر جانور گشته گران
 خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز
 خواب غالب گشته اندر هر تنی برسان جان
 روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر
 پیش هر یک برگرفته پرده راز نهان
 آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او
 همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان
 یا کواکبهای سیم از بهر آتش روز جنگ
 بر زده بر غیبه های آبگون بر گستوان
 گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید
 گه چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان
 من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو
 از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان

سهمگین راهی فرازش ریزه سنگ سیاه
 پهنور دشتی نشییش توده ریگ روان
 ریگ او میدان دیو و خوابگاه ازدها
 سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان
 گاه رفتن ریگ او چون نشتری در زیر بای
 گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیر ران
 نه ز گیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول
 نه ز مردم یادگاری اندر و جز استخوان
 چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفתי همی
 کافرین خواجه منصور حسن برمن بخوان
 زان درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی
 کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران
 اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
 بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان
 منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
 کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان
 مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب
 پالهنک هر یکی پیچیده برکوه گران
 جانور کش مرکبانی سرکش و ناجانور
 آب هریک را رکاب و باد هریک را عنان
 بر سر آب از بر زین گسترانیده زمین
 و آن زمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان
 من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
 از تفکر خیره مانده همچو شخص بی روان

بادمیمند آمد و ناگه برویم بر وزید
 خال و زلف از بوی او همشکل شد با مشک و بان
 چون مرا دید ایستاده بر کار رود بار
 گفت ای بی معنی سنگین دل نامهربان
 خوجه آن خوبی که در میمند با تو کرد باز
 چون نباشی بر ثنایش این زمان همداستان
 گفتم: ای باد! اینک آنجا رفت خواهم پیش او
 تو مرا از شاعران نا شاکر فضلش بدان
 باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی
 و آفرین و یاد کرد خواجه هریک بر زبان
 آفرین خواجه منصور حسن فخرزمین
 آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان
 سوی اواز شاعران و زایران شرق و غرب
 قافله در قافله ست و کاروان در کاروان
 یک نسیمست از هوای مهر او باد شمال
 یک دلیست از عذاب خشم او باد خزان
 آنکه با حملش زمین همچون هوا باشد سبک
 وانکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران
 اندر آن میدانکه دل پر مهر گرداند حسام
 اندر آن بیسه که عاشق پشت گرداند کمان
 تنگ پهنا دام گردد پوست بر شیر عرین
 . . .
 باغ و راغ از نو بهار خرمی آراسته ست
 بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمان
 لاله خود روی زاید باغ بچه نو بهار

نرگس خوشبوی زاید راغ بچه مهرگان
 سائل از سیمش همیشه بارور دارد سرین
 زایر از زرش همیشه بارکش دارد میان
 منزل زوار او بوده ست گویی شهر بست
 خانه بدخواه او بوده ست گویی سیستان
 کان زمین را سیم روید سنگ و گل تا رستخیز
 وین زمین را مار زاید جانور تا جاودان
 ای به رزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار
 وی به بزم اندر نبوده همچو تو نوشیروان
 گر زجود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
 ور ز خشم تو سمو می بروزد بر هندسان
 هندوان را آتش رخشنده روید شاخ رمح
 زنگیان را شوشه زرین برآید خیز ران
 تاز روی بیدلان باشند نشان بر شنبلیله
 تاز روی دلبران باشد نشان بر ارغوان
 شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیرزی
 کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران
 ترک مه دیدار دار و زلف عنبر بوی بوی
 جام مالا مال گیرو تحفه بستان ستان

اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن

قصر بر قیصر قفس شد، خانه بر خان آشیان
 چون زمین ساکن شد اندر کشوری رامش فزود
 چون فلک برگشت گرد کشوری رامش کنان
 گه ترنجی در بنان و گه کمانی بر کتف
 گاه زو بینی به دست و گاه رطلی بر دهان
 تازیان گرد حصارى قافله در قافله
 بختیان گرد شکاری کاروان در کاروان
 گرکنون جوید عقاب از پشت آن کهسار گوشت
 ورکنون جوید همای از روی آن دشت استخوان
 بینداز بس چشم نخجیر و بناگوش تذرود
 دشتها پر نرگس و کهپایه ها پر ناردان
 زان نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش
 رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان
 نیکبختان را پناهی نیکبختی را سبب
 پادشاهان را ملاذی پادشاهی را روان
 تیزی شمشیر دینی سبزی باغ امید
 قوت بازوی عدلی سرخی روی امآن
 خشم اندر سوز خصم و نهیت اندر شر خلق
 فتنه آتش کشست و آتش فتنه نشان
 گر نگشتی شادمان از رنگ روی دشمنت
 کس ندانستی که باشد شادیی در زعفران

در ثنا نقصان عیبی و کمال آفرین
 در سخا سود امیدی و زیان سو زیان
 آنچه من دیدم درین تحویل سال ازجود تو
 نی بهار از ابر دیده ست و نه از خورشید کان
 ناگهان در عیش پیوستی و پیوندی ابد
 شادمان درمی نشستی و نشینی جاودان
 بر سرشاهان نهادی تا جهای پر گهر
 بر میان خسروان بستی کمرهای گران
 آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
 گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان
 هیچ می بر دست نهادی که نهادی ز دست
 آنچه زو شد تاقیامت خسروی با نام و نان
 از ثریا منتقش گشت این بزرگی تائری
 وز سر اندیپ این حکایت گفته شد تا قیروان
 داستان پادشاهان خوانده ام ای پادشاه
 کس بدین بخشش نبوده ست از جهان همدستان
 همچنین در تاج داری و جهاننداری پیاپی
 همچنین در ملک بخشی و جهانگیری بمان
 ناپرده عشرت عید تو از تحویل سال
 ناگسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان
 دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد
 عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان
 پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهر پرست
 زیر پایه دست تو دست سپهر اختر فشان

ای خانه مبارک و باغ بآفرین

فرخنده باد و فرخ بر خسرو زمین
 شاهنشاه زمانه ملک زاده بو سعید
 مسعود با سعادت و سلطان راستین
 تابود بود و از پس این تابود بود
 منصور و نیکبخت وقوی رای و پیش بین
 توفیق پادشاهی باشدش برزبان
 فر خدایگانی باشدش بر جبین
 هر جایگاه که روی نهد بخت بریسار
 هر جایگاه که حرب کند فتح بر یمین
 گیتی همه به ملک او را کند شرف
 دولت همه به جان و سر او را خورد یمین
 بانام او و کنیت او ملک ساخته ست
 چون میخ با شیبانی و چون مهر بانگین
 عزمش چو عزم و حجت پیغمبران درست
 رایش چو رای و دولت نیک اختران متین
 همچون پدر بزرگ و جهاندار و بختیار
 همچون پدر کریم و مسلمان و پاکدین
 فرخ بی و مبارک و از خاندان خویش
 فرخ ببیش خلق جهان را شده یقین
 تا او به فال نیک پدید آمد از پدر
 باماه و مشتری پدرش گشت همنشین

صد گنج بر گرفت و تهی کرد بی نبرد
 صد شاه را شکست و به کف کرد بی کمین
 آری به قدر مقدمه شاه شرق بود
 همچون سپند مقدمه ماه فرودین
 یک یک طلايگان شهنشاه بوده اند
 سلطان ماضی و پدر او سبکتگین
 بر تخت پادشاهی شاهی نهاد پای
 کو را ز بخت پیش شود میر مؤمنین
 آمد شهی که پیل برون آرد از مصاف
 آمد شهی که شیر برون آرد از عرین
 بر طالعی به بلخ در آمد که آسمان
 از چند گاه بازش کرده ست بهگزین
 بر آسمان بزرگترین سعد مشتریست
 با ماه بود مشتری اندر اسد قرین
 ارجو که فرخی بود و فر خجستگی
 و ایزد به کار ملک مر او را بود معین
 چونانکه آرزوی دل بندگان اوست
 سالی هزار باشد در مملکت مکین
 تاهر دو تهنیت را در پیش او بریم
 صافتر و شریفتر از لؤلؤ ثمین
 یک تهنیت برای خراج تمام روم
 یک تهنیت برای خراج تمام چین
 همواره شاه باد خداوند و شاد باد
 بدخواه او نزند و سرافکنده و حزین

گه چشم او به روی نگاری چو آفتاب
گه دست او به زلف بتی همچو حور عین
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او
گم گردد از خم و گره و تاب و پیچ و چین
همواره این سرای چو باغ بهشت باد
از رومیان چابک و ترکان نازنین
این شاه را خدای بدان طالع آفرید
کز خلق جاودانه بر او باشد آفرین

ای بر گذشته از ملکان پایگاه تو

قدر تو بر سپهر بر آورده گاه تو
 ماه منبر صورت ماه درفش تو
 روز سپید سایه چتر سیاه تو
 جان ملوک را فزع آید ز تیغ تو
 جاه ملوک را حسد آید ز جاه تو
 مریخ روز معرکه شاهها غلام تست
 چو نانکه زهره روز میزدست داه تو
 جز جود بر تو هیچ کسی پادشاه نیست
 گنج ترا تهی کند این پادشاه تو
 برتر گناه نزد تو بخلست و هیچ کس
 زین روی بر تو چیره نبیند گناه تو
 تو کارها تبه نکنی و رتبه کنی
 از راست کرده های جهان به تباه تو
 هر دشمنی که بند تو و چاه تو بدید
 او را اجل برون برد از بند و چاه تو
 بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد
 ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو
 آن کیست کو به جان نبود مهر جوی تو
 و آن کیست کو به دل بود نیکخواه تو
 باز عدوی تو بهراسد ز کبک تو
 کوه مخالف تو، نسنجد به کاه تو

فربه شده ست و روز فزون گنج و ملک تو
 زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو
 ای پیشگاه بار خدایان روزگار
 ای بهر بهشت جسته شرف پیشگاه تو
 بر عزم رفتنی و مرا رای رفتنست
 از بهر خدمت تو ملک با سپاه تو
 با بندگان مرا به ره اندر عدیل کن
 تا در دو دیده سرمه کنم خاک راه تو
 اندر پناه خویش مرا جایگاه ده
 کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
 هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد
 نشگفت اگر بزرگ شدم من به گاه تو
 فضل تو بر همه شعرا گستریده شد
 گسترده باد بر تو رضای اله تو
 باشد همیشه عز و سعادت ترا قرین
 کردار تو بود به سعادت گواه تو
 ماه منیر و مهر فروزنده پرتوی
 هست از مه درفش و ز چتر سیاه تو
 تاسال و ماه و روز وشبست اندرین جهان
 فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
 اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار
 وندر میزد مونس جان تو ماه تو

سروی شنیده ای که بود ماه بار او ؟

مه دیده ای که مشک بیوشد کنار او ؟
 من دیدم و شنیدم، این هر دو، آن بتیست
 کاین دل هزار بار تبه شد به کار او
 پر گوهرست ز آتش عشقش کنار من
 پر سلسله ز حلقه زلفش کنار او
 باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان
 کاندز مه تموز بخندد بهار او
 بر کام و آرزو دل بیچاره مرا
 ناکامگار کرد گل کامگار او
 این طرفه ترننگر تو که بر روی اوست گل
 وندر دل منست همه ساله خار او
 چندان نگار دارد رویش که هر زمان
 حیران شود نگار گر اندر نگار او
 از دل بهر نگار شکاری همی کند
 تا خودش بود بر آن دل زنهار خوار او
 این دل شکار کرد و تبه کرد و باز داد
 خیزم به خواجه باز نمایم شکار او
 خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار
 کایزد شریف کرد بدو روزگار او
 بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل
 همچون شرف بزرگ شداندر کنار او
 آزاده بر کشیدن و رادی رسوم اوست

و آزادی نمودن و رادی شعار او
 یمن همه بزرگان اندر یمن اوست
 یسر همه ضعیفان اندر یسار او
 اندر جهان سرای ندانیم کاندرا آن
 آثار نیست از کف دینار بار او
 همچون خزانه های ملوکست خانه ها
 از بر و از کرامت و از یادگار او
 خاصه سرای آنکه چومن در جوار اوست
 وایمن چو من همی جرد از مرغزار او
 درویشی و نیاز نیارد نهاد پای
 اندر جوار آنکه بود در جوار او
 از بیم آن که گردد به همسایگان رسد
 بیرون ز راه رفت نیارد سوار او
 همواره دوستدار کم آزاری و کرم
 خیره نیند خلق جهان دوستدار او
 تا بود بر بزرگ خوئی بردبار بود
 چون نیکخوا دل دلیست دل بردبار او
 آگه شد از نهان دلش در فروتنی
 آنکس که یافت آگهی از آشکار او
 آنجا که تافته شود او تنگدل مباش
 تا بنگری صبوری و سنگ و وقار او
 از کارها کریمی و فضل اختیار کرد
 هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
 میران به ملک و مال کنند افتخار و بس

آن نیست او که هست به مال افتخار او
 فخرش به فضل و اصل بزرگ و فروتنیست
 وین هر سه چیز نیست برون از شمار او
 خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ
 ایوان او و درگه او روزبار او
 لشکر کشان ز بهر تقرب به روز جشن
 شاید اگر که دیده کنند ی نثار او
 با صد هزار فضل که دارد مبارزیست
 چونان که خون شیر خورد ذوالفقار او
 ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود
 کاندل نبردگاه برآمد غبار او
 روزی به رزمگاه شبانگاه را نماند
 ناکشته هیچ دشمن او در دیار او
 تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین
 لشکر شکستن و صفت کار زار او
 روز مبارزت به دلیری و دست او
 بر صد هزار تن بزند یکسوار او
 همواره شادمانه زیاد و بهر مراد
 توفیق جفت او و خداوند یار او
 چون بوستان تازه و باغ شکفته باد
 از روی ریدکان حصاری حصار او
 فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد
 بی جام می به مجلس او می گسار او

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه

بر من آمد خورشید نیکوان از راه
 چو چین کرته بهم بر شکسته جعد کشن
 چو حلقه های زره پر گره دو زلف سیاه
 نبیدنی به کف و هر دو رخ به رنگ نبید
 دو تاه نی به دل و هر دو زلف کرده دوتاه
 به قد تو گویی سرویست در میان قبابی
 به روی گفتی ماهیست بر نهاده کلاه
 چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو
 قبا نشود سرو و کله ندارد ماه
 خجسته باشد روز کسی که دیده بود
 خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
 اگر نبودی بر من خجسته دیدن او
 خدای شاد نکردی مرا به دیدن شاه
 یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک
 امین ملت محمود شاه ملک پناه
 بلند کرده، به دینار، کاخهای ولی
 خراب کرده، به شمشیر، خانه بدخواه
 نه بر کشیده او را فلک فرو فکند
 نه راست کرده او را کند زمانه تباه
 ز رادی و ز رحیمی همی پذیره شود
 عطا و عفوش پیش سؤال و پیش گناه

شتابکار تر از باد وقت پاداشن
 درنگ پیشه تر از کوه وقت باد افراه
 ز بس عطا که دهد هر گهی نداند کس
 عطای او را وقت و سخای او را گاه
 کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد
 به چشم عقل نماید ستاره اندر چاه
 به هر زمین که خلافتش بود نیار درست
 ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه
 همه ملوک جهان دستبرد او دیدند
 جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
 شنیده ای که چه دیده ست رای زو و چه دید
 شه مخالفت بیرای کم هش گمراه
 تمام دانی، اگر چند من ز بیم ملال
 به جهد و حيله سخن را همی کنم کوتاه
 ز بس که زان دو سپاه بزرگ کافر کشت
 عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
 چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر
 ز روی ناخن بیجاده بر ندارد کاه
 ز خون چشیدن شیر افکنان آن دو سپاه
 بسان مردم می خواره مست شد رویاه
 بتان شکست فراوان و بت پرستان کشت
 وز آنچه کرد نجسته ست جز رضای اله
 به یک غزات قریب هزار پیل آورد
 وزان گرفته به یک حمله سیصد و پنجاه

بسا سپاها کو یکنته هزیمت کرد
 مظفرا ملکا لاله الاالله
 هزار لشکر جنگی شکست و لشکر او
 به خواب نوشین اندر شده به لشکر گاه
 ز خون دشمن اندر میان رزمگهش
 بلند پیل نداند گذشت جز به شناه
 زهول رزمگهش خانبان ترکستان
 اگر کنند به کوه و به دشت ژرف نگاه
 به کوه مرد نماید به چشمشان نخجیر
 به دشت پیل نماید به چشمشان رویاه
 عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند
 که در پرستش او بر زمین نهند جباه
 شهان به خدمت او از عوار پاک شوند
 بر آن مثال که سیم نبهره اندر گاه
 همیشه تا بود اندر فلک دوازده برج
 چنانکه هست به سال اندرون دوازده ماه
 معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق
 به تیغ و دولت مؤمن فرا و کافر گاه
 دهد ولی ترا کردگار پاداشن
 دهد عدوی ترا روزگار بادافراه
 بزرگ باد به نام بزرگ او شش چیز
 نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

با من به شابهار به سر برد چاشتگاه

ماه من آنکه رشک برد زود و هفته ماه
گفت: این فراخ پهنا دشت گشاده چیست
گفتم: که عرضه گه شه بیعدد سپاه
گفتا: چه خوانم این شه آزاده را بنام ؟
گفتم: یمین دولت محمود دین پناه
گفتا: پناه شرع رسولست و پشت دین ؟
گفتم: بلی و پیشرو طاعت اله
گفتا: کنون کجاست مرا ده نشان ازو ؟
گفتم: که زیر سایه آن رایت سیاه
گفت : آنکه پیش عرضه گهش ایستاده است
گفتم: به پیشگاه بود جای پیشگاه
گفتا: ز هیبتش بهر اسد همی دلم
گفتم: ز هیبتش دل چون که شود جو کاه
گفت: آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست ؟
گفتم: هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت: آنهمه ز پیشرو هندوان سند ؟
گفتم: بلی و داشت به مردانگی نگاه
گفت : آن زره و ران زیر هر یکی که اند ؟
گفتم: بتان مملکت آرای رزمخواه
گفتا: که سرو خوانمشان یا مه تمام ؟
گفتم: که سرو با کمر و ماه با کلاه

گفتا: که عرضه گاه شه این دشت خرمست ؟
گفتم: بلی و نیست چنین هیچ عرضه گاه
گفتا: چنو دگر به جهان هیچ شه بود؟
گفتم: ز من مپرس به شهنامه کن نگاه
گفتا: که شاهنامه دروغست سر بسر
گفتم: تو راست گیر و دروغ از میان بکاه
گفتا: ملک به پیلان چه استاند از ملوک ؟
گفتم: ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا: چرا همی نبردشان بسوی روم ؟
گفتم: کنون برد که کنون آمده ست گاه
گفتا: چگونه گردد از ایشان بلاد روم ؟
گفتم: چنانکه کوه گهردار چاه چاه
گفتا: ز کفر پاک شود شهرهای روم ؟
گفتم: چنانکه سیم نفایه میان گاه
گفتا: که اسب اوبه گه رزم چون بود ؟
گفتم: میان خون اعادی کند شناه
گفتا: چسان رود چو به رودی و رسد فراز ؟
گفتم: چو مرغ برگذرد بر سرمیاه
گفتا: که برتر از ملکان چون از و گذشت ؟
گفتم: کسی که یابد ازو جاه و پایگاه
گفتا: که خدمتش ملکان را چه بردهد ؟
گفتم: که تخت و مملکت و آبروی و جاه
گفتا: گناهکار که زی وی شود به عذر؟
گفتم: ثواب و خدمت یابد بر آن گناه

گفتا: زمانه خاضع او باد روز و شب
گفتم: خدای ناصر او باد سال و ماه

به فرخی و به شادی و شاهی ایران شاه

به مهرگانی بنشست بامداد پگاه
 بر آن که چون بکند مهرگان به فرخ روز
 به جنگ دشمن وازون کشد به سعد سپاه
 به مهر ماه ز بهر نشستن و خوردن
 به تابخانه فرستند شهریاران گاه
 خدایگان جهان آنکه از خدای جهان
 جهانیان را پاداشنست و باد افراه
 چو مهرگان بکند خانه را ز سر فکند
 به جنگ و تاختن دشمنان بودشش ماه
 گهی سپه به فرازی برون برد که به چشم
 چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
 گهی به ژرف نشیبی سرای پرده زند
 چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه
 همه زمستان در پیش برگرفته بود
 رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
 همی گشاید گیتی همی کشد دشمن
 به مردمی که جهان راجز او نزیید شاه
 زهی شهی که مه و سال در پرستش تو
 همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
 به شهریاری کس چون تو بسته نیست کمر
 به خسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه

تویی که مردی را نام نیک تست فروغ
 تویی که رادی را دست رادتست پناه
 ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود
 بجز ترا که نکوهیده شد به تو بدخواه
 به گاه کینه کند ناو تو از گل گل
 به روز رزم کند خنجر تو از که گاه
 هزار شیر شناسم که پیش آمد و تو
 در او چنان نگریدی که شیر در رویاه
 زمین اگر چه فراخت جای نیست درو
 که تو درو نزدی بیست راه لشکر گاه
 نشستگان شهان باغ و کاخ و خانه بود
 نشستگاه تو دشتست و خوابگاه خرگاه
 بسا شها که نیارد ز خرد جوی گذشت
 تو چند راه گذشتی چنین ز رود بیا
 تو ز آبهای بگذشته ای به شب که ازو
 به روز پیل نیارد برون شدن به شناه
 ز پادشاهان نگرفت جز تو در یک روز
 ز کرگ سی و سه، وز پیل پانصد و پنجاه
 ایا ستوده به مردی، چو پیش بین به خرد
 ایا زدوده ز آهو چو پارساز گناه
 خدایت از پی جنگ آفرید و ز پی جود
 بسیج رزم کن و جنگ جوی و دشمن گاه
 همیشه تا چو گل از گل بروید و ندمد
 ز روی آتش سوزنده سبز و تازه گیاه

همیشه تا نتواند شد ایچ کس به جهان
زر از ایزد همچون زر از خویش آگاه
خدایگان جهان باش و پادشاه زمین
ستوده برکش و از بندگان ستایش خواه
چو نو بهار به تو چشمها همه روشن
چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه
خجسته بادت و فرخنده جشن و فخر باد
به سغد رفتن و بیرون شدن ز خانه به راه
تباه کرده هر کس همی شود به تو راست
مباد کس که کند راست کرده تو تباه

هر که خواهنده دین باشد و جوینده راه

شغل از طاعت ایزد بود خدمت شاه
 شاه محمود که شاهان زیر دست کنند
 هر زمانی به پرستیدن او پشت دوتا
 در همه گیتی بر سر نهد هیچ شهی
 بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
 کوه اگر گوید من راه خلافتش سپرم
 لرزش باد بر او در فتد و کاهش گاه
 ملک را بی سر و بی همت و بی سایه او
 نه خطر باشدو نه قیمت و نه قدر و نه جاه
 هر لایت که نه او داده بود حبس بود
 هر نشاطی که نه در خدمت او ناله و آه
 عجب آید ز منوچهر خرف گشته مرا
 کو ولایت ز شه شرق همی داشت نگاه
 خویشتن عرضه همی کرد که این خانه تست
 از دگر سو گذر خانه همی کردتباه
 این همی کردو همی خواست ز خسرو زنهار
 گو مساز آنچه همی سازی و زنهار مخواه
 ای شگفت از پس آن کز ملک شرق بدو
 نامه فتح رسیده ست فزون از پنجاه
 که فلان قلعه گرفتیم به فلان شهر شدم
 بر گرفتیم زفلان خانه فلان بالش و گاه

بیشه و شهر چنین گشت و ره قلعه چنان
 جنگ ازین گونه همی کرد سپاه بدخواه
 چون فرو خواند ز نامه صفت کوشش او
 وز سپه راندن وره بردن او بود آگاه
 بر تبه کردن ره غره چه بایست شدن
 تیرو تیشه چه بایست زدن چندین گاه
 او ندانست چو سلطان سوی او روی نهد
 نزره اندیشد و نر منزل و نر آب و گیاه
 هر کجا خواهد راند، چه به دشت و چه به کوه
 هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه
 چه گمان برد که محمود مگر دیگر گشت
 ایست غمری و گمانی بد: سبحان الله
 لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان
 آنکه پاداشن شاهان کند و بادافراه
 برره بیشه سپه راند سوی خانه او
 دست او کرد به یکره ز ولایت کوتاه
 بگذرانید سپه را ز تبه کرده رهی
 بن او تابین ماهی، سر او تا سر ماه
 از گل تیره سرا پایش گیرنده چو قیر
 وز درختان گشن چون شب تاریک سیاه
 سرز کوه و ز دره داشته و درسر او
 مرد از آن گونه که افتاده بود در بن چاه
 جایها بود بر آن بر چه یکی و چه هزار
 که میان گل و او پیل همی کرد شناه

غرض شاه در آن بود که آگاه شود
 از توانایی و قدرت که بدو داده اله
 بنمود او را کاین از تو توانم ستدن
 ره تبه کردن تو از تو خطا بود و گناه
 چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه و بر
 آنکه بیرون برد از دریا مر اسب و سپاه
 شاه برگشت سوی خانه و آن خوک هنوز
 بیشه و آب و گل تیره گرفته ست پناه
 چون زید خوک جگر خسته در آن بیشه که شیر
 سوی آن بیشه ز صد گونه همی داند راه
 خوک چون دید به بیشه در تازه بی شیر
 گرش جان باید از آن سو نکند هیچ نگاه
 شیر گردنده که یک راه به جایی بگذشت
 بیم آنست کز آن سو گذرد دیگر راه
 آفرین باد بر آن شیر که شیران جهان
 پیش او خوارتر و زارترند از روباه
 کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر
 بخت پاینده و دل تازه و دولت بر ناه
 دل او شاد و نشاط تن او باد قوی
 تن بدخواه گرازنده چو زر اندر گاه
 روز عید رمضانست و سر سال نوست
 عید او فرخ و فرخنده و فرخ سرماه

زلف مشکین تو زان عارض تابنده چو ماه

به سر چاه زرخدان تو آید گه گاه
 از پی آن که یکی بسته بدو رسته شود
 گرد می گردد و در چاه کند زرف نگاه
 اندر آن چاه شب و روز گرفتار و اسیر
 دل من مانده و آن خال، دونا کرده گناه
 زلف تو دوش به چاه آمد و آن خال سیاه
 اندر آویخت به دو دست در آن زلف سیاه
 ازین چه به زمانی به سر چاه رسید
 دل من ماند به چاه اندر با حسرت و آه
 خال بیچاره از آن چاه بدان زلف برست
 بینی آن زلف که خالی برهاند از چاه
 دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد
 مگر از آمدن زلف نبوده ست آگاه
 اندر آن چاه دلم زنده بدان خالک بود
 ورنه تا اکنون بودی شده ده باره تباه
 چشم دارم که نگردد تبه آن دل که بر او
 حرزها باشد آویخته از مدحت شاه
 مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین
 آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه
 آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی
 نا طلب کرده یکی پیش تو آید پنجاه

خواسته نهد و ناخواسته بسیار دهد
 از نهاده پدر و داده دارنده اله
 بر او صورت بسته ست هماناکه مگر
 ملکان خواسته خویش ندارند نگاه
 ملکان مال ستانند و ملک مال ده ست
 ملکان خواسته افزایشند، او خواسته گاه
 جود او کرد و عطا دادن پیوسته او
 دست درویشی از دامن زایر کوتاه
 ای به بستان عطای تو چریده همه کس
 زایران کرده به دریای سخای تو شناه
 به شرف تاج ملوکی به سخا فخر ملوک
 به لقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه
 هر که بر گاه ترا ببند در دل گوید
 هست گاه از در این میر، چو میر از درگاه
 روز صید تو پیرسند گر از شیر، مثل
 که چه خوانند ترا؟ گوید: اکنون روباه
 با توانایی و قوت بهراسید همی
 پیل از آن شیر که کشتی به لب رود بیاه
 کرگی آوردی از آن بیشه منکر به کمند
 که ازو پیل نهان گشت همی زیر گیاه
 ای سیاوخش به دیدار، به روم از پی فال
 صورت روی تو بافند همی بر دیباه
 کیست آن کهتر کز خدمت تو صبر کند
 که به کام دل من باد و به کام دلخواه

روز منحوس به دیدار تو فرخنده شود
 خنک آنکس که ترا بیند هر روز پگاه
 از بلارست و ز غم رست و ز درویشی رست
 هر که اندر کنف درگه تو یافت پناه
 من ز درگاه تو ای شاه مهی بودم دور
 مر مرا باری یک سال نمود آن یک ماه
 از فراوان شرر غم که مرا در دل بود
 گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه
 شاعری گفت مرا چون تو بر کس نشوی ؟
 شاعران مردم گیرند همی اندر راه
 اندر این دولت منصور ز هرگونه کسست
 شعرشان گوی و ز ایشان صلت و خلعت خواه
 گفتم ایشان چو ستاره اند و ملک یوسف ماه
 من ستاره نشناسم که همی بینم ماه
 من که معروف شدستم به پرستیدن او
 به پرستیدن هرکس نکنم پشت دوتاه
 اندر این خدمت جاهیست مرا سخت عریض
 من به دیبا و به دینار بنفروشم جاه
 تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت
 تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه
 پادشا باش ورخ از شادی مانده گل
 رخ بدخواه و بداندیش تو مانده کاه

عروس ماه نیسان را جهان سازد همی حجله

به باغ اندر همی بندد ز شاخ گلبنان کله
 ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ
 ز بهر جامه تختش همی بافد زمین حله
 به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
 به راغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله
 نباید روشنی بردن به شب زین پس که بی آتش
 ز لاله دشت پر شمعست و از گل باغ پر شعله
 بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی
 بیا تا ما بدین رامش می آریم اندرین حجله
 چو می خوردیم در غلطیم هر یک با نگارینی
 چو برخیزیم گرد آییم زیر کله ای جمله
 نو آیین مطربان داریم و بر بطهای گوینده
 مساعد ساقیان داریم و ساعد های چون فله
 ز بهر کام دل حيله نباید ساختن ما را
 به فرمیر ما دوریم از هر کوشش و حيله
 امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی
 ابو احمد محمد کوست دین و داد را قبله
 ز فرزندان بدو گوید به فرزندان ازو گوید
 قوام الدین ابوالقاسم نظام الدین و الدوله
 ز مهمانان او خالی ز مداحان او بی کسی
 نه اندر شهرها خانه، نه اندر بادیه رحله
 ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان

زناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله
 ایا فرمان سلطان را نشسته بر لب جیحون
 ازین پس هم بدان فرهان سپه بگذاری از دجله
 چو اندر آب روشن روز پنداری همی بینم
 غلامان تو اسبان کرده همبر بر در رمله
 زعالم عدل تو چیزی کند نیکوتر از عالم
 نه ممکن باشد این کاید ز شاخ رومی ار بيله
 نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان
 خزینه شاه زنگستان به غزنین آری از کله
 اگر تو در خور همت جهان خواهی گرفت ای شه
 به جای هفت کشور هفتصد باشد علی القله
 جهانی وز تو یک فرمان سپاهی وز تو یک جولان
 حصاری وز تو یک ناوک مصافی وز تو یک حمله
 به تیر از دور بر بایی زباره آهنین کنگر
 به باد حمله بر گیری ز کوه بیستون قله
 چنان چون سوزن از وشى و آب روشن از توزی
 زدوش ویل بگذری به آماج اندرون بيله
 کس کاندلر خلافت جامه یی پوشد همان ساعت
 ز بهر سوک او مادر بیوشد جامه نیله
 ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد
 غلامان ترا هر دم کمان اندر کمان چوله
 عدو در صدر خویش از حبس تو ترسان بود دایم
 نباشد بس عجب گر مار ترسان باشد از سله
 زبهر آن که از بند تو فردا چون رها گردد

کنون دایم همی خواند کتاب حیلہ دلہ
 بہ صورت گر کسی گوید: من و تو، گو: روا باشد
 ولیکن گر بخود گوید: من و تو، گو معاذ اللہ
 محال اندیش و خام ابلہ بود ہر کاین سخن گوید
 نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابلہ
 امیرا تا تو در بلخی بہ چین در خانہ ہر ماہی
 روان خانیان در تن ہمی سوزد ترا غلہ
 ز بیم تیغ توتا چین ز ترکان رہ تہی گردد
 اگر زین سوی جیحون گرد بادی خیزد از میلہ
 ہمیشہ تا بہ صورت یوز دیگر باشد از آہو
 ہمیشہ تا بہ قوت شیر برتر باشد از دلہ
 مظفر باشد و گیتی دار و نہمت یاب و شادی کن
 جہان خالی کن از نامردم بدگوہر سفلہ
 بہ شادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی
 کہ لبشان قبلہ را قبلہ است و قبلہ از در قبلہ

بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه

آنکه آراسته زو گردد هر عید سیاه
 اندکی غالیه بر زلف سیه برده به کار
 عید را ساخته و تاخته از حجره به گاه
 گفتم ای ماه ترا زلف ز مشک سیه است
 غالیه خیره چه اندایی برمشک سیاه
 غالیه چون به بر مشک رسد نیک شود
 لیکن از غالیه گردد صنما مشک تباه
 مایه غالیه مشکست و بداند همه کس
 تو ندانسته ای ای ساده دلک چندین گاه
 از کجا سرو به کار آید باقد چو سرو
 از کجا ماه به کار آید با روی چو ماه
 روی شستن به گلاب از چه قبل چون رخ تو
 بی گل تازه ندیده ست کس اندر دی ماه
 گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن
 وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه
 مشک زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد
 پیش گرد آی به ره، چون به نماز آید شاه
 ملک عالم عادل پسر شاه جهان
 میر ابو احمد بن محمود آن داد پناه
 آنکه برتر ملکی خوارترین بنده ش را
 دست بوسد ز پی آنکه بدان یابد جاه

شهریاران را بینی بدر خانه او
 در شرف پیشتر و بیشتر از تخت و کلاه
 راه دولت زدر خانه او باید جست
 هر کسی را که سوی دولت گم گردد راه
 بس کسا کز در او باز همی خواهد گشت
 همچو میران و شهان با کمرو تاج و کلاه
 ران گوران خورد آن کس که رود در پی شیر
 درگاه شاه پی شیرست آنکه درگاه
 هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد
 خدمتش را سبب دولت ماکرد اله
 خدمتش روز فرونست و چو کشتست درست
 آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه
 ره نمودن به سوی دولت کاری سره است
 من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه
 هر کجا از ملکان و سخیان یادکنند
 چو ازو گفتی، گفتی و سخن شد کوتاه
 خانه دانه که تهی بوده و از بخشش او
 کان زرگشت و چنین خانه فزون از پنجاه
 هر چه در شرط جوانمردی باشد بدهد
 هیچ کس دید جوانمرد چنین؟ لا والله
 از پی آنکه ببخشد گنه کهر خویش
 شادمان گردد چون کهر او کرد گناه
 نکند کندی وقتی که کند پاداشن
 نکند تندی وقتی که دهد بادافراه

از کریمی دل هر بنده نگه داند داشت
 دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه
 خنک آن میر که در خانه این بار خدای
 پسر و دختر آن میر بود بنده و داه
 مهر بانست و عجایب بود این از مهتر
 برد بارسر و شگفتی بود این از برناه
 ای بر حلم گران تو که اندر خور که
 ای بر همت تو چرخ برین در تک چاه
 حق هر کس بشناسی چه به جاه و چه به مال
 زین قبل نیست نراهیچ شبیه از اشباه
 از کریمی که تویی هر که حدیث تو شنید
 نتواند که نگوید احسن الله جزاه
 بوسه ای کان ملکان پیش تو بر خاک دهند
 خوشتر از بوسه معشوق بود سیصد راه
 شرفی دارد بر چشم جبین زانکه نهند
 شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه
 با پدر یکدل و یکتایی اندر همه کار
 زین قبل نیست دل هیچ کسی بر تو دوتاه
 از تو زبید که بیاموزد هر کس پسری
 پسری نیک شود هر که به تو کرد نگاه
 هر که او سیرت تو پیشه گرفت از همه عیب
 پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه
 کی توان بود چو تو آیت و فضل تو کراست
 آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه

بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت
 هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه
 بس هزبرا که بدین دل که توداری امروز
 پیش تو فردا صد لابه کند چون رویاه
 تانه دیر از قبل خدمت یک بنده تو
 قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه
 تابه دی ماه بود کوه به رنگ مصمت
 تا به نوروز شود دشت به رنگ دیباه
 تا به فروردین گردد چورخ و چون خط دوست
 باغ و راغ از گل نو رسته و از سبز گیاه
 شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز
 کامران باش و مخالفت شکن و دشمن کاه
 دولت و فتح نهاده سوی تو روی چنان
 چون به آزار ز کهسار سوی بحر میاه
 عید توفرخ و تو با طرب و شادی و لهُو
 دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه

جامه عید پیوشید و بیاراست پگاه
 زلف را شانه زدو حلقه و بندش بگشاد
 دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف سپاه
 باد شبگیری برزلف سیاهش بوزید
 طبل عطار شد از بوی همه لشکر گاه
 بر خر گاه فراز آمد و بر عادت خویش
 سر خرگاه بر افکند و به من کرد نگاه
 شب تاریک فرو رفته مه اندر پس کوه
 همه خر گاه بر افروخت از آن روی چو ماه
 من در آن حال ز خواب خوش بیدار شدم
 بنگریدم بت من داشت سر اندر خرگاه
 گفتم: این کیست؟ مرا گفت: کمین بنده تو
 تا دلم گشت بر آن ماه دگر باره تباه
 آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید
 که چنان ماه به کف کردم در خدمت شاه
 روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین
 میرعادل عضد دولت سالار سپاه
 آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد روی
 از پی آنکه ز گیتی سوی او داند راه
 بر او مال بهم کردن منکر گنهیست
 نکند مال بهم زانکه بترسد ز گناه

هر چه آمد به کف او به کف دیگر داد
 من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه
 تنگدل گردد اگر گویی روزی به جهان
 مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه
 با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست
 زود باشد که به نهمت رسد ان شائالله
 فلک بر شده زانجای کجا همت اوست
 همچنان باشد کآب از بن صد بازی چاه
 دست رادان جهان کوتاه کرد از رادی
 که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه
 بکندهر چه شه ایران در خواهد ازو
 هر چه دشوارتر ای شاه، تو از میر بخواه
 میر یوسف عضد دولت شیریست دلیر
 که همه شیران باشند بر او روباه
 همه میران جهان دیده کزو یاد کنند
 خاک بوسند و بیالاینداز خاک جباه
 مهترین میر مبارز که به او نامه کند
 بر نویسد ز بر نامه که: «عبده» و «فداه»
 شهریارا چو سیه دار تو این میرد لیر
 به سیه داری کس بر نهاده ست کلاه
 هر مصافی که بدو خویشتن اندر فکند
 زان مصاف ایچ سخن نشنوی الا همه آه
 سیه آرای تو رو کرد چون هنگام نبرد
 رویهای جوگل سرخ کند زرد چو کاه

جاه دارد بر شاهان زبر و بازوی خویش
 لیکن از دولت و از خدمت تو جوید جاه
 از وفای تو سرشته ست دل او و تو خود
 آزمودستی او را به وفا چندین راه
 نهمت او همه اینست که از روی زمین
 بکند نام عدوی تو و نام بدخواه
 دل بدخواه تو پیش تو بدوزد به خدنگ
 همچنان چون دل آن شیر بدان سوی بپاه
 عادتت دارد نیکو و خوبی دارد خوب
 همچنین زبید زان روی چو رنگین دیباه
 آزرانیست پناهی بجز از درگاه او
 زانکه جودش دهد او را به نکو جای پناه
 خادم او ز سرشوق جهان بی منت
 چاکر او زین گوش فلک بی اکراه
 تا همه روزه سوی ابر بود چشم زمین
 تا همه ساله سوی بحر بود میل میاه
 تا بود هیچ شهی را به جهان خیل و حشم
 تا بود هیچ مهی را به جهان بنده و داه
 به مراد دل او باد همه کار جهان
 بشنواد از من این دعوت و این لفظ اله
 فرخش بادو خداوندش فرخنده کناد
 عید فرخنده بهمنجنه بهمن ماه
 دولت او را به همه کام و هوا راهنمای
 ایزد او رابه همه حادثه ها پشت و پناه

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه
 سده فرخ روز دهم بهمن ماه
 به خبر دادن نو روز نگارین سوی میر
 سیصد و شصت شبانروز همی تاخت به راه
 چه خبر داد؟ خبر داد که تا پنجه روز
 روی بنماید نو روز و کند عرض سپاه
 در کف لاله خودروی نهد سرخ قدح
 راغ همچون پر طوطی شود از سبز گیاه
 آهو از پشته به دشت آید و ایمن بچرد
 چون کسی کو را باشد نظر میر پناه
 میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین
 پشت اسلام و هم از پشت پدر ایران شاه
 آنکه هر مهتر از طاعت او دارد قدر
 آنکه هر خسرو از خدمت او جوید جاه
 ای که با همت تو چرخ بر افراشته پست
 ای که با حلم گران تو گران کوه چو کاه
 ماه خواهد که بماند به کلاه سیهت
 زین قبل گه گه بر چرخ سیه گردد ماه
 آسمان خواهد کایوان سرای تو باد
 زین سبب طاق مثالست و کمان پشت و دوتاه
 هر بزرگی را گویند شد از گاه بزرگ
 جز توای شه که بزرگ از توهمی گردد گاه
 گر بزرگان جهان رابه سخا یاد کنند
 از سخای تو همه خلق شد ستند آگاه

و ر هنر بایدو دل باید و بازوی قوی
 بیشتر زانکه ترا داده خداوند مخواه
 در زمان حاتم طایی را استاد شود
 هر بخیلی که بدست و دل تو کرد نگاه
 کهتران را همه پاداش زخدمت بدهی
 در عقوبت، کم از اندازه کنی، وقت گناه
 مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی
 گرتواندر خور هر جرم دهی باد افراه
 عالمی را به نکو داشت نگه دانی داشت
 مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه
 هر چه تو راست کنی گوشه عمران گردد
 که به دینار و به دانش نتوان کرد تباه
 تو همه سال همی بخشی زاندازه فزون
 آفرین باد بدان دست و دل خواسته گاه
 ای مه و سال نگه کردن تو سوی سیلح
 ای شب و روز تماشا گه تو لشکر گاه
 اندر آن دشت که تو تیغ بر آری زنیام
 مردم از خون به عمد گردد و آهو به شنه
 تا بهر حال که گردد نبود فخر چو عار
 تا بهر حال که باشد نبود کوه چوکاه
 بهمه کار ترا بار و قرین بادخرد
 در همه حال ترا پشت و معین باداله
 حلقه بند تو بر پشت دوتای دشمن
 پایه تخت تو بر روی دو چشم بدخواه

زمانه رخم مرا ای به رخ ستیزه ماه

خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
 گمانش آن که تبه کرد جای بوسه من
 ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
 شیی به گرد مه اندر کشید و آگه نیست
 که از میان شب تیره خوب تابد ماه
 خسوف داد مه روشن ترا و چه گفت
 که من نگه نکنم سوی او معاذ الله
 کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
 چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه
 سمنستان ترا پر بنفشه کردو رواست
 بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه
 زمانه گویی ازین نوبنفشه ای که نشاند
 نهال داشت ز باغ وزیر ایران شاه
 جلیل صاحب ابو القاسم آنکه خامه اوست
 بهم کننده گنج امیر رو پشت سپاه
 نشان مهتری آن قوم رابودکه بود
 به سجده کردن او سوده گشته روی و جباه
 کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند
 مهان به خدمت او پشتها کنند دوتاه
 دریست خدمت او خلق را بزرگ و شریف
 که جز بزرگ و شریف اندر او نیابد راه

کهیست همت او را بلند و سایه بزرگ
 کز و نگاه کنی مه نماید اندر چاه
 شیبست هیبت او را سیاه روی و دراز
 که روز عمر عدو زو سیه شدو کوتاه
 اگر ز هیبت او آتشی کنند از تف
 ستارگان بگدازند چون درم درگاه
 و گرز عادت او صورتی کنند از حسن
 سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه
 زدوستی که مرا او راست عفو ساده شود
 چو کهتری بر او معترف شود به گناه
 شتاب گیرد و گرمی به وقت پاداشن
 صبور گردد و آهسته گاه بادافراه
 زمین اگر ز کف راد او گرفتی آب
 نبات زرین رستی ازو به جای گیاه
 اگر ز طبعش بودی هوا نگشتی زابر
 چو روی آینه کرده اندر آینه آه
 ادب عزیز ازو گشت ورنه پشت ادب
 شکسته بودو رخ لاله گوئش گشته چو کاه
 ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام
 ایا افزوده وزارت ز روزگار تو جاه
 بزرگ بود همیشه وزارت و به تو باز
 بزرگتر شد یارب تو بر فزای و مکاه
 خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر
 بزرگ همتی وجود را بزرگ پناه

امید زایر تورنجه گشت و خیره بماند
 ز بسکه کردبه دریای بخشش تو شناه
 مگر سخاوت تو روز روشنت که کس
 نماند ناشده اندر جهان ازو آگاه
 سخا بزرگ امیرست لشکرش بسیار
 دل تو لشکر او را فراخ لشکر گاه
 کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند
 جواب یابد پیوسته پنج را پنجاه
 نگاه داشته باشد همیشه از همه بد
 کسی که داشته باشد محبت تو نگاه
 به نامت ار بنگارند روبهی بر خاک
 چو صید خواهی ازو، شیر گیرد آن روباه
 همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دزم
 کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه
 همیشه تا که تواند شناخت چشم درست
 نماز خفتن بیگه ز بامداد پگاه
 به هر مرادی فرمانبر تو باد فلک
 به هر هوایی یاریگر تو باد اله
 موافقان تو با ناز و نوش و ناله چنگ
 مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه

به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه

ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
 از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند
 دلم به نرگش بر شیفته شده ست و تباه
 به روی و بالا ماهی و سروی و نبود
 بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه
 به باغ سر و سوی قامت تو کرد نظر
 ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
 ز رشک چهره توماه تیره گشت و خجل
 ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه
 چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده است
 ز نیکویی و ملاحظت هزار گونه سیاه
 به مجلس اندر تا ایستاده ای دل من
 همی طید که مگر مانده گردی ای دلخواه
 نه رنج تو بیسندم نه از تو بشکیم
 در این تفکر گم گشته ام میان دو راه
 ز گمراهی به ره آیم چو باز پردازم
 به مدح خواجه سید وزیر زاده شاه
 ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق
 مقدمست به فضل و مقدمست به جاه
 بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر
 بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه

به چشم همتش ار سوی آسمان نگری
 یکی مفاک نماید سیاه و ژرف چو چاه
 به رای و حزم جهان رانگاه تاند داشت
 ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
 چرا نتاند، تاند من این غلط گفتم
 بدین عقوبت واجب شود معاذالله
 نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند
 که دست طاقش از علم آن بود کوتاه
 چرا نگویم کورا سخا همی گوید
 که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاره
 کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت
 که کوه زر ببر چشم او نماید گاه
 به خاصه آنکه به اصل و هنر چو خواجه بود
 نگاه کن که نیایی شبیهش از اشباه
 همه بزرگان کاندز زمین ایرانند
 به آستانه او بر زمین نهاده جباه
 به همت و به سخا و به هیبت و به سخن
 به مردمی که چنوافریده نیست اله
 به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن
 به صد گنه نگراید به نیم بادافراه
 خدای درسر او همتی نهاده بزرگ
 از آسمان و زمین مهتر و فزون صد راه
 بسا کسا که گنه کردو هیچ عذر نداشت
 دل کریمش از آن کس نجست عذر گناه

در این دومه که من اینجا مقیم از کف او
 به کام دل برسیدند زایری پنجاه
 یکی منم که چنان آمدم مثل براو
 که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه
 کنون چنان شدم از براو کجا تن من
 به ناز پوشد توزی و صدره دیباه
 به صره زربهم کردم و به بدره درم
 همی روم که کنم خلق را ازین آگاه
 به راه منزل من گر رباط ویران بود
 کنون ستاره خورشید باشدم خرگاه
 چنین کنند بزرگان ز نیست هست کنند
 بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه
 همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار
 چنان کجا نبود نیک خواه چون بدخواه
 همیشه تا به شرف باز برتر از گنجشگ
 چنان کجا هنر شیر برتر از روباه
 جهان متابع او باد و روزگار مطیع
 خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه
 به نیکنامی اندر جهان زیاد و مباد
 بجز به نیکی نام نکوش در افواه

ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو به جاه

فضل و کردار تو بگرفته ز ماهی تا ماه
 ای مرا سایه درگاه تو سرمایه عز
 وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه
 واجب آنستی کاین بنده دیرینه تو
 نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه
 گاه بی زخمه به خرگاه تو بر بط زخمی
 تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه
 گاه در مجلس تو شعر بدیهه کنمی
 به زمانی نهمی پیش تو بیتی پنجاه
 عذرها دارم پیوسته درست و نه درست
 گر بخواهی همه پیش تو بگویم، تو بخواه
 دان و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش
 دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه
 اولین عذر من آنست که من مردی ام
 دوستدار می و معشوق و تو هستی آگاه
 هر زمان تازه یکی دوست در آید زدرم
 هم سبک روح به فضل و هم سبک روی به جاه
 دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
 گویم امروز نباید که شود عیش تباه
 رود می گیرم و می گویم هان تا فردا
 شغل فردا بین چون بیش بود سیصد راه

خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا
 باد و تقصیر چنین برشوی از روی اله (؟)
 چون برون آیم ازین پرسم از حال و زکر
 دوزخی پیش من آرند پر از دود سیاه
 گاه گویند فلان اشترگم کرده هوید
 گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه
 من همی گویم اشتر بر بیطار فرست
 اسب را بینی برکاه کن و دارنگاه
 سال تا سال دین مانده ام و همچو منند
 این همه بار خدایان و بزرگان سپاه
 چون به ره باشم باشم به غم خانه و شهر
 چون به شهر آیم باشم به بسیجیدن راه
 گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
 راد مردان به چنین عذر ببخشند گناه
 تا نگوویی که فلان بنده من بود و کنون
 نگذرد سوی در خانه ما ماه به ماه
 من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم
 همچنینست و خدای از دل من هست آگاه
 کودکی بودم و در خدمت تو پیر شدم
 و ر چه هستم به دل و مردی و احسان برناه
 گر همی شعر نگویم نه از آنست که هست
 دل من بر تو و بر خدمت تو گشته تباه
 جاودان شاد بزی و تن تو شاد و عزیز
 به تو آراسته این مجلس و این بالش و گاه

دوستانان ترا خانه عشرت بر کاخ
بدسکالان ترا خانه خرم بر چاه
تو به جایی که همه ساله بود نعمت و ناز
دشمنان توبه جایی که نه آب و نه گیاه
دوستان را ز تو همواره همین باد که هست
عز بی خواری و پاداشن بی بادافراه

آن سمن عارض من کرد بناگوش سیاه

دو شب تیره بر آورد زد و گوشه ماه
 سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
 چون توان دیدن آن عارض چون سیم سیاه
 روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد
 به ستم جایگه بوسه من کرد تباه
 بچکد خون ز دل من چو برویش نگرم
 نتوانم کرد از درد بدان روی نگاه
 شب نخسبم زغم و حسرت آن عارض و روز
 تابه شب زین غم و زین درد همی گویم آه
 به گنه روی سیه گردد و سوگند خورم
 کان بت من به همه عمر نکرده ست گناه
 او سخن گفت تناند چه گنه تا ند کرد
 گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه
 عارضش را گنه و زلت همسایه بسوخت
 خویش کی داشت کس ز زلت همسایه نگاه
 گنه یک تن ویرانی یک شهر بود
 این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
 خواجه سید بوبکر حصیری که به دوست
 چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
 آن کریمی که کریمان چو ازو یاد کنند
 همه برخاک نهند از قبل جاه جباه

جاه جویند بدان خدمت و با جاه شوند
 برتر از خدمت آن خواجه چه عزست و چه جاه
 خدمت او کن و مخدوم شوو شاد بزی
 من از اینگونه مگر دیدم سالی پنجاه
 اندرین دولت صد تن بشمارم که شدند
 همه از خدمت او با کمر زر و کلاه
 قبله محتشمانست درخانه او
 کس نبیند تهی از محتشمان آن درگاه
 او بر کس نشود هرگز و یک مهتر نیست
 کو نیاید به زیارت بر او چندین راه
 هر که او بیش چو در مجلس آن خواجه نشست
 بدو زانو شود و خواجه مربع برگاه
 چون بر شاه بود هر که بود جز پسران
 پیش او باشد، حشمت تو ازین بیش مخواه
 پایگاه‌یست مر او را بر آن شاه بزرگ
 زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه
 او بر شاه به فضل و به هنر گشت عزیز
 زین قبل بینم ازو جمله زبانها کوتاه
 زان خداوند مر این مهتر باهمت را
 هر زمان بیش بود نیکویی ان شائالله
 برسد جایی کز مرتبت و جاه و خطر
 بزند خیمه زبر سرسیمین خرگاه
 لشکری سازد چندان ز غلامان سرای
 که جدا باید کردن ز ملک لشکر گاه

نه غریبست این از نعمت آن بار خدای
 این سخن راهنمونست و به ده دارد راه
 گر به فضل و به هنر باید ازین یافته گیر
 نیست فضلی که نه آن فضل بدو داد اله
 مهتری داند کرد و خلق را داند داشت
 چه به پاداشن نیک و چه به بدبادافراه
 نیک عهدست که گرچاکر شاهی بجهد
 باز ندهدش چو درخانه او کرد پناه
 بس کسا کو به چه افتاد و ز نیکو نظرش
 رسته گشت و به سر چاه رسیداز بن چاه
 رادمردان همه با در گهش آموخته اند
 چون بز رس که بیاموزد با سبز گیاه
 جاودان شاد زیاد آن به همه نیک سزا
 تنش آبادو خرد پیرو دل و جان برناه
 جشن نوروز و سر سال براو فرخ باد
 چون سر سال بدو فرخ و میمون سرماه
 چشم او روشن و دلشاد به روی صنمی
 که بود لاله بر دو رخ او زرد چو کاه

ای صورت بهشتی در صدره بهایی

هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی
 تو سر و جویباری تو لاله بهاری
 تو یار غمگساری تو حور دلربایی
 شیرینتر از امیدی و اندر دلم امیدی
 نیکوتر از هوایی اندر سرم هوایی
 خرمتر از بهاری زیباتر از نگاری
 چابکتر از تذروی فرختر از همایی
 در دل به جای عقلی در تن به جای جانی
 در سربه جای هوشی در چشم روشنایی
 سرو و مهت نخوانم، خوانم چرا نخوانم
 هم ماه با کلاهی هم سرو باقبایی
 ماهی به روی لیکن ماه سخن نبوشی
 سروی به قد ولیکن سرو سخنسرای
 از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم
 شاید که من ترایم زیرا که تو مرایی
 من مرترا پسندم تو مر مرا پسندی
 من سوی تو گرایم تو سوی من گرای
 بر تو بدل نجویم بر من بدل نجویی
 هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
 ما غزلسرائی، مردم ملک ستایم
 از تو غزلسرائی، از من ملک ستایی

گر من ملک ستایم آن را همی ستایم
 کورا سزد ز ایزد بر خلق پادشایی
 سلطان یمین دولت محمود امین ملت
 آن پادشاه دینی آن خسرو خدایی
 ای اصل نیکنامی! ای اصل برد باری!
 ای اصل پاکدینی! ای اصل پارسایی!
 مریاد جان اورا هر روزه در مدیحش
 از خاک بر کنی (?) دان از آسمان گواهی
 ای آنکه ملک هر گز بر تو بدل نجوید
 ای آنکه خسروی را از خسروان تو شایی
 هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی
 هم داد را ثباتی هم جود را بقایی
 میر بزرگ نامی گرد گران سلیحی
 شیر ملک شکاری شاه جهان گشایی
 هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم
 گر چه نه مصطفایی گر چه نه مرتضایی
 گرچه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی
 گرچه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی
 از حلم و از تواضع گویی مگر زمینی
 وز طبع و از لطافت گویی مگر هوایی
 پروردگار دینی آموزگار فضلی
 هم همیشه وفایی هم ریشه سخایی
 هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی
 هر کشته را روانی هر درد را دوايي

جوینده را نویدی خواهنده را امیدی
 درمانده را نجاتی درویش را نوایی
 با هر که عهد کردی یگروی و یگربانی
 وین هر دو از وفایند تو خودهمه وفایی
 هر حاجتی که داری ز ایزد همه روا شد
 من حاجتی ندیدم هر گز بدین روایی
 جایی که عزم باید مرد درست عزمی
 جایی که رای باید شاه بلند رای
 آنجا که رزم جویی، دی ماه دشمنانی
 و آنجا که بزم سازی، نوروز اولیایی
 چون تیغ بر کشیدی گیرنده جهانی
 چون جام بر گرفتی بخشنده عطایی
 از بخشش تو عالم پر جعفری ورکتی
 وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی
 مردی همی نمایی گیتی همی گشایی
 بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی
 یک بنده تو دارد زین سوی رود شاری
 یک چاکر تو دارد زان سوی گنگ رایی
 گرد جهان بگشتی شاهها مگر سپهری
 در هر کسی رسیدی میرا مگر قضایی
 هر هفته عالمی را با زر به پیش رویی
 هر ماه خسروی را با تیغ در قفایی
 از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی
 وز بهر خصم جستن در یک مکان نیایی

هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفر
 چون با ظفر شریکی لا شک مظفر آیی
 مر دوستان دین را یک یک هم نوازی
 مر دشمنان دین را یک یک همی گزایی
 ضر منافقانی نفع موافقانی
 این را همی بیایی و آنرا همی نیایی
 چشم مخالفان را چونان شکسته خاری
 چشم موافقان را چون سوده توتیایی
 تاز ابر مهرگانی گردد هوای روشن
 گه روز تیره آرد گه باز روشنائی (؟)
 تا آفتاب روشن دایم همی بگردد
 چون آسیای زرین بر جرخ آسیایی
 پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت
 تابانید و ساغر پیوسته دست سایی
 دایم به فتح و نصرت جفت و ندیم بادی
 بی کوشش زمینی با بخشش سمایی

یکی گوهری چون گل بوستانی

نه زر و به دیدار چون زرکانی
 به کوه اندرون مانده دیرگاهی
 به سنگ اندرون زاده باستانی
 گهی لعل چون باده ارغوانی
 گهی زرد چون بیرم زعفرانی
 لطیفی بر آمیخته با با کثافت
 یقینی برابر شده با گمانی
 نه گاه بسودن مرا ورا نمایش
 نه گاه گرایش مرا ورا گرانی
 هم او خلق را مایه زورمندی
 هم او زنده را مایه زندگانی
 ازو قوت فعل بری و بحری
 ازو حرکت طبع انسی و جانی
 غم عاشقی ناچشیده و لیکن
 خروشنده چون عاشق از ناتوانی
 چو زرین درختی همه برگ و بارش
 ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی
 چو از کهربا قبه برکشیده
 زده برسرش رایت کاویانی
 عجب گوهرست این گهر گر بجویی
 مراو را نکو وصف کردن ندانی

نشان دو فصل اندر و باز یابی
 یکی نو بهاری یکی مهرگانی
 ز اجزای او لاله مرغزاری
 ز آتار او نرگس بوستانی
 به عرض شبه گوهری سرخ یابی
 از و چون کند با تو بازارگانی
 کناری گهر بر سر تو فشاند
 چومشتی شبه بر سر او فشانی
 ایا گوهری کز نمایش جهان را
 گهی ساده سودی و گاهی زیانی
 نه سنگی و سنگ از تو ناچیز گردد
 مگر خنجر شهریار جهانی
 یمین دول میر محمودغازی
 امین ملل شاه زاولستانی
 شهی خسروی شهریار امیری
 که بدعت ز شمشیر اوگشت فانی
 ملک فره و ملکتش بیکرانه
 جهان خسرو و سیرتش خسروانی
 نه چون او ملک خلق دیده به گیتی
 نه چون او سخی خلق داده نشانی
 همه میل او سوی ایزد پرستی
 همه شغل او جستن آنجهانی
 سپه برده اندر دل کافرستان
 خطر کرده در روزگار جوانی

ز هندوستان اصل کفر و ضلالت
 بریده به شمشیر هندوستانی
 نهاده که هند برخوان هندو
 چو دشت کتر بر سرخوان خانی
 زهی خسروی کز بزرگی و مردی
 میان همه خسروان داستانی
 ترا زین سپس جز فرشته نخوانم
 ازیرا که تو آدمی را نمانی
 به بزم اندرون آفتاب منیری
 به رزم اندرون اژدهای دمانی
 ترا رزمگه بزمگاهست شاها
 خروش سواران سرود اغانی
 از این روی جز جنگ جستن نخواهی
 به جنگ اندرون جز مبارز نرانی
 به هر حرب کردن جهانی گشایی
 به هر حمله بردن حصاری ستانی
 ز بادسواران تو گرد گردد
 زمینی که لشکر بدو بگذرانی
 بخندد اجل چون تو خنجر بر آری
 بجنبید جهان چون تو لشکر برانی
 ترا پاسبان گرد لشکر نباید
 که شمشیر تو خود کند پاسبانی
 ندارد خطر پیش توکوه آهن
 که آهن گدازی و آهن کمانی

جهان را ز کفر و ز بدعت بشستی
 به پیروزی و دولت آسمانی
 نباید بسی تابه بغداد و بصره
 غلامی به صدر امارت نشانی
 اگر چه ز نوشیروان در گذشتی
 به انصاف دادن چو نوشیروانی
 کریمی چو شاخیمست، او را تو باری
 سخاوت چو جسمیست، او را تو جانی
 همی تا کند بلبل اندر بهاران
 به باغ اندرون روز و شب باغبانی
 به بزم اندرون دلفروز تو بادا
 به دو فصل دو مایه شادمانی
 به وقت بهار اسپر غم بهاری
 به وقت خزان عصیر خزان
 تو بادی جهان داور داد گستر
 تو بادی جهان خسرو جاودانی
 چنین صد هزاران سده بگذرانی
 به پیروزی و دولت و کامرانی

هنگام گلست ای به دو رخ چون گل خود روی

هم‌رنگ رخ خویش به باغ اندر گل جوی
 هم‌رنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
 همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
 مجلس به لب جوی برای شمسه خوبان
 کز گل چو بناگوش تو گشته ست لب جوی
 از مجلس ما مردم دوروی برون کن
 پیش آر مل سرخ و برون کن گل دو روی
 باغیست بدین زینت آراسته از گل
 یکسوگل دو روی و دگر سوگل یک روی
 تا این گل دو روی همی روی نماید
 زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
 بونصر تو در پرده عشاق رهی زن
 بو عمرو تواند صفت گل غزلی گوی
 تا روز به شادی بگذاریم که فردا
 وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
 ما را ره کشمیر همی آرزو آید
 ما ز آرزوی خویش نتابیم به یک موی
 گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم
 از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی
 شاه‌یست به کشمیر اگر ایزد خواهد
 امسال نیارام تا کین نکشم زوی

غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد
 تا من بوم از بدعت و از کفر جهان شوی
 کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو
 خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی
 خاری که به من در خلداندر سفرهند
 به چون به حضر در کف من دسته شبوی
 غاری چو چه مورچگان تنگ در این راه
 به چون به حضر ساخته از سرو سهی کوی
 مردی که سلاحی بکشد چهره آن مرد
 بردیده من خویر از صد بت مشکوی
 بر دشمن دین تا نزنم باز نگر دم
 ور قلعه او ز آهن چینی بود روی
 بس شهر که مردانش با من بجخیدند
 کامروز نبینند دراو جز زن پیشوی
 تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
 تا گنگ بود نگذرم از وادی آموی
 از دولت مادوست همی نازد، گو ناز
 بر ذلت خود خصم همی موید، گوموی

مهرگان آمد و سیمرغ بجنید از جای

تا کجا پزند امسال و کجا دارد رای
 وقت آن شد که به دشت آید طاوس و تذرو
 تاشود بر سر شخ کبک دری شعر سرای
 نیز در بیشه و در دشت همانا نبود
 باز را از پی مرغان شکاری شو و آی
 باز و جز باز کنون روی نیارند نمود
 گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
 همه مرغان جهان سر به خس اندر شده اند
 اندر آن وقت که سیمرغ بجنید از جای
 اندرین وقت چه شاهین و چه باز و چه عقاب
 جمله محبوس سپاهند بر ایشان بخشای
 مثل جنبش سیمرغ چه چیزست بگوی
 مثل جنبش شاه آن ملک شهر گشای
 خسروغازی محمود خداوند جهان
 آنکه بگرفت جهان جمله به توفیق خدای
 چون بجنید ز غزنین همه شاهان جهان
 بیشه گیرند و بیابان بدل باغ و سرای
 بهراسند و به فتح و ظفرش فال زنند
 گر مثل بر سر ایشان فکند سایه همای
 او چو سیمرغست آری و شهان جمله چو مرغ
 مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای

شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد
 همه شاهان جهان را به هنر دست گرای
 او به سند و به سر اندیب و به جیپور بود
 هیبت او به ختاختان و به فرغانه تغای
 خوش نخسبند همی از فزع و هیبت او
 نه به روم اندر قیصر نه به هند اندر رای
 وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود
 که نه با حسرت و غم باشدو با ناله و رای
 این همی گوید: کای بخت! بیکباره مرو
 وان همی گوید: کای دولت! یکروز بیای
 بخت و دولت بر آن کس چه کند کو نکند
 به تن و جان و به دل خدمت آن بار خدای
 هرکه او خدمت فرخنده او پیش گرفت
 بر جهان کامروا گردد و فرمانفرمای
 تا قدر خان کمر خدمت او بست بیست
 از پی خدمت او یکرهه فغفور قبای
 همه ترکستان بگرفت و به خانی بنشست
 به شرف روز فزون و به هنر روز افزای
 دولت سلطان بر هر که بتابد نشگفت
 گر شود باد هوا بر سر او عنبر سای
 سال و مه دولت آن بار خدای ملکان
 همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای
 از همه شاهان امروز که دانی جز ازو
 مملکت را و بزرگی و شهی را دربای

گر کسی گوید: مانده او هیچ شهست
گو: بروخام درایی مکن و ژاژ مخای
آنکه او را بستاید چه بود: پاک سخن
وانکه او را نستاید چه بود: یافه درای
هر ستایش که جز او راست نکوهش به از آن
فرخی تا بتوانی جز از او را مستای
تا چو بیجاده نباشد به نکو رنگی سنگ
تا چو یاقوت نباشد به بها کاهربای
شادمان با دو تن آسان و به کام دل خویش
دشمنان را ز نهیبش دل و جان اندروای

ای دوست به صدگونه بگردی به زمانی

گه خوش سخنی گیری و گه تلخ زبانی
 چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسی
 چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی
 مانند میان تو و همچون دهن تو
 من تن کنم از موی و دل از غالیه دانی
 گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه
 گویی نتوان کرد ز یک نقطه دهانی
 گویم ز تن خویش میان سازمت ای دوست
 گویی نتوان ساخت ز یک موی میانی
 جان نیست مراجان پدر جز دل و جز تن
 وین نیز بر من نکند صبر زمانی
 گر گویی بفرست نگویم نفرستم
 با دوست یخیلی نتوان کرد به جانی
 جانی بدهم تا به زبانی ز تو برهم
 من سود کنم گر ز تو برهم به زبانی
 جان بدهم و دل ندهم کاندل دل من هست
 مدح ملکی مال دهی شکر ستانی
 شهزاده محمد ملک عالم عادل
 کز شاکر او نیست تهی هیچ مکانی
 تا او به امارت بنشست از پی گنجش
 هر روز به کوه از زر بفزاید کانی

گیتی چو یکی کالبدست او چو روانست
 چاره نبود کالبدی را ز روانی
 کافیترازو دهر نیرورده امیری
 وافیترازو ملک ندیده ست جوانی
 او را ز پی فال پدر تخت فرستاد
 تختی همه پر صورت و پر صنعت مانی
 با تخت فرستاد یکی پیل چو کوهی
 پیلی که بر او شیفته گشته ست جهانی
 مر دولت را برتر ازین نیست دلیلی
 مر شاهی را برتر ازین نیست نشانی
 آنجیز کزین پیش گمان بود یقین گشت
 دانی نتوان داد یقینی به گمانی
 آن چیز کزین پیش خبر بود عیان گشت
 دانی که نگیرد خبری جای عیانی
 آب و شرف و عز جهان روز بهان راست
 نا روز بهان جمله نیززند به نانی
 از بخشش او خالی کم یابم دستی
 وز نعمت او خالی کم یابم خوانی
 بابخشش او بحر چه چیزست: سرابی
 باهمت او چرخ چه چیزست: کیانی
 او را ز جفا دهر امان داد و نداده ست
 مر هیچ شهی را ز جفا دهر امانی
 با او به وفا ملک ضمان کرد و نکرده ست
 با هیچ ملک ملک بدینگونه ضمانی

ای بار خدایی که کجا رای تو باشد
خورشید درخشنده نماید چو دখانی
زیر سخن خوب تو صد نکته نهانست
زان هر نکته راست دگرگونه بیانی
فضل تو همی جوید هر فضل ستایی
مدح تو همی خواند هر مدحت خوانی
هر چند نهان همه خلق ایزد داند
از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی
پیکان تو مانند ستاره ست که نونو
هر روز کند بر دل خصم تو قرانی
اندر دل هر شیر ز قربان تو تیر است
وندر برهر گرد ز رمح تو سنانی
چون تیر و کمان خواستی اندر صف دشمن
انگشت کسی برد نیارد به کمانی
چون تیغ به کف گیری هر جای بجویی
از کشته و از خسته نگوئی و ستانی
تا گیتی راست به هر فصلی طبعی
تا ایزد راست به هر روزی شانی
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش
بگشای جهان را ز کرانی به کرانی
در خدمت تو هر چه به ترکستان ماهی
زیر علمت هر چه در آفاق میانی
دایم دل تو شاد به دیدار نگاری
شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی

چشم من و آن روز که بینم لب دجله
از رنگ علمهای تو چون لاله ستانی

به من باز گردای چوجان و جوانی

که تلخست بی تو مرا زندگانی
 من اندر فراق تو ناچیز کردم
 جمال و جوانی، دریغا جوانی
 دریغاتو کز پیش رویم جدایی
 دریغا تو کز پیش چشم نهانی
 سفر کردی و راه غربت گرفتی
 به راه اندر ای بت همی دیر مانی
 چه گویی به تو راه جستن توانم
 چه گویم به من باز گشتن توانی
 دل من ز مهر تو گشتن نخواهد
 دلی دیده ای تو بدین مهربانی ؟
 گرفتم که من دل ز تو بر گرفتم
 دل من کندی تو همداستانی
 من از رشک قد تو دیدن نیارم
 سهی سرو آزاده بوستانی
 ز بس کز فراق تو هر شب بگریم
 بگرید همی با من انسی و جانی
 ترا گویم ای عاشق هجر دیده
 که از دیده هر شب همی خون چکانی
 چه مویی چه گریی چه نالی چه زاری
 که از ناله کردن چو نالی توانی

چرا بر دل خسته از بهر راحت
 ثناهای قطب المعالی نخوانی
 ابو احمد آن اصل حمد و محامد
 محمد، کش از خسروان نیست ثانی
 همه نهمت و کام او خوب کاری
 هم رسم و آیین او خسروانی
 جهان راهمه فتنه خویش کرده
 به نیک و خصالی و شیرین زبانی
 به آزادگی از همه شهریاران
 پدیدست همچون یقین از گمانی
 زهی برخرد یافته کامگاری
 زهی برهنر یافته کامرانی
 اگر چند از نامورتر تباری
 وگر چند کز بهترین خاندانی
 بزرگی همی جز به دانش نجویی
 ملکزادگان کنون را نمایی
 ز فضل و هنر چیست کان تونداری
 ز علم و ادب چیست کان توندانی
 به علم و ادب پادشاه زمینی
 به اصل و گهر پادشاه زمانی
 پدر شهریار جهان داری و تو
 ز دست پدر شهریار جهانی
 عدوی تو خواهد که همچون تو باشد
 به آزاده طبعی و مردم ستانی

نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی
نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید به اندیشه از نیست هستی
نیاید به کوشیدن از جسم جانی
ترا نامی از مملکت حاصل آمد
نکردی بدان نام پس شادمانی
بکوشی کنون تاهمی خویشان را
جز آن نام نامی دگر گسترانی
مگر عهد کردی که در هر دل ای شه
ز کردار نیکو نهالی نشانی
به دست سخی آزاها را امیدی
به لفظ حری نکته ها را بیانی
پی نام و ناند خلق زمانه
تو مر خلق را مایه نام و نانی
گه مهربانی چو خرم بهاری
گه خشم و کین همچو باد خزان
اگر مر ترا از پدر امر باشد
به تدبیر هر روز شهری ستانی
به هیبت هلاک تن دشمنانی
به چهره چراغ دل دوستانی
به صید اندرون معدن ببر جویی
مگر تو خداوند ببر بیانی
ز بهر تقرب قوی لشکرت را
سپهر از ستاره دهد بیستگانی

سخاوت بر تو مکنیست شاها
 ازیرا که تو مر سخارا مکانی
 اگر بخل خواهد که روی تو بیند
 بگوش آید او را ز تو «لن ترانی»
 همه ساله گوهر فشانی ز دو کف
 همانا که تو ابر گوهر فشانی
 به محنت همه خلق را دستگیری
 به روزی همه خلق را میزبانی
 ز حرص برافشاندن مال جودت
 به زایر دهد هر زمان قهرمانی
 نشان ده ز خلقت نداده ست هرگز
 نشان خواه را جز به خوبی نشانی
 توانگر بود بر مدیح تو مادح
 ز علم و نکت و ز طراز معانی
 الا تا که روشن ستاره ست هر شب
 براین آنگون روی چرخ کیانی
 هوا را بودروشنی و لطیفی
 زمین را بود تیرگی و گرانی
 تو بادی جهاندار، تاین جهان را
 به بهروزی و خرمی بگذرانی
 به عز اندرون ملک تو بینهایت
 به ملک اندرون عز تو جاودانی
 ترا عدل نوشیروانست و از تو
 غلامانت ار تاج نوشیروانی

جز این یک قصیده که از من شنیدی
هزاران قصیده شنو مهرگانی

همی سراید چنگ آن نگار چنگسرای

نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای
غذای روح سماعت و آن شخص نبید
خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو
بدین سه چیز بود مردم جهان رارای
مرا طبیب جهان‌دیده این سه فرموده ست
تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ و سماع حزین به کف کردم
ز بهر روی نکومانده ام دل اندروای
کجا شد آن صنم ماهروی سیمین تن
کجا شد آن بت عاشق پرست مهر لقای
به مجلس از کف او خوردمی نبید بزرگ
بیاد خدمت درگاه میر بار خدای
امیر عالم عادل محمد محمود
خدا یگان جهان خسرو جهان آرای
مظفری که به اندیشه کین تو اندتوخت
ز پیل آهن یشک و ز شیر آهن خای
ز گور مانی تدبیر او تباه کند
فسون و جادویی جادوان مای به مای
اگر نمای ... چاکران ملک
فسون کنند فسون چون زهیر روح گزای

به پیش بینی آن بیند او که دیده نیند
 منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
 زهی تن هنر و چشم نیکنمای را
 چو روح درخور و همچون دو دیده اندربای
 ترا همایون دارد پدر به فال که تو
 ستوده طلعتی و صورت تو روح فزای
 اگر تو نیستی از هر شهی همایون تر
 نشان رایت تو نیستی خجسته همای
 کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر
 سبک خرد بود و یافه گوی و ژاژ درای
 کسی که خواهد تا فضل تو ببوشاند
 گو آفتاب درفشنده رابه گل اندای
 به تست علم عزیز و به تست عدل مکین
 به تست جود متین و به تست فضل پپای
 همی ستود نداند ترا چنان که تویی
 زبان مادح و اندیشه ملوک ستای
 ز بوی خلق تو اطراف گوزگانان را
 همی شناخت ندانم ز دست عنبر سای
 امیر زیبایی و شایبی به تخت ملک و به تاج
 همی بباش مر این هر دو را تو زیب و تو شای
 چنانکه گوی سعادت ربوده ای ز ملوک
 ز خسروان جهان گوی مملکت برپای
 یکی ستاره بر آمدبه نام دولت تو
 زهی ستاره به وقت آمدی بر آی بر آی

دلیر باش و به بازوی اوشجاعت کن
 بلندباش وبه شمشیر او جهان پیرای
 بدان مقام رسانش که رای بر در او
 سپید مهره زند بر نوای رویین نای
 ایا به رادی برکنده خانمان نیاز
 چو شاه شرق به شمشیر تیز، خانه رای
 همیشه آرزوی من به گیتی این بوده ست
 که من به حضرت تو یا بمی به خدمت جای
 مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد
 چه آرزوست که من آن نیافتم ز خدای
 به جایگاهی کانجا ملوک روی نهند
 همی نهم من و یاران من به خدمت پای
 من این کرامت و فضل از خدای دانم و بس
 بر این کرامت یارب تو هر زمان بفرای
 ز بهر تقویت دین ایزدی با تیغ
 ز روی ملک همی زنگ کفر و کین بزدای
 همیشه تا که نبوده ست چون دو رویکدل
 چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای
 همیشه تا دل میخواره سماع پرست
 شود گشاده به آوای رود رود سرای
 امیر باش و جهاندار باش و خسرو باش
 جهان گشای و ولی پرور و عدوفرسای
 زمانه را به تو امنیتست و آسایش
 زمانه تا که بیاید تو با زمانه بیای

همه به رادی کوش و همه به دانش یاز
همه به علم بکوش و ماهمه به فضل گرای
همیشه طالع مسعود تو همایون باد
چنانکه رایت میمون تو ز بال همای

دل من همی جست پیوسته یاری

که خوش بگذراند بدو روزگاری
 شنیدم که جوینده یابنده باشد
 به معنی درست آمداین لفظ باری
 بتی چون بهاری به دست من آمد
 که چون اوبتی نیست اندر بهاری
 بتی چون گل تازه کاندر مه دی
 زرخسار او گل توان چد کناری
 چه قدش چه پیراسته زاد سروی
 چه رویش چه آراسته لاله زاری
 به کام دل خویش یاری گزیدم
 که دارد چو یار من امروز یاری ؟
 بدین یار خود عاشقی کرد خواهم
 کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
 دل، او را همی خواست، او را سپردم
 همین به که من کردم از هر شماری
 چرا دل دهم جز بدو چون ندارم
 پس از خدمت شه جز او غمگساری
 شه عالم عادل داد گستر
 که بی چاکر او نیایی دیاری
 ولیعهد محمود غازی محمد
 مهین خسروی برترین شهر یاری

به هر فضلی اندر جهان گشته پیدا
 چو تابان مهی بر سر کوهساری
 گراز تو کسی کش ندیده ست پرسد
 که «دانی ملک را؟» چه گویی تو باری
 کریمست و آزاده و تازه رویی
 جوانست و آهسته و با وقاری
 خوی و سیرت و راه و آیین و رسمش
 پسندیده نزدیک هر هوشیاری
 جهان پیش او روز تا شب به خدمت
 میان بسته بر گونه پیشکاری
 نه اصل و بزرگیش را منتهایی
 نه احسان و کردار او را کناری
 نه هنگام زربخشی اوراست صبری
 نه هنگام کوشش مراو را قراری
 به کار اندرون داهی پیش بینی
 به خشم اندرون صابر بردباری
 به یک جابر آمیخته حلم و صبرش
 قرار است پنداری اندر قراری
 به هر مادحی مل بخشد جهانی
 به هر زایری سیم بخشد به باری
 تهی نیست از بخشش او سرایی
 چو از لشکر شاه ایران حصاری
 سخاوت میان یخیلی و دستش
 بر آورده از روی و آهن جداری

هر ابری که بگذشت بر مجلس او
 ز شرم کف اوشود چون غباری
 غمی نیست ار با کفش بر نیاید
 به صد سال شمسی ز در یا بخاری
 حصاری و از ترکش او خدنگی
 مصافی و از موکب او سواری
 چو نالی سبک بگذراند به تیری
 گران شاخ از سالخورده چناری
 زده خشت زخم خدنگیش ناید
 نیاید زده مورچه فعل ماری
 هر آن کس که ببخواب شد ز نهییش
 نخواهد سبک دیگر ازکو کناری
 نگر تا تو اسفندیارش نخوانی
 که آید ز هر مویش اسفندیاری
 به هر کاری او را کند بخت یاری
 جهان را نیاید چنو بختیاری
 ز اقبال سلطان بر او حاسدان را
 شد از اشک هر چشم چون گفته ناری
 از این نیکوییهای او دشمنان را
 به سربود در هر زمانی خماری
 ز خوبی که ایزد بد و داد خواهد
 همانا یکی نیست این از هزاری
 زهی خسروی کاین همه روشنایی
 زرای تو گیرد همی نوبهاری

ز شادی که از تو جهان راست نونو
 نبینم همی در جهان سوکواری
 شکار شهان بیشتر مرغ باشد
 شکار تو شیرست و نکو شکاری
 چه کردار داری که در گوش هر کس
 ز شکر تو بینم همی گوشواری
 مرا جامه خاصه خویش دادی
 چه باشد مرا بیش از این افتخاری
 چو طاووس رنگین مرا جلوه دادی
 به طاووسی چون شکفته بهاری
 قبابی تو جز تاجداری نباشد
 نهادی مرا پایه تاجداری
 فزودی مرا زین قبا تا قیامت
 جمالی و جاهی به هر بود و تاری
 بزرگی و جاه و جمال و شرف را
 زبانیست گوینده زین هر چهاری
 به ناکرده خدمت دهی حق خدمت
 که دیده ست هرگز چو تو حقگزاری
 همی تا ز بهر مثل بر زبانها
 در آید که هر اشتر و مرغزاری
 چنان چون بگویند اندر مثلها
 که پهلوی هر گل نشسته ست خاری
 ترا باد هر جا که بنهند تختی
 عدو را بود، هر کجا هست، داری

زخوبان و از ریدگان سرایی
به قصر تو هر خانه ای قند هاری

ای باد بهاری خبر از یار چه داری

پیغام گل سرخ سوی باده کی آری
 هم ز اول روز از تو همی بوی خوش آید
 گویی همه شب سوخته ای عود قمار
 زلف بت من داشته ای دوش در آغوش
 نی نی تو هنوز این دل و این زهره نداری
 خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد
 دانم که تو باز لُک او جست نیاری
 تو با گل و سوسن زن و و من با لب و زلفش
 و بر برگ بود بنشین تا بوسه شماری
 من دوش به کف داشتم آن زلف همه شب
 وز دولب او کرده ام امروز نهاری
 ای فرخی این قصه و این حال چه چیزست
 پیش ملک شرق همی خواب گزاری
 شاه ملکان میر محمد که مر اوراست
 از آمل و از ساری تازان سوی باری
 شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد
 گر بر در او نیم زمان پای فشاری
 شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن
 تا عمر به شای و به خوشی بگذاری
 چون خدمت او کردی و او در تو نگه کرد

فربه بشوی از نعمت او گر چه نزاری
 افزون دهد از طمع و ز اندیشه تو بر
 تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری
 ای بار خدای ملکان ای ملک راد
 ای آنکه همی حق همه کس بگزاری
 گویی که خدا از پی آن داد ترا ملک
 تا کار تبه کرده هر کس بنگاری
 یک دست تو ابرست و دگر دست تو دریا
 هرگز نتوانی که نبخشی و نباری
 رسم شعرا از تو هزار و دو هزارست
 آخر ده هزاری شوی و بیست هزاری
 فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن
 امروز میندیش که در اول کاری
 خوابم نبرد تابه سرای تو نبینم
 چون کوه فرو ریخته دینار نثاری
 از دولت سلطان و ز نیکو نیت تو
 این کار شود ساخته و محکم و کاری
 گیتی همه همواره ترا خواهد گشتن
 زان گونه که هرگز به دگر کس نسپاری
 آن روز خورم خوش که درین خابه ببینم
 زین پنج هزاری رده ترکان حصاری
 وین درگه و این دشت پر از خیمه و پر میر
 شهر از بنه ایشان پر مهد و عماری
 از روم رسیده بر تو هدیه رومی

و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
 شاهان جهان روی نهاده بردر تو
 وز درد شده روی بداندیش تو تاری
 من شاد همی گردم ز آنجای بدانجای
 وین شعر به آواز برآورده چو قاری
 بوالحارث ما آمده و ساخته با هم
 چون طوطیک و شاری و چون طوطی و ساری
 در خانه تو دولت و درخانه تو ملک
 در خانه آن کس که جز این خواهد زاری
 و آن کس که تر از دل و جان دوست ندارد
 چون سنگ ز بیقدری و چون خاک ز خواری
 تو اسی تو باروحی کالوی و فخری؟)
 بدخواه تو مانده پی بی باره و داری؟)
 ارجو که ترا تا ابد الد هر به هر کار
 توفیق بود ز ایزد و ازدولت یاری
 آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی
 بافر شهنشاهی وبا زیب سواری
 پردانش و پر خیری و پر فضلی و پر شرم
 باسایه و با سنگی و با حلم و وقاری
 آن چیست ز کردار بسنده که ترا نیست
 آن چیست ز نیکویی و خوبی که نداری
 از دانش و فضل تو سخنهاست به هر جا
 اندازه ندارد هنرو فضل تو باری
 برخوردار تو ازین دانش و برخوردار تو از این فضل

برخور توازین جشن و از این فصل بهاری
شاهی کن و شادی کن و آنکن که تو خواهی
ای داده ترا هر چه بیاید همه باری
شادی ز بتان خیزد، در پیش بتاندار
با جعد سمرقندی و با زلف بخاری
همواره بود در بر تو هر شب و هر روز
ترکی که کند طره او غالیه باری

دل من خواهی و اندوه دل من نبی

اینت بیرحمی و بیمهری و بیداد گری
 تو بر آنی که دل من ببری دل ندهی
 من بدین پرده نیم، گرتو بدین پرده دری
 غم توچند خورم و انده تو چند برم
 نخورم تا نخوری و نبرم تا نبی
 هر زمانگویی بر دو رخ و بر عارض من
 قمرست و سمن تازه خوشبوی طری
 چه کنم گرتو به عارض چو شکفته سمنی
 چه کنم گر تو به رخ همچو دو هفته قمری
 بیش از آن باشد کز عشق تومن موی شدم
 سال تا سال خروش و ماه تا ماه گری
 شمع افروخته بینم چو به تو در نگر
 شمع ناسوخته بینی چو به من درنگری
 بندگی خواهی از من بخر از میر مرا
 بنده تو نشوم تا تو ز میرم نخری
 خاصه آن بنده که مانده من بنده بود
 مدح گوینده و داننده الفاظ دری
 سال تا سال همه مدحت او نظم کنم
 نکند میر دل از مهر چنین بنده بری
 میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی
 حق شناسنده و معروف به نیکو سیری

گر گهر باید او هست امیری گهری
 و ر هنر بادی او هست امیری هنری
 ای ملکزاده امیریکه ز ابناء ملوک
 به کمال و به خرد بیشتر و بیشتری
 بس پسر کونه به کام و به مراد پدرست
 تو ملکزاده به کام و به مراد پدری
 به مراد پدری وین ز قوی دولت تست
 لاجرم چون به مراد پدری بر بخوری
 پدر از خوی تو شادست تو هم شادان باش
 که همی سخت نکو دانی کردن پیری
 پسر آن ملکی تو که زیان رنجه شود
 گر ز آثار فتوحش تو یکی برشمی
 پسر آن ملکی تو که ز پولاد سپر
 با سر ناوک او کرد نداند سپری
 گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو
 با پسندیدگی گوهر فخر گهری
 شاه فرخنده پی و میری آزاده خویی
 گرد لشکر شکن و شیری دشمن شکری
 برترین چیزی شاهان را نیکو نظریست
 هیچ کس نیست ترا یار به نیکو نظری
 به علی مردمی و مردی نامی شد و تو
 گر علی نیستی ای میر علی رادگری
 بادل حیدری و برخوی عثمان، چه عجب
 زانکه بادانش یوبکری و عدل عمری

هم به رادی علمی و هم به مردی علمی
 هم به حری سمری هم به کریمی سمری
 خطری شاهی، وز نعمت و جاه تو شود
 مردم خطی اندر کف تو خطری
 بحر، جایی که کف راد تو باشد ثمرست
 بلکه پیش کف تو کرد نداند سمری
 چون بر آهنگی شمشیر و فروپوشی درع
 پشت و روی سپهی اصل و فروع ظفری
 باش تا با پدر خویش به کشمیر شوی
 لشکر ساخته خویش به کشمیر بری
 آن نمایی که فرامرز ندانست نمود
 به دلیری و به تدبیر نه از خیره سری
 کافر کشته بهم بر نهی و تابه تبت
 به سم باره به کافور همی پی سپری
 من به نظاره جنگ آیم و از بخشش تو
 مر مرا باره پدید آید و ساز سفری
 میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من
 همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری
 پیش ازین شاه ترا جنگ فرمود همی
 تا بدید آنکه تو چون پر دلی و برجگری
 چون فرمود که امسال به جنگ آی و برو
 تا بداند که تو با زهره تر از شیر نری
 تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید
 تا نیامیزد با باز خشین کبک دری

تا نباشد به هنر آهو همتای هزبر
تا نباشد به گهر مردم همتای پری
شادبادی و همه ساله به تو شاد پدر
شادیی کان نشود تا به قیامت سپری
در حضر گوشه تو همچو نگار چگلی
در سفر مرکب تو همچو بت کاشغری

گر مرا از تو به سه بوسه نباشد نظری

اندین شهر زمن نیز نیایی خبری
 نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی
 این سخن دارد جانا به دگر کوی دری
 بوسه ای را چه خطر باشد کز بهر ترا
 جان شیرین مرا نیست بر من خطری
 دوشکرداری و تو ساده همیدون شکری
 ای شکر! روزی من زان دوشکر کن شکری
 من ز اندیشه آن شکر چون گوهر سرخ
 مژه ای نیست که باریده نیم زان گهری
 بینی آن موی چو از مشک سرشته زهری
 بینی آن روی چو از سیم زدوده سپری
 من ندانستم هرگز که ز تو باید دید
 هر زمان درد دلی و هر زمان درد سری
 همه اندوه دل و رنج تن و درد سری
 وین دل مسکین دارد به هوای تو سری
 گله های تو کنون کردنخواهم که کنون
 پیش بر دارم شغل ملک داد گری
 تهنیت خواهم گفتن که خداوند مرا
 پسری داد خداوند و چگونه پسری
 پسری داد گرنامه که در طالع او
 هر ستاره فلک راست به یکی نظری

به بزرگیش به صد روی همی حکم کند
 هر ستاره نگری و هر ستاره شمری
 بر میانهای غلامانش مکین خواهد شد
 هر چه در گیتی تیغست گران بر کمری
 نیک بختا! پسر! نیک تنا کاین پسرست
 بهره ور باد زهر فضلی و از هر هنری
 پدران را به پسر تهنیت آرند و رواست
 که پدر همچو درختست و پسر همچو بری
 من پسر را به پدر تهنیت آوردم از آن
 که ندیدم به جهان مر پدرش را دگری
 هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی
 هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری
 زان گرانمایه گهر کو هست از روی قیاس
 پر دلی باشد ازین شیر وشی پر جگری
 همچو سلطان را بر کافر و بر دشمن خویش
 بر عدو باشد هر روز مرا ورا ظفری
 چون چنان گشت که بردست عنان داندداشت
 کینه توزدبه گه جنگ زهر کینه وری
 در تلف کردن بدخواه و قوی کردن ملک
 همچواسکندر هر روز بود در سفری
 ای خداوندی شاهی ملکی نیکخویی
 کز سخای تو بهر جای رسیده ست اثری
 تو کریم و پسران همچو تو باشند کریم
 به شجر باز شود نیک و بدهر ثمری

شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری
 بی قیاس تو نه نیکوست امیر اشجری
 عالمی را شجری خواندم، بدکردم بد
 این سخن بیخردی گوید یابی بصری
 هر که او را به تو مانند کند هیچکست
 باز نشناسد گویند بهی از بتری
 تاجر ز بلندى نکند قصد نشیب
 تا ثریا به زیرات نشود سوى ثری
 تا نباشد به بها و به نهاد و به صفت
 گهر کوه نسا چون گهر کوه هری
 پادشا باش و ولی پرور و بدخواه شکر
 پرکن از خون بداندیش و عدو هرشمی
 دوستان را ز تو هر روز به نوی طری
 دشمنان راز تو هر روز ز سویی ضرری

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری

تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری
 این روز و شب گریستن زار وار چیست
 نه چون منی غریب و غم عشق بر سری
 بر حال من گری که بیاید گریستن
 بر عاشق غریب زیار و زدل بری
 ای وای واندھا! غم عشقا! غریبا!
 من زین توانگرم که مبادا ین توانگری
 یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
 زان شد نھان ز چشم من امروز چون پری
 لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
 هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری
 ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو
 صد پیرھن ز خون تو کردم معصفری
 تاجی شده ست روی من از بس که تو بر او
 یاقوت سرخ باشی و بیجاده گستری
 چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
 زان پس که زرد بودجو دینار جعفری
 خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون
 آهسته خور که خون دل من همی خوری
 آن خونکه تو همیخوری از دل همی چکد
 دل غافلست و توبه هلاک دل اندری

ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی
 گر غمخوری سزدکه به غم هم تو در خوری
 هر روز خویشتن به بلایی در افکنی
 آنگه مرا ملامت و پرخاش آوری
 تودرد و غم همی خوری و چشم خون تو
 وین زان بود که عاقبت کارنگری
 در آب دیده گاه شناور چو ماهی
 گه در میان آتش غم چون سمندری
 ای دل تو قد خویش ندانی همی مگر
 تو دفتر مدایح شاه مظفری
 شاه جهان محمد محمود کز خدای
 هرفضل یافته ست برون از پیمبری
 اورا سزد امیری و اورا سزد شهی
 او را سزد بزرگی و اورا سزد سری
 گر منظری ستوده بود شاه منظری
 ورمخبری گزیده بودمیر مخبری
 او را نظیر نبود در نیک مخبری
 اورا شبیه نبود در نیک منظری
 هر کس کزو حدیث نبوشد به گوش دل
 گفتار او درست شود لفظ او حری
 اندر عرب در عربی گویی او گشاد
 واوباز کرد پارسیان را در دری
 جایی که او حدیث کند تو نظاره کن
 تا لفظ او به نکته کنی نکته بشمری

هنگام مدح او دل مدحتگران او
 از بیم نقد او بهراسد ز شاعری
 نقدی کند درست و درو هیچ عیب نی
 کان نقدا وفا نکند شعر بحتری
 هر علم را تمام کتابیست در دلش
 آری به جاهلی نتوان کرد مهتری
 کهنتر کسی که بنده او باشد او شهیست
 کو را همی سجود کند چرخ جنبی
 ای خسروی که تخت ترا چرخ همبرست
 تو با بلند چشمه خورشید همبری
 با خاطر عطاردی و با جمال ماه
 با فر آفتابی و با سعد مشتری
 دیدار فرخ تو گواهی همی دهد
 پیوسته خلق را که تو چون فرخ اختری
 ای میر باش تا تو ببینی که روزگار
 چون استاد خواهد پیشیت به چاکری
 بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر
 آن چیز کز جهان تو بدان چیز در خوری
 افسریه دست خویش پدر بر سر نه
 وین آن نشان بود که تو زیبای افسری
 شاهی دهد ترا که بور زی همی شهی
 دیگر که پادشاه وش وشاه منظری
 هر چیز کان ز آلت شاهی و خسرویست
 آنرا همی به جان گرامی پیروری

تدبیر ملک را و بسیج نبرد را
 برتر ز بهمنی و فزون از سکندری
 در خواب جنگ بینی و از آرزوی جنگ
 وین از مبارزی بود و ازدلاوری
 چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی
 چون روز صید باشد جز شیر نشکری
 روز نبرد تو نکند دشمن ترا
 باناوک تو مغفر پولاد مغفری
 نامت نوشته نیست کجا نام بد بود
 وانجا که نام نیک بود صدر دفتری
 نام نکو همی خری و زر همی دهی
 بهترز گوهر آنچه همی تو بزرخری
 خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو
 افزون دهی زدخل، فری خوی تو فری
 خورشید را سخی چو تو داند مردمان
 خورشید با تو کرد نیارد برابری
 تو زر دهی به زایر و خورشید زرکند
 چون نام زر دهی نبود نام زرگری
 خورشید زرخویش به کوهی درون نهد
 کز دور چشم او بشکوهد ز منکری
 وز دوستی زر که بتزدیک تو بود
 گاهیش دایگی کندو گاه مادری
 توزر خویش خوار بدین و بدان دهی
 اینست رادی ای ملک راد گوهری

زبس که زر سرخ ببخشی همه جهان
تهمت همی زنند که تو دشمن زری
نی نی که تو ز خواسته شیرین ترین دهی
وان کو جز این دهد دگرست و تو دیگری
تا چون که از منیر رازی برهنه گشت
اندر شود درخت به دیبای ششتری
تا چون به دشت لاله درخشد بسان شمع
در باغ چون چراغ بتابد گل طری
دلشاد باشد و کام روا باش و شاه باش
با چشم همچو نرگس و بازلف عنبری
آراسته سرای تو همچون بهار چین
از رومیان چابک و ترکان سعتری
فرخنده باد بر تو سده تا چنین سده
ماهی هزار جشن گزاری و بگذری

دلم مهربان گشت بر مهربانی

کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری
نگاری چو در گوش خوش داستانی
به بالای برسته چون زاد سروی
به روی دل افروز چون بوستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد
تو گویی بخندد همی گلستانی
نحیفست چون خیز رانی ولیکن
چو تابنده ماهیست برخیز رانی
زمانی ازو صبر کردن نیارم
نمانم گر او را نبینم زمانی
سوی حجره او شدم دوش ناگه
برون آمداز حجره در پرنیانی
همی تافت از پرنیان روی خوبش
نگاریست گویی ز ارتنگ مانی
بخندید و تابنده شد سی ستاره
از آن خنده در نیمه ناردانی
مرا گفت مانا غلط کرده ای ره
بیکره فتاری ز ره برکرانی
همانجا شو امشب کجادوش بودی
ره تو نه اینست برگرد جانی

در من چه کوبی ، ره من چه گیری
 چه آرام گیرد دلت تا چنانی
 کسی را چومن دوستگانی چه باید
 که دلشاد باشد بهر دوستگانی
 تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم
 به سه بوسه خشک در ماهیانی
 نه من خوی سگ دارم ای شیر مردا
 که خوشنود گردم به خشک استخوانی
 من آنم که چون من به روی و بیالا
 به عمری نیاید کس اندر جهانی
 من آن تیربالا نگارم که هرگز
 چوایروی من کس نبیند کمانی
 من آن گلرخستم که همرنگ رویم
 ندیده ست هرگز گلی باغبانی
 نگنجد همی ذره اندر دهانم
 کرا دیده ای چون دهانم دهانی
 نتابد همی تار مویی میانم
 کرا دیده ای چون میانم میانی
 بدو گفتم ای مهربان یار یکدل
 که هرگز ندیدیم چو تو مهربانی
 من ار یکشب از روی تو دور بودم
 مبر هر زمانی دگرگون گمانی
 شب مهرگان بودو من مدح گویم
 خداوند را هر شب مهرگانی

خداوند ماکيست آن شه که دولت
 ندیده ست ازو پر هنرتر جوانی
 محمد ولیعهد سلطان عالم
 خداوند هر مرز و هر مرزبانی
 ولی را ازو هر زمان تازه سودی
 عدو را ازو هر زمان نو زیانی
 بوقت عطا خوش خویی تازه رویی
 بروز و غا پر دلی کاردانی
 اگر آسمان نیست بودی نبودی
 تهی همتش روزی از آسمانی
 نکو رای او آفتاببست روشن
 کزو نور گسترده برهر مکانی
 بلی آفتابست لیکن نگرده
 نهان زیر هر میغی و هر دخانی
 ازو راز نتوان نهفتن که رایش
 کند آشکارا همی هر نهانی
 صد اندیشه در دل کن و پیش او رو
 زهر یک دهد مر ترا او نشانی
 جوانیست ناکار دیده و لیکن
 ازین بخردی آگهی کاردانی
 نکو رای و تدبیر او مملکت را
 به کارست چون هر تنی را روانی
 ندیده ست هر گز جنو هیچ زایر
 عطایخشی، آزاده ای، زرفشانی

گر آن زر که اوداد بر هم نهندی
 مگر آیدی چرخ را نردبانی
 همانا که بی نعمت او به گیتی
 درین سالها کس نیاراست خوانی
 ایا شهریاری که کرده ست مارا
 هر انگشتی از توبه روزی ضمانی
 همی تا بیکباره بیرون نیاید
 بدخشی و پیروزه و زرکانی
 همی تا به کوه اندراز بهر گوهر
 به آهن بودکار هر کوهکانی
 تو شادان زی و خوش خور و بآرزو رس
 بد اندیش تو آرزومند نانی
 هزاران خزان بگذران در ولایت
 بهاری دل افروز با هر خزانی
 ز بخت همایون ترا تا قیامت
 به نو شادیی هر زمان مزدگانی

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای

عجب تر از دل من دل نیافریده خدای
 دلم یکی و درو عاشقی گروه گروه
 تودرجهان جو دل من دلی دگر بنمای
 شگفت و خیره فرو مانده ام که چندین عشق
 بیک دل اندر یارب چگونه گیرد جای
 حریصتر دلی از عاشقی ملول شود
 دلم همی نشود، وای از این دل من وای
 نداند این دل غافل که عشق حادثه ایست
 که کوه آهن با رنج او ندارد پای
 دلا میانه چندین هزار شغل اندر
 چگونه سازی مدح امیر بار خدای
 جلال دولت عالی محمد محمود
 امام داد گران شاه راستی فرمای
 ستوده ای که گرامی تر از ستایش او
 سخن بهم نکند خاطر ملوک ستای
 سخن شناسی کز بیم نقد کردن او
 شود زبان سخنگوی، گنگ و یافه درای
 ز بر او و عطاها ی او همیشه بود
 چو تختهای عروسان سرای مدح سرای
 اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست

ز خسروان جهان جز به خدمتش مگرای
 و گر پسند کند خدمت ترا یک روز
 به روز جز بدر او مکن درنگ و مپای
 چو دل به خدمت او دادی و ترا پذیرفت
 ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای
 کسی که خدمت جز او کند همیشه بود
 ز بهر عاقبت خویشتن دل اندروای
 توفرخ! که ترا از جهان امید بدوست
 همیشه تا بتوانی ز خدمتش ماسای
 به عون دولت او آرزوی خویش بیاب
 به جاه خدمت او سربه آسمان برسای
 بقای او طلب و وقت هر نماز بگوی
 که یا الهی! اندر بقای او بفزای
 ایا جمال جهان را و عز دولت را
 چو روح در خور و همچون دو دیده اندر بای
 به علم خواندن و قرآن نهاده ای دل و گوش
 جز از تو گوش نهاده به بانگ بربط و نای
 بروز ده ره بر دولت تو حکم کنند
 منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
 بزرگی و شرف و دولت وسعادت و ملک
 همی درفشد ازین فرخجسته پرده سرای
 شهان پیشین فرهای بودندی
 ز بهر فال به هر کس کشان فتادی رای
 اگر همای نبودی خجسته رایت تو

که داندی که همایون بود به فال همای
 به کبک ماند در پیش آن همای جهان
 تو از میانه درون تاز و کبک رابر بای
 مثال ملک چو باغیست پر شکوفه و گل
 تو شادمانه تماشا کنان به باغ درآی
 ز تاج شاهان پر کن حصار شادخ را
 چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه نای
 همه ولایت خالی کن از سپاه عدو
 چنان که شاه جهان هند را زلشکر رای
 تو در ولایت و دولت همی گسار مدام
 مخالفان را در بندو غم همی فرسای
 همیشه تا که شود روز و شب به یک میزان
 چو آفتاب به برج حمل بگیرد جای
 چو آفتاب فروزان به تخت ملک بمان
 چو آسمان فرا پایه در زمانه پپای
 موافقان را مهرت نبید نوش گوار
 مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
 سرای ملک و در وی سرای پرده تو
 چو باغ پر سرو از لعبتان چین و ختای

دوش همه شب همی گریست به زاری

ماه من آن ترک خوبروی حصاری
 برد و بناگوش سایانش همی کرد
 یک ز دگر حلقه های زلف بخاری
 از بس کآب دو چشم او بهم آمد
 قیمت عود سیه گرفت سماری
 نرمک نرمک مرا به شرم همی گفت:
 با بنه میرقصد رفتن داری؟
 گفتم: دارم، که امر میر چنینست
 گفت: به غزنین مرا همی بگذاری؟
 گر تو مرا دست بازداری بی تو
 زیر نباشد چو من به زردی و زاری
 میر نگفته ست مرترا که: روا نیست
 کآرزوی خویش را به راه بیاری
 گر بتوانی ببر مرا گه رفتن
 تا نشود روز من ز هجر تو تاری
 چون به ره انده گسار باتو نباشد
 انده و تیمار خویش با که گساری؟
 گفتم: کانده گسار من به ره اندر
 خدمت میرست گفت: محکم کاری
 پشت سپه میر یوسف آنکه ستوده ست
 نزد سواران همه به نیک سواری

آنکه ز باران جود او چو بخیلان
وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
ای درم از دست تو رسیده به پستی
زر ز بخشیدنت فتناده به خواری
روز عطا هرکفی از آن تو ابريست
پس تو شب و روز در میان بخاری
بحرت خوانم همی و ابرت خوانم
نه ز پی آن که دود روی بخاری
بلکه بدان خوانمت که تو به دل و دست
گوهر پیراکنی و لؤلؤباری
بخشش پیوسته را شمار نگیری
خدمت خدمتگران همی بشماری
نامزد ز ایران کنی گه کشتن
گر به مثل گلبنی به باغ بکاری
بند گشای خزانه تو چه کرده ست
کو را هزمان به دست جود سپاری
جود هلاک خزانه باشد و هر روز
تازه هلاکی تو بر خزانه گماری
معدن علمی چنان که مکمن فضلی
مایه حلمی چنان که اصل وقاری
جم سیر و سام رزم و دارا یزمی
رستم کرداری و فریدون کاری
گرچه تبار تو خسروان جهانند
توبه همه روی سرفراز و تباری

تا تو به رزمی چو زهر زود گزایی
 تا تو به بزمی چو شهد نوش گواری
 پیش تن دوستان ز رنج پناهی
 در جگر دشمنان فروخته ناری
 حلق بدانندیش را برنده چو تیغی
 دیده بدخواه را خلنده چو خاری
 روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون
 جز سخن جنگ بر زبان نگذاری
 پیل قوی تن زیشک یاری خواهد
 توزدو بازوی خویش خواهی یاری
 خون ز دل سنگ خاره بردمد ار تو
 صورت تیرو کمان بر او بنگاری
 گاو ز ماهی فرو جهد گه رزمت
 گر تو زمین را زنوک نیزه بخاری
 باد خزانی ز ابر پیلان کرده ست
 از پی آن تا ترا کشند عماری
 تا نکند موم فعل عنبر هندی
 تا ندهد بید بوی عود قماری
 شاد زی ای رایت تو مایه دولت
 شاد زی ای خدمت تو طاعت باری
 تابه قوی بخت تو دولت سلطان
 امر تواندر زمانه گرددجاری
 قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد
 باغ تو باشد زمین آمل و ساری

وز که ری در نهاله گاه تو رانند
روز شکار تو صد هزار شکاری

مهرگان رسم عجم داشت به پای

جشن او بود چو چشم اندر پای
 هر کجا در شدم از اول روز
 با می اندر شدم و بر بط و نای
 تاهمه روزه در آمیخت بدوی
 آنهمه رسم نکو ماند به جای
 کارها تنگ گرفته ست بدوی
 روزه تنگخوی کج فرمای
 با چنین ماه چنین جشن بود
 همچو در مزکت آدینه سرای
 زین سبب دان که تسلی منست
 میر ابو یعقوب آن بار خدای
 عضد دولت یوسف کز فضل
 هر چه بایست بدو داد خدی
 از بزرگان و ز تدبیر گران
 پیشدستست به تدبیر و به رای
 زو مبارزتر و زو پر دلتر
 ننهد کس به رکیب اندر پای
 دایم از زنگ زره بر تن او
 چون پرباز بود پشت قبای
 جنگجوییست که با حمله او
 نبود هیچ مبارز را پای

هیچ کس نیست که با شاه جهان
 یک سخن گوید ازین شاه ستای
 گوید: ای بار خدای ملکان
 یا همایونتر از بال همای
 آن دل را دو تن نازک را
 رنج و اندیشه چندین منمای
 تا کی این رنج ره و گرد سفر
 وین تکاپوی دراز و شو و آی
 لشکر آرای چنین یافته ای
 تو بیاسای و ز شادی ماسای
 هر چه ناکرده بهمانده ست ترا
 در بر او کن و اورا فرمای
 او خود اندیشه کار تو برد
 دل زاندیشه به یکره بزدای
 تاببینی که به یک سال کند
 پر زدنار و درم قلعه نای
 او همانست که پیش تو ستند
 دره کشمیر از لشکر رای
 او همانست که از گردن خویش
 مرد را کرد به رمح اندروای
 جوشن خویش در او پوش و میوش
 تو برو بازوی خوبان فرسای
 بر همه گیتی اورا بگمار
 وانگهی بر همه گیتی بخشای

گریه جنگ آید پوشیده زره
 وای برهر که به جنگ آید وای
 شیر آهن خای آن روز شود
 از نهیب و ز فزع بازو خای
 اسب او را چه لقب ساخته اند
 مملکت گیر و ولایت پیمای
 اسب او با کوس آموخته تر
 ز اشتر پیر به آواز درای
 ای فریدن ظفر رستم دل
 ای مبارز شکر گرد ربای
 آخر این کار ترا باید کرد
 دل بدین دارو بدین کار گرای
 تو بدین از همه شایسته تری
 همچنین باش و همه ساله تو شای
 ناگشاده به جهان آنچه بماند
 تو به فرمان شهنشه بگشای
 دوستانش را یک یک بنواز
 دشمنانش را یک یک بگزای
 تو بزی خرم و پاینده بباش
 روز و شب مجلس و میدان آرای
 گل و می خواه بر این جشن امشب
 از رخ نخشی و دولب قای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای

که شاد کرد دل مابه میر بارخدای
 امیر ماعضد دولت و مؤید دین
 که بر بزرگان فرخنده سایه تر زهمای
 سپهبدی که چو خدمتگران به درگه اوست
 جمال ملک در آن طلعت جهان آرای
 همیشه بر تن و برجان او به نیک دعا
 هزار دست بود برگرفته پیش خدای
 در این میانه که او می نخورد و بر نشست
 شنیده ای که دل خلق هیچ بود به جای
 ز هیچ باغ شنیدی نوای عود نواز
 ز هیچ خانه شنیدی سرود رود سرای ؟
 دل مخالف و بیگانگان شادی دوست
 همه شتاب گرفت از نوای بر بط و نای
 نخورد هیچ کسی می، که روزگار نگفت
 به می، که زود مرا این می خورنده را بگزای
 ترنج زرد همی خواست شد به باغ امیر
 سپهر گفت مر او را که نیست وقت پیا
 نه آب دیدم بر روی سروران حشم
 نه رنگ دیدم در روی لعبتان سرای
 به درگه ملک شرق هر که را دیدم
 نژند و خسته جگر دیدم و دل اندر وای

همه جهان به دل سوخته همی گفتند
 که یا الهی! مکروه را به ما منمای
 من آن کسم که مرا اندرین میان که گذشت
 نه روح بود و نه عقل و نه دست بود و نه پای
 خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
 به فضل و رحمت پگشاد کار کارگشای
 زمانه نوشد و گیتی ز سر جوانی یافت
 امیر به شد و اینک به باده دارد رای
 هزار سال زیاد و هزار سال خوراد
 میی چومهره ز دست بتان مهر افزای
 گهی به بست درین بوستان طبع فروز
 گهی به بلخ و در آن باغهای روح افزای
 سیاه چشمان در پیش و باده ها در دست
 یکی به گونه روی و یکی به رنگ قبای
 سرایهاش همه پر ز سر و دیبا پوش
 و ناقهاش همه پر ز شیر دندان خای
 در سرایش پر خسروان و محتشمان
 چو جان و دل همه آنجا بخدمتش برپای
 به طرف دیگر بگذر که خازنش بینی
 نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای
 امیر یوسف زین کف گشاده و سخی است
 که گنج قارون با دست او ندارد پای
 تو فرخی که ترا این چنین خداوندیست
 بناز و شادزی و هر گز از طرب ماسای

به مالهای جهان جاه خدمتش مفروش
ز خسروان جهان جز به خدمتش مگرای
رضای و طاعت او جوی و هر که را بینی
همی همین شنوان و همی همین فرمای
همیشه مجلس اوبا نشاط و شادی باد
سرای دشمن اوبا خروش و ناله وای

باغیست دلفروز و سرایيست دلگشای

فرخنده بادبر ملک این باغ و این سرای
 زین گونه باغ هیچ ندیدم به هیچ شهر
 زین گونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای
 باغی چنان که بر در او بگذری اگر
 ازهر گلی ندا همی آید که اندرآی
 این باغ و این سرای دل افروز را مباد
 جز میر یوسف ایچ خداوندو کدخدای
 میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام
 میر بلند همت و میر بلند رای
 پابنده بادمیر به شادی و فرخی
 بر کف گرفته باده رنگین غمزدای
 شاه اندرین سرای نشسته به صدر ملک
 وز دوسوی سرا همه ترکان دلربای
 او تکیه کرده بر چمن باغ و پیش او
 آزادگان نشسته و بت چهرگان به پای
 بت چهرگان چابک چونان که زلفشان
 باشد همیشه برسمن ساده مشکسای
 زین روی باغ صف بتان ملک پرست
 زان روی صف رود زنان غزلسرائی
 با چنگ چنگ و بر بط بونصر در عتاب
 وندر میان باغ خوش اندر گرفته پای

میر اندر آن میان بنشاط و نهاده گوش
گاهی به رود و گه به زبان ملک ستای
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی
وان دولت و ولایت درخشندهی خدای
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق
هر جایگه که روی نهد بخت رهنمای
شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته
گه ساز و گه ولایت و گه اسب و گه قبای
در جنگ و در سفر ز دو سایه جدا مباد
از سایه علامت و از سایه همای

ای ترک دگر خیره غم روزه نداری

کز کوه برون آمد آن عید حصاری
 گریک مه پیوسته به دشواری بودی
 یک سال دمدام به خوشی عید گزاری
 مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی
 کو بود بدان خوبی واندوه گساری
 آن ماه ندانی که ترا دوش چه گفته ست ؟
 گفته ست که ای ماه چرا باده نیاری
 مه گفت و نکو گفت، من از تو نپسندم
 گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
 زین پیش همی روزه شمردی، گه آن بود
 گاهست که اکنون قدح باده شماری
 برخیز و فراز آی و قدح پر کن و پیش آر
 زان باده که تابنده شود زو شب تاری
 زان باده که رنگ رخ آن دارد کو را
 از میر عنایت بود از دولت یاری
 آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند
 کرگی و دژم شیری اندر ره باری
 آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر
 آن کرد که با کبک کند باز شکاری
 آن گرد نکو نام که اندر دره رام
 با پیل همان کرد که با کرگ ز خواری

سالار سپاه ملک ایران محمود
 یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری
 شاهی که چو او دست به تیرو به کمان برد
 مشغول شود شیر به فریاد و به زاری
 با شیر ژیان روز شکار آن بنماید
 کز بیم شود نرمتر از پیل عماري
 ز آنگونه که از جوشن خر پشته خدنگش
 بیرون نشود سوزن درزی زدواری؟!)
 تیغش به گه جنگ چو ابريست که آن ابر
 خون بارد از آن گونه که باران بهاری
 از هیبت او دشمن او گر همه کوهست
 معروفتر از کاه به زاری و نزاری
 با این همه راديست که بیشست به بخشش
 بخشش ده هزارى بود و بیست هزارى
 ای بار خدایی که خوداز عمر ندانی
 روزی که در آن روز دو صد حق نگزاری
 قدر درم و قیمت دینار ببردی
 از بس که درم پاشی و دینار بیاری
 نزدیک تو بیقدرتر و خوارترین چیز
 آن چیز که آن را تو به زایر نسپاری
 عیدست و بر این عید می خور که ز عکسش
 رخساره دیناری گردد گل ناری
 رامش کن شادی کن و عشرت کن و خوش باش
 می نوش کن از دست نکویان حصاری

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی

خوشا با پریچه‌رگان زندگانی
 خوشا با رفیقان یکدل نشستن
 بهم نوش کردن می ارغوانی
 به وقت جوانی بکن عیش زیر
 که هنگام پیری بود ناتوانی
 جوانی و از عشق پرهیز کردن
 چه باشد ندانی، بجز جان گرانی
 جوانی که پیوسته عاشق نباشد
 دریغست ازو روزگار جوانی
 در شادمانی بود عشق خوبان
 بیاید گشادن در شادمانی
 در شادمانی گشاده ست بر تو
 که مدحتگر پادشاه جهانی
 جهاندار مسعود محمود غازی
 که مسعود باد اخترش جاودانی
 سر خسروان افسر تاجداران
 که اورا سزد تاج و تخت کیانی
 زمین را مهیا به مالک رقابی
 فلک را مسمی به صاحبقرانی
 به مردانگی از همه شهریاران
 پدیدار همچون یقین از گمانی
 به جنگ اندرون کامرانست لیکن

ندانم کجا راند این کامرانی
 نبینی دل جنگ او هیچ کس را
 تو بنمای گر هیچ دیدی و دانی
 از آن سومر او راست تا غرب شاهی
 وز این سومر او راست تا شرق خانی
 سپاهيست او را که از دخل گیتی
 به سختی توان دادشان بیستگانی
 اگر نیستی کوه غزنین توانگر
 بدین سیم روینده و زر کانی
 به اندازه لشکر او نبودی
 گر از خاک و از گل زدندی شبانی
 خداوند چشم بدان دور دارد
 از این شاه و زنی دولت آسمانی
 چنین شهریار و چنین شاهزاده
 که دیدو که داده ست هرگز نشانی
 بدین شرمناکی بدین خوب رسمی
 بدین تازه رویی بدین خوش زبانی
 حدیث ار کند با تواز شرم گردد
 دورخسار او چون گل بوستانی
 نه هرگز بدان را به بد داده یاری
 نه هرگز به بد کرده همداستانی
 جهان رابه عدل و به انصاف دادن
 بیاراست چون شعر نیک از معانی
 به جوی اندرون آب نوش روان شد

ازین عدل و انصاف نوشیروانی
 چنان گشت بازارهای ولایت
 که برخاست از پاسبان پاسبانی
 سپاه و رعیت نیابند فرصت
 به شغل دگر کردن ازمیزبانی
 ز پاکیزگی شهر و از ایمنی ده
 روان گشت بازار بازارگانی
 زهی شهریاری که گویی ز ایزد
 به رزق همه عالم اندر ضمانی
 به کردار نیکو و گفتار شیرین
 همی آرزوها به دلها رسانی
 دل من پر از آرزو بودشاهها
 وز اندیشه رخسار من زعفرانی
 نه زان کاندرین خدمت این رنج بردم
 که واجب کند بر من این مهربانی
 مرا شاد کردی و آباد کردی
 سرای من از فرش و مال و اوانی
 بیاراستم خانه از نعمت تو
 به کاکویی و رومی خسروانی
 خدایت معین بادو دولت مساعد
 توباقی و بدخواه تو گشته فانی
 سرای تو پر سرو و پر ماه و پر گل
 ز یغمایی و چینی و خلخانی
 همایون و فرخنده بادت نشستن

بدین جشن فرخنده مهرگانی
به تو بگذرد روزگاران به خوشی
دو صد جشن دیگر چنین بگذرانی

دل من همی داد گفתי گواهی

که باشد مرا روزی از تو جدایی
 بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم
 بر آن دل دهد هر زمانی گواهی
 من این روز را داشتم چشم وزین غم
 نبوده ست با روز من روشنایی
 جدایی گمان برده بودم ولیکن
 نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
 به جرم چه راندی مرا از در خود
 گناهم نبوده ست جز بیگنایی
 بدین زودی از من چرا سیر گشتی
 نگارا بدین زود سیری چرایی
 که دانست کز تو مرا دیدباید
 به چندان وفا این همه بیوفایی
 سپردم به تودل توانسته بودم
 بدین گونه مایل به جور و جفایی
 دریغا دریغا که آگه نبودم
 که تو بیوفا درجفا تا کجایی
 همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
 نگویم که تو دوستی را نشایی
 نگارا من از آزمایش به آیم
 مرا باش بیش ازین آزمایی

مرا خوار داری و ببقدر خواهی
 نگر تا بدین خوکه هستی نیایی
 ز قدر من آن گاه آگاه گردی
 که با من به درگاه صاحب درآیی
 وزیر ملک صاحب سید احمد
 که دولت بدو داد فرمانروایی
 زمین و هوا خوان بدین معنی او را
 که حلمش زمینست طبعش هوایی
 دلش را پرست، از خردار پرستی
 کفش را ستای، از سخارا ستایی
 ز بهر نوای کسان چیز بخشد
 نترسد ز کم چیزی و بینوایی
 ز گیتی بدو چیز بس کرد و آن دو
 چه چیزست نیکی و نیکو عطایی
 ایا مصطفی سیرت و مرتضی دل
 که همنام و همه کنیت مصطفایی
 دل مهتران سوی دنیا گراید
 تو دایم سوی نام نیکو گرایی
 ز بسیار نیکی که کردی به نیکی
 ز خلق جهان روز شب در دعایی
 ترا دیده ام قادر و پارسا بس
 شگفتست باقادر پارسایی
 به دیدار و صورت چو مایی ولیکن
 به کردار و گفتار نزجنس مایی

به کردار نیکو روانها فزایی
 به گفتار فرخنده دلها ربایی
 دهنده ترا همی داد عالی
 که همواره زان همت اندر بلایی
 بلایبست این همت و در شگفتم
 که چون این بلا را تحمل نمایی
 به روزی ترا دیده ام صد مظالم
 از آن هریکی شغل یک پادشایی
 جوابی دهی شور شهری نشانی
 حدیثی کنی کارخلفی گشایی
 به روی و ریا کار کردن ندانی
 ازیرا که نه مرد روی و ربایی
 ز تو داد نا یافته کس ندانم
 ز سلطانی و شهری و روستایی
 هزار آفرین باد بر تو ز ایزد
 که تو در خور آفرین و ثنایی
 بسا رنج و سختی که بر دل نهادی
 ازین تازه رویی، وزین خوش لقایی
 درین رسم و آیین و مذهب که داری
 نگوید ترا کس که تو بر خطایی
 چه نیکو خصلی چه نیکو فعالی
 چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه رای
 ترا بد که خواهد، ترا بد که گوید
 که هرگز مباد از بد او را رهایی

اگر ابلهی ژاژ خاید مر او را
 پشیمان کند خسرو از ژاژ خایی
 خلاف تو بر دشمنان نیست فرخ
 ازیرا که تو بر کشیده خدایی
 همی تابود در سرای بزرگان
 چو سیمین بتان لعبتان سرایی
 کند چشمشان از شبه مهره بازی
 کند زلفشان بر سمن مشکسای
 به تو تازه باداین جهان کاین جهان را
 چو مر چشم را روشنایی ببایی
 بجز مرترا هیچ کس را مبادا
 ز بعد ملک بر جهان کدخدایی
 چنان چون تو یکتا دلی مهر اورا
 دلش بر تو هرگز مبادا دو تایی
 بپاید وی اندر جهان شاد و خرم
 تو در سایه رأفت او پبایی
 به صد مهرگان دگر شاد کن دل
 که تو شادی و فرخی را سزایی
 به هر جشن نو فرخی مادم تو
 کند بر توو شاه مدحت سرایی

تادل من ز دست من بستدی

سر بسر ای نگار دیگر شدی
 چاره و راه خویش گم کرده ام
 تا تو مرا به راه پیش آمدی
 من زهمه جهان دلی داشتم
 آمدی وز دست من بستدی
 دل به تو دادم و دلت نستدم
 مردم دیدی تو بدین بی بدی
 گویی بیدلی و با من دو دل
 لاجرم ای صنم به کام خودی
 جان و دل من آن خواجه ست و تو
 چنگ به چیز خواجه اندر زدی
 عالم فضل و علم خواجه عمید
 حامد بن محمد المهدی
 آن که همه درفش از روی او
 رادی و فضل و فره ایزدی
 ای همه حری و همه مردمی
 وی همه رادی و همه بخردی
 رادی را تو اول و آخری
 حری را تو ضطف و ابجدی
 باخبر از فنون فضل و ادب
 هست به پیش تو کم از مبتدی

وقت کفایت ار چه کافی کیست
 گوید کاستاد چومن صد شد ی
 موبد اگر امام دانش بود
 توبه همه طریقهها موبدی
 سایل اگر چه جان بخواهد ز تو
 بدهی و همچنین بدی تا بدی
 باشد اگر صد هنری مرد، تو
 پیشتر و بیشتر از هر صدی
 تو زهمه جهان به پیشی و نام
 همچو ز جمع روزهاشنبدی
 تا شبهی نیاید از آبنوس
 همچو ز دار پرنبان تربدی
 گنبد بر شده فرود تو باد
 همچو بهشت از زیر گنبدی
 عید مبارکست می خواه از آن
 کز رخ اوبه لب همی گل چدی
 گشته ز رنگ سبزه و ارغوان
 باغ و چمن زمردی و بسدی
 چشم مخالف را بیازن به تیر
 چون کف یاران که به زر آزدی

زنخدانی چون سیم و بر او از شبه خالی

دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
 ندانستم هرگز که به آسانی و زودی
 دل چون منی از ره بتوان برد به خالی
 دلم خال نبرده ست، مهی برده که با وی
 مهی با سپری گرد به مانند هلالی
 زمانی که بی آن گرد زنج باشم ماهیست
 شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی
 چو بنشست چنانست که از نسرین تلی
 چو برخاست چنانست که از سرو نهالی
 کجا چهره او بود چه باغی و چه دشتی
 کجا قامت او بود چه سروی و چه نالی
 دهانش به گه آنکه همی خندد گستاخ
 چنانست که آلوده به می گشته سفالی
 به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی
 به هر باده کزو خواهم غنجی و دلالی
 مرا گفت که می خواه و به خدمت مشو امروز
 گمان برد که من بدهم حتی به محالی
 ندانست که من خدمت سلطان معظم
 بند هم به هوای دلی و بلکه به مالی
 خداوند بزرگان و جهانداران مسعود
 که هر روز به فتحیش زند دولت فالی

کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی
 کجاهیبیت او بود چه شیری چه شکالی
 بی از آنکه در ابروش گره بینی یاخم
 عمودی ز چهل من بخماند چو دوالی
 نه چون اوبه همه باب توان یافت نظیری
 نه چون او ز همه خلق توان یافت همالی
 زشاهان و بزرگان و جهانداران او راست
 به هر فضلی دست و به هر فخر مجالی
 بگیرد گه پیکار حصارى به خدنگی
 ببخشد گه کردار جهانی به سؤالی
 سپاهی را برخاک نشاند به نبردی
 جهانی را از خاک برآرد به نوالی
 به افصای جهان از فرع تیغش هر روز
 همی صلح سکالد دل هر جنگ سکالی
 دلی کز تپش هیبت او تافته گردد
 اگر ز آهن و روپست چه آن دل چه زکالی
 وبالی بود آن دل که چنین باشد در تن
 نگر تا نشود بر تو دل شاد و بالی
 کسی کوبه حصارى قوی از طاعت اوتافت
 بتر زنکه به گفتار زنی شد به جوالی
 خلافتش برد آن را که خلافتش به دل آرد
 ز عزى و جلالی سوى عزلی و نکالی
 بسا کس که ز بیمش به خلافتی که در آورد
 فتاداز سر منظر به بن غاری و غالی

بدیدارش هر کس که نباشد خوش و خرم
 شود هر مژه در چشمش نیشی و نصالی
 نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی
 نه بی خدمت او راه برد کس به کمالی
 جهانرا ز پس اندازو ره خدمت او گیر
 ترا راه نمودم ز حرامی به حلالی
 همه خلق بر این شاه و بدین ملک عیالند
 بتقدیر جهانی وبی اندازه عیالی
 ز شاهان و بزرگان من ازو دیده ام و بس
 عطا دادن و بخشیدن بی هیچ ملالی
 به کردار و به آیین و به خوهای ستوده
 جمالیست جهان را و که داند چه جمالی
 ز بس عدل و ز بس داد چنان کرد جهان را
 که از شیر نیندیشد در بیشه غزالی
 ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری
 ازین شرمگنی نیک خویی خوب خصالی
 بقا بادش چندان که ز فرسودن ایام
 شودکوه دماوند به کردار خلالی
 به پیراستن کار و به آراستن ملک
 ازو یافته هر شاهی رسمی و مثالی
 سرایش را هر ساعت و ملکش را هر روز
 دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری

هر زمان با پدر خویش به خوی دگری
 با چنین خو که تو داری پسرا، گربه مثل
 صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
 تنگدل گردی چون من سوی توکم نگرم
 ور سوی تو نگرم تو به دگر سونگری
 بوسه ندهی و نخواهی که کسم بوسه دهد
 پس توای جان پدر رنج و عنای پدری
 گر نخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی
 تو ممکن نیز گه بوسه چنین حیلہ گری
 من به پروردن تو رنج بدان روی برم
 که تو در جستن کام دل من رنج بری
 به مراد دل من باش و دلم نیز مخور
 گر همی خواهی کز صحبت من بر بخوری
 تیر بالایی و مانده تیری که ترا
 هر چه نزدیکتر آرم تو زمن دورتری
 ممکن ای دوست که گر من ز تو بر تابم روی
 بسکه تو گری و من گویم خواب گری
 من نه از بیکی اندر کف تو دادم دل
 که مرا جز تو بتانند به خوبی چو بری
 دل بدان یافتی از من که نکو دانی خواند
 مدحت خواجه آزاده به الفاظ دری

خواجه سید ابو سهل رئیس الرؤسا
 احمد بن الحسن آن بار خدای هنری
 آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی
 وان سری یافته بر خلق و سزاوار سری
 نعمت و مال جهان را بر او نیست شرف
 اینت مردی خطری، شاد زیاد این خطری
 مهتری کرده و آموخته در خانه خویش
 مهتری کردن و آن مهتری او را گهری
 از عطا دادن پیوسته و خوشخویی او
 ادبای سفری گشته براو حضری
 زنده کرد او به بزرگی و هنر نام پدر
 این چنین باید کردن پدران را پسری
 پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک
 از نکو رایی و دانایی و تدبیر گری
 در شمار هنرش عاجز و سر گشته شوی
 گر توانی به مثل قطره باران شمری
 گر تو خواهیش و گر نه به تواندر بشلد
 زراوچون به در خانه او بر گذری
 لاجرم ناموری یافت بین عادت خوب
 به چنین عادت نادر نبود ناموری
 طلعتی دارد و خوبی چو رخ خویش بدیع
 فری آن طلعت فرخنده و آن خوی فری
 ای کریمی وسخی بار خدایی که مدام
 از همه خلق به دینار همی شکر خری

اندرین دولت مانده تو کیست دگر
 چه به نیکو سیری و چه به نیکو نظری
 عادتی داری نیکو ورهی داری خوب
 فضل را راهبری تا تو بدین راهبری
 زینت ملک خداوندی و اندر خور ملک
 صدر دیوان شه شرقی و آنرا ز دری
 بخل نزدیک تو کفرست و سخاوند تو دین
 مرد دین دوست بود آری از کفر بری
 زبرین چرخ فلک زیر کمین همت تست
 نه عجب گر توبه قدر از همه عالم زبری
 دست طاقت به چنان همت عالی نرسد
 پس تو زین همت با رنج دل و درد سری
 ای جوادی که همه میل سوی جود کنی
 ای کریمی که همه راه کریمی سپری
 چون سخن خواهی گفتن همه ساده نکنی
 چون هنر خواهی جستن همه ساده جگری
 شیر نر وقت هنر پیش تو روباه شود
 زشت باشد که ترا گویم تو شیرنری
 هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم
 چون به نزدیک همه خلق به هر دو سمری
 تا چو نوروز درآرد سیه خویش به باغ
 باغ پر لاله نو گردد و گلهای طری
 تا که گردد که و کهسار تو تختی ز گهر
 دشت و هامون چوبساطی شو از شوشتری

شاد بادی و توانا و قوی تا به مرا د
گه ولی پروری و گاه معادی شکری
مجلس تو ز نکو رویان چون باغ بهار
پر تذروان خرامنده و کبکان دری
گوش تو سوی سماع و لب نو سوی شراب
چشم تو سوی دو رخساربت کاشغری

ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی

اندیشه کرده ای که بدیدار آن روی
ایوان خواجه با توبه شهر اندورن بود
دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آن کس که هر دو دید، مر ایوان خواجه را
بسیار فضل دید بر ایوان کسروی
این آن بناست کر براو خوشه فلک
در وقت بدر روی چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر اوباچهاربخش
پر نقش و پر نگار چو ار تنگ مانوی
هر بخششی از و چو جهانست مستقیم
هر هندسی ازو چو سپهر یست مستوی
استاد این سرای بآیین همی بود
رای رئیس سید ابو سهل حمدوی
آن مهتری که بخت به درگاه تو بود
چون رای او کنی و به درگاه او روی
رایش چنان که لفظ بزرگان بود متین
عزمش چنان که بازوی گردان بود قوی
زانیج او به نوک خامه کند صد یکی کنند
مردان کاردیده به شمشیر هندوی
توقع او به نزد دبیران روزگار
چیزی بود بغایت از آن سوی جادوی

در درست وروی او زهنر صد دلیل هست
 چون معجز بیمبری و فر خسروی
 کردار او به نزد همه خلق معجزست
 چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
 شعر درازتر ز «قفانیک» پیش او
 کوتاه شود چو قافیه شعر مثنوی
 گر مهتری به مرتبه چون شعر باشدی
 او حرف اولین بودو دیگران روی
 از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف
 آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی
 دیربست کاین بزرگی در خاندان اوست
 این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی
 در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون
 مدح هزار ساله به گفتار پهلوی
 ای مهتری که غایت رادی تویی ز خلق
 لابل که تو ز غایت رادی از آن سوی
 گر مردمی نبوت گردد، جهان به تو
 یکرویه بگروند و به کس تو بنگروی
 در رزم همچو شیر همیدون همه دلی
 در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی
 جز نیکویی پذیره نباید ترا گذر
 در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی
 از نیکویی که خوی تو ببند نکو رود
 تا تو برین نهادی و تا تو بدین خوی

یک بیت شعر یاد کنم من که رودکی
 گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
 «جز برتری ندانی گویی که آتشی
 جز راستی نجویی مانا ترازوی»
 تا شاعران به شعر بگویند و بشنوید
 وصف دو زلف و دو رخ خوبان پیغوی
 با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست
 با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی
 چندان که آرزوی دل تو بود بباش
 با کام و با مراد همی باش تابوی
 بدخواه تو به درد و به اندوه دل بود
 توگر نوی ز رامش و از کام دل نوی

چون موی میان داری چون کوه کمر داری

چون مشک زره داری چون لاله سیر داری
 گویی که ترا دارم، بردار بیر، لیکن
 گفتار دگر داری، کردار دگر داری
 دل در کف تو دادم نایافته بر زان لب
 زان دل که ترا دادم جاناچه خبر داری
 جان نیز به تو بخشم جان را چه خطر باشد
 نی نی که چو دل داری بسیار بظر داری
 جور تو یکی باشد داد تو نگر چندین
 با داد چه کین داری با جور چه سرداری
 شاهبست مرا یارا باعدل عمر همدل
 بندیش ازو گر هوش داری و بصرداری
 بو احمد بن محمود آن شیر شکن خسرو
 کز بخشش او عالم پر زیور وزر داری
 گردونش همی گوید ای خوب سیر پهلوی
 بسیارادب داری بسیار هنرداری
 ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر
 آیین پدر داری کردار پدر داری
 گراصل و گهر باید با گنج و گهر همبر
 هم گنج و گهر داری هم اصل و گهر داری
 فخر همه شاهانی خورشید سیرشاهها
 ازدریادل داری وز کوه جگرداری

هم فضل به کف کردی هم علم زیر کردی
 از فضل سپه داری وز علم حشر داری
 اندر سفری دایم برسان قمر لیکن
 هم دست سزا (?) داری هم روی قمر داری
 سالار فکن گردی بد خواه شکر شاهی
 در تیغ قضا داری در تیر قدر داری
 در جنگ عدو گیرد ار کوه سپر پیش
 او کوه سپر دارد تو نیزه سپرداری
 کوه از تو عجب دارد، باداز تو عبر گیرد
 چون قصد حضر کردی چون رای سفر داری
 بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند
 تا تیغ به کف داری تا خود به سر داری
 تیر تو جگر دوزد سهم تو زفر بندد
 بس خانه کز آن بیکس زین زیر و رزبرداری
 در دست هنر داری در خلقت فرداری
 دیدار علی داری کردار عمر داری
 جایی که درر باید جایی که غرر باید
 معلوم غرر داری مفهوم درر داری
 بر درگهت از مادح زوار همی بینم
 این را به طرب داری آنرا به بطر داری
 زان دست که دریا شد با او شمر کوچک
 بس کس که غنی داری دینار شمر داری
 زر تو همی گوید زرم نه حجر پس چون
 گاهش جو حجر داری گاهش جو مدر داری

از گنج تو ز بیرون چون حلقه ز در گویی
از سیم گران داری وز زر چو حجر داری
تا خرما آرد تا آبی بار آرد
آفاق به کف داری معشوق به بر داری
تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد
از فخر کمان داری و ز عز کمر داری

